


شماره ۳۷۲۸
چهارشنبه ۲۴ آذر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان


## تصور ما از خواسته‌های زندگی اشتباه بود

## وقتی علم در برابر معجزه کوتاه می‌آید

## با همسر افسرده‌ام چگونه رفتار کنم؟

## آنفلونزا دارد می‌آید مسلح شوید

## شرط عجیب عروس برای داماد

## گزارش تصویری از صید



بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن میلاد با برکت حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی (ص) و زادروز خجسته ششمین اختر تابناک آسمان، امامت و ولایت، امام جعفر صادق (ع) بر همه شما خوانندگان ارجمند مبارک باد

در این شماره می خوانید:



عکس اختصاصی روی جلد: محمد ذبیحیان


صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹




## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# ضرورت ایجاد اشتغال

یکی از مشکلاتی که جامعه به شدت درگیر آن است مشکل بیکاری است. تقریباً در تمام دولتها رفع مشکل بیکاری حداقل در سخنرانی ها و اظهارات، از جمله اولویّت های مقامات بوده است. اما در عمل جامعه جوان ایران با این مشکل روبرو بوده و اقدام عملی چندانی ندیده است.

ایجاد شغل جدید، نه تنها در ایران بلکه در تمام کشورها یکی از مؤلفه های اصلی موفقیت دولتها به حساب می آید. حتی در کشورهایی که رشد جمعیت آن ثابت است و به تعداد جمعیت کشور رقم چندانی اضافه نمی شود و قاعدتاً با سیل جمعیت جوان جویای کار هم روبرو نیستند، رفع مشکل بیکاری و ایجاد شغل از مهمترین اولویت ها و موفقیت های آن دولت محسوب می شود. در ایران البته به خاطر جمعیت جوانی که داریم و نیز میزان موالیدی که بالغ بر یک میلیون و چهارصد هزار در سال است و تعداد جمعیت در سن کار و شغل از بسیاری از آن کشورهای توسعه یافته بیشتر است، توجه به مساله اشتغال باید اهمیت بیشتری نیز داشته باشد. اما چه در دولتهای گذشته و چه در این دولت، ایجاد فرصتهای شغلی جدید به دلیل گرفتاریهای دولت و نیز کمبود بودجه و سرمایه گذاری، آنچنان که باید باشد جدی گرفته نمی شود. از جمله دلایل آن اقتصاد وابسته به نفت، عدم حضور بخش خصوصی واقعی در اقتصاد، قدرت بالای فعالان بخش بازرگانی و تجارت و مافیای واردات و نیز نرخ بالای تامین مالی برای سرمایه گذاری های تولیدی است.

همه می دانیم برای ایجاد شغل نیازمند سرمایه گذاری هستیم و این تصور که این سرمایه گذاری را تنها دولت صورت دهد تصور غلطی است. دولتها در ایران از جمله دولت فعلی آنقدر پرعائله، چاق و حجیم هستند که دولت خیلی که هنر کند بتواند حقوق و مزایای آنان را بدهد و لذا پول چندانی برای سرمایه گذاری در این زمینه ندارد اما کاری که باید بکند و نمی کند ایجاد بستر مناسب برای هدایت نقدینگی به سمت واحدهای تولیدی و حمایت از تولید ملی است که یکی از مهمترین ابزارهایش ایجاد بازارهای مالی کم هزینه برای اهدای تسهیلات ارزان به بخش تولید است اما در این مورد هم به دلیل بهره بالای بانکی عملاً امکان سرمایه گذاری چندانی وجود ندارد. با نرخ سود بالای ۲۵ درصد هیچ واحد تولیدی نمی تواند دخل و خرج کند و اگر هزینه تامین مالی برای تولید به صرفه نباشد قاعدتاً انگیزه برای ایجاد کارگاهها و شرکت های تولیدی که لازمه ایجاد اشتغال در کشور است پدید نمی آید. هرچند که دولتها و از جمله دولت فعلی آمارهای فراوانی از ایجاد شغلهای جدید ارائه می دهند اما فارغ از ادعاها و آمارهای مقامات آنچه که در عمل مشاهده می شود تعطیلی واحدهای تولیدی و کارگاههای کوچک، تعدیل کارگران، معطل ماندن بخش عمده‌ای از ظرفیت تولید به خاطر مشکلات کارگاهها و عدم استفاده از حداکثر ظرفیت این واحدهاست. تازه اگر واحدهای تولیدی با ریسک بالا اقدام به تولید محصول نمایند و مشکل عرضه را حل کنند به دیوار سخت تقاضا می خورند چون واردات محصولات خارجی که با نرخ ارز ثابت مزیت نسبی بیشتری هم پیدا می کنند اجازه رقابت به آنها نمی دهد.

در چنین شرایطی نمی توان انتظار داشت که معجزه‌ای اتفاق بیفتد و جوانان بیشتری جذب بازار کار شوند. دولت اگر در این مورد اقدام کافی و اساسی صورت ندهد بیکاری تشدید می شود. تشدید بیکاری نه تنها آثار زیانبار اقتصادی به همراه دارد بلکه آثار روانی و اجتماعی آن به مراتب بیشتر است. سرخوردگی، افسردگی، نومیدی، گرایش به مواد مخدر یا جرائم، بالا رفتن سن ازدواج و ناهنجاری های متعدد دیگر از جمله آثار زیانبار بی توجهی به امر اشتغال جوانان است. برای رفع مشکل نیز اقدامات موقتی کوتاه مدت و تسکین زودگذر جواب نمی دهد. حل ریشه ای این معضل نیز نیازمند جسارت و شهامت و ایجاد اصلاحات ساختاری در اقتصاد است.

بدون درک این مساله که مهمترین اولویت کشور پس از بحران محیط زیستی رفع مشکل بیکاری است و بدون ایجاد یک اجماع در درک صحیح معضل و برنامه ریزی و اقدام برای سامان دهی آن، اتفاق مبارکی برای حل این مشکل نخواهد افتاد. جمعیت ۸۰ میلیونی کشور که بیش از نیمی از آن را جوانان تشکیل می دهند. بیش از هر چیز نیازمند داشتن شغل مناسب است که روزنه های امید به آینده را در زندگی پیش رویش بگشاید.

با فرمان بردن از اوامر خداوند، خود را در معرض رحمت او قرار دهید

● پیامبر اکرم (ص)



فرا رسیدن میلاد با برکت حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی (ص) و زادروز خجسته ششمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت، امام جعفر صادق (ع) بر همه شما خوانندگان ارجمند مبارک باد

## نامه‌های بی‌واسطه

### غفلت مسئولان یا خانواده‌ها؟!

متأسفانه به دلایلی مانند گرانی، مشکلات اقتصادی و معیشتی و پایین بودن حقوق‌ها، درگیری‌های خانوادگی و بحث و جدل‌های فراوانی در برخی خانواده‌ها وجود دارد و این در شرایطی است که فاصله خشم و کینه و نفرت و درگیری و انتقام کم است و اینها همه می‌تواند موجب رنجش اعضای خانواده از یکدیگر و مسائل و مشکلات حادتر شود. خشونت‌های خانوادگی و در حال حاضر فرزندسالاری باعث اختلافهای شدید و برون رفت فرزندان از کانون خانواده می‌شود. در چنین شرایطی، عده‌ای توانایی مقابله با مشکلات و سختی‌ها را ندارند و به جای تلاش برای رفع آنها، دست به کارهای غیراخلاقی مانند خودکشی می‌زنند! یا اینکه مشکلات مبتلا به جامعه به خانواده‌ها رسوخ پیدا می‌کند و موجب درگیری‌های فیزیکی اعضای خانواده با یکدیگر یا در خارج از خانه می‌شود. بعضی وقتها به دلیل اینکه برخی‌ها به خوبی نمی‌توانند از عهده مشکلات برآیند، در نخستین واکنش، با وسایل و ادوات سرد یا گرم، دست به کارهای خطرناک مانند جرح و حتی قتل می‌زنند که در نتیجه سالها مجبور می‌شوند پشت میله‌های زندان بمانند یا به دلیل قتل نفس، به قصاص محکوم شوند!... توصیه می‌شود، خانواده‌های گرامی و فرزندانشان از خواب غفلت بیدار شوند و مسئولان هم بیشتر به فکر آسایش و رفاه خانواده‌ها باشند و به جای شعارهای تکراری، کلیشه‌ای و غیرمنطقی، با ایجاد اشتغال و رسیدگی به معیشت مردم، آنان را از پریشانی و روان پریشی نجات دهند!

**علی اکبر فرقانی- خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی**

### پرخاشگری

با کمال تاسف بخش قابل توجهی از جامعه ما گرفتار پرخاشگری شده است که انواع مختلفی هم پیدا می‌کند مثلاً ممکن است کسی با صدای بلند صحبت کند، بددهن باشد، یا دیگری را تمسخر کند و یا با تحکم با اطرافیان و یا اعضای خانواده‌اش سخن بگوید و هرگاه که دید حرفش به کرسی نمی نشیند شروع به داد و بیداد و پرخاش کند. به هر حال این روحیه چندان با اخلاق سازگار نیست و شخص پرخاشگر می‌خواهد بر دیگران مسلط شود. دیدگاه او این است که چیزی که من می‌خواهم از چیزی که تو می‌خواهی مهمتر است. حال پرسشی که می‌تواند مطرح شود این است که چرا روحیه پرخاشگری در جامعه افزایش یافته؟ و چرا آرامش کمتری داریم؟! امید است همه ما از این رویه دست برداریم.

**آرمان عابد- رشت**

### یک پیشنهاد خداپسندانه

در خیابان شریعتی تهران نرسیده به میرداماد بیمارستانی قرار دارد که بسیاری از خانواده‌هایی که دارای فرزند کوچک هستند حتی بسیاری از خانواده‌های شهرستانی با آن آشنا هستند که یک بیمارستان تخصصی کودکان به نام کودکان مفید است. نمی دانم چندبار گذرتان به محدوده این بیمارستان افتاده اما بنده شاهد بودم که مردم گرفتاری که برای مداوای بچه‌های خود به این بیمارستان مراجعه می کنند و برخی از آنها از شهرستان آمده‌اند با چه وضعیتی برای اسکان دست و پنجه نرم می کنند. برخی چادر زده‌اند و بعضی هم داخل ماشین بیتوته می کنند. برخی هم نه چادر و نه اتومبیل بلکه زیر دیوار یا در پستو روزگار می گذرانند تا تکلیف بیماری فرزندشان معلوم شود. یک پیشنهاد خداپسندانه به ذهنم می رسد که چون در مجاورت و روبروی این بیمارستان حسینیه ارشاد قرار دارد چقدر خوب است که متولیان محترم حسینیه از امکانات این محل که متعلق به اهل بیت است برای کمک به این افراد استفاده کنند. سوگند می خورم که حضرات معصومین اگر مورد سوال قرار گیرند که آیا حاضرید اماکنی که برای شماست برای خدمت به بندگان خدا استفاده‌ش و بدون تردید خرسند هم می شوند و چه خوب است که مسئولین محترم حسینیه یا مسجد قبا که کمی آنطرف‌تر قرار دارد به این پیشنهاد فکر کنند.

**محمدعلی قره گوزلو -شهرری**

### مواظب حق مردم باشیم

زندگی آپارتمانی قوانین و اصول خودش را دارد که متأسفانه با وجود گسترش آپارتمان نشینین فرهنگ آن هنوز جا نیفتاده است و همین باعث اختلافاتی بین همسایگان در یک مجتمع می شود که لازم است بیشتر مراعات کنیم. خواهرم خیلی در این طور ساختمانها زندگی کرد و از درگیری خسته شد تا اینکه بالاخره زمین کوچکی خرید و آن را ساخت و از این وضع راحت شد. من هم باید همین کار را بکنم تا از درگیری های زندگی آپارتمانی و بی توجهی برخی از همسایگان به اصول آن خلاص شوم. نکته دیگری که می خواستم با شما در میان بگذارم، فرزندم هنوز بیکار است. پارسال دکترا در تهران قبول شد ثبت نام نکرد. فکر می کند اگر این مدرک را هم بگیرد باز هم بیکار می ماند. چند وقت پیش از نانوایی نان خریدم، متوجه شدم این پسر مدرک لیسانس دارد ولی در آنجا کار می کند. اشکالی هم ندارد، ولی باید بیمه شود و از امکانات استفاده کند. کشور ما، کشور ثروتمندی است. حق ما نیست که بچه‌های ما بیکار باشند و امید است مسئولین بیشتر به مشکلات جوانان مملکت فکر کنند

**منیژه ابراهیمی ـ ساری**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن روز خجسته ۱۷ ربیع الاول (میلاد با برکت پیامبر اکرم(ص) و امام جعفر صادق(ع) به همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی.**

***

***صفر مدانلو کردی- بابلسر**

مطلب «دیدار با چشمهای تر» با خط خوش شما به دستم رسید. ان شاءالله در فرصت مناسبی از آن استفاده می کنیم.

***سید کمال سیدمحمود- تهران**

نامه شما به همراه چند مطلب کوتاه و قابل استفاده به دستم رسید. از لطف شما خواننده قدیمی و باذوق تشکر می کنم و این نوید را می دهم که از مطالب خوب شما در شماره‌های آینده استفاده خواهیم کرد. سلامت و سرافراز باشید.

***محمدعلی قره گوزلو- شهرری**

نامه شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. من هم تا به حال چند بار در اطراف بیمارستان مفید با چنین صحنه‌هایی روبرو شدم. پیشنهاد شما را در همین شماره به طور مختصر به دست چاپ سپردیم. انشاءا... از آن استقبال بشود. موفق باشید.

*** کاظم حسن تبار-؟**

چند مطلب خوب از شما به دستم رسید که به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

***اصغر محمدی فرد- خمینی شهر**

نامه شما به دستم رسید. بسیار متاسفم که برای پست یک برگ نامه معمولی پیشتاز باید ۸ هزار تومان هزینه پرداخت که به نظر من هزینه بالایی است و به همین علت بسیاری انگیزه نامه نگاری را از دست می دهند. دو عکس کوچک ضمیمه نامه را برای چاپ به قسمت مربوطه داده‌ام که در یکی از شماره‌های آینده حتما چاپ می شود و هزینه ای هم ندارد. نوه‌های کوچکتان را نیز ببوسید. موفق باشید.

***مسعود ذوالفقاری- قائمشهر**

من هم چون شما آرزو می کنم که خداوند به همه عزیزانی که در تمامی مراحل انجام راهپیمایی اربعین و ایجاد امنیت در آن تلاش و مجاهدت کردند اجر کافی عنایت کند. از لطف شما متشکرم و در انتظار مطالب دیگری از شما خواننده فعال مجله می مانم.

**تسلیت به همکار**

باخبر شدیم همکارمان **آقای حسن رنجبری** در سوگ یکی از بستگان داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر واجر مسئلت داریم

**مجله اطلاعات هفتگی**

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## خواستن، توانستن است

بلدرچینی در مزرعه گندم لانه ساخته بود. او همیشه نگران بود که مبادا صاحب مزرعه محصولاتش را درو کند. هر روز از بچه‌هایش می خواست که خوب به صحبت آدمهایی که از آنجا عبور می کنند، گوش دهند و شب به او بگویند که چه شنیده اند.
یک روز که بلدرچین به لانه برگشت، جوجه‌ها به او گفتند: اتفاق خیلی بدی افتاده است. امروز صاحب مزرعه و پسرش به اینجا آمدند و گفتند: همه گندمهای مزرعه رسیده است. دیگر وقت درو کردن است. پیش همسایه‌ها و دوستان برویم و از آنها بخواهیم که در درو کردن محصول کمک کنند، مادر، ما را از اینجا ببر چون آنها می خواهند مزرعه را درو کنند.
بلدرچین گفت:
**نترسید فردا کسی این مزرعه را درو نخواهد کرد.**



روز بعد بلدرچین از لانه بیرون رفت و شب که آمد، جوجه‌ها به مادرشان گفتند: صاحب مزرعه باز هم به اینجا آمده بود. او مدت زیادی منتظر ماند، ولی هیچکس نیامد. بعد به پسرش گفت:
برو به عموها و دایی‌ها و پسر خاله‌هایت بگو پدرم گفته است فردا حتماً به اینجا بیایید و در درو کردن مزرعه به ما کمک کنید ...بلدرچین گفت:
**نترسید فردا هم این مزرعه را کسی درو نمی کند.**
روز سوم وقتی بلدرچین به لانه برگشت، دوباره بچه‌ها گفتند: صاحب مزرعه امروز به اینجا آمد، اما هرچه منتظر ماند هیچ کس نیامد. بعد به پسرش گفت انگار کسی در درو کردن مزرعه به ما کمک نمی کند. پسرم، گندمها رسیده‌اند. نمی توان بیش از این منتظر ماند. برو داس‌هایمان را بیاور تا برای فردا آماده شان کنیم. فردا خودمان می آییم و گندم‌ها را درو می کنیم.
بلدرچین این بار با عجله گفت:
بچه‌ها، دیگر باید از اینجا برویم. چون وقتی انسان، بدون منتظر ماندن برای کمک، تصمیم بگیرد کاری را انجام دهد، حتماً آن کار را انجام می دهد.



## آدمهای خاص

یخچال خانه ما را که باز کنی اگر خالی از هر چیزی هم باشد، محال است که در آن سیب پیدا نکنی. انگار محکوممان کرده‌اند به سیب خوردن یا رسم است هر روز سیب بخوریم. هرچند فقط مادرم عقیده دارد که سیب برای پوست مفید است.
امروز هم کیسه دو کیلویی سیب روی کابینت مثل پتک روی سرم فرود آمد و شکایت کردم: "ای بابا.. بازم سیب خریدی که... مامان! اینهمه میوه خوب!"
بعد یکهو دلم برای سیبها سوخت، یکی از آنها را برداشتم و خوردم تا فکر نکنند میوه بدی هستند یا خیلی از شان بدم می آید.
آخر اصلاً تقصیر سیبها نبود. اگر سیب‌ها هم مثله گوجه سبز، میوه نوبرانه بودند و ما را منتظر می گذاشتند، شاید حالا کمی بیشتر مورد توجه قرار می گرفتند و بی صبرانه منتظرشان می‌ماندیم و با ذوق و چندین برابر قیمت می خریدیمشان و چقدر هم راضی و خوشحال بودیم.
به نظرم آدمهای خوب و با خاصیت، شبیه سیب هستند. همیشه در کنارمان و در هر شرایط کمکمان هستند. وجودشان پر از خاصیت است و هزار بلا و مصیبت را از جانمان دور می کنند. اما مثل سیب به چشم نمی آیند و قدرشان را نمی‌دانیم و در عوض، قدر آدمهایی را می‌دانیم که هر از گاهی وارد زندگیمان می‌شوند و می‌روند، مثل توت فرنگی! چون نوبرند رنگ و رویشان جذبمان می کند و سیب با وفا و پر خاصیت را می فروشیم به آن توت فرنگی که کمتر هست و تازه با قیمت بالا، برایش سر و دست هم می‌شکنیم...! حیف سیب که هر کارش کنی، سیب است و یاد نمی گیرد نوبرانه بودن را، کم بودن را، گران و دست نیافتنی بودن را...

## دلهای عاشق به‌هم نزدیکند

استادی که با شاگردانش کنار رود گنگ آمده بود خانواده‌ای را دید که با خشم بر سر هم فریاد می‌زدند. استاد از شاگردانش پرسید: چرا مردم با خشم بر سر هم فریاد می‌زنند؟
شاگردان مدتی فکر کردند، سپس یکی از آنها گفت:
چون ما آرامش خود را از دست می‌دهیم فریاد می‌زنیم.
استاد پرسید: چرا شما باید فریاد بزنید وقتی که شخص دیگری درست کنار شما قرار دارد؟ شما می‌توانید آنچه را که لازم است به شکلی ملایم به او بگویید.
شاگردان جوابهای دیگری دادند ولی هیچکدام قانع کننده نبود.
در نهایت استاد گفت: وقتی دو نفر از هم خشمگین هستند دلهای آنها از هم بسیار دور است. برای پر کردن این فاصله، آنها باید فریاد بزنند تا بتوانند صدای یکدیگر را بشنوند. هرچه عصبانی تر باشند باید قوی‌تر فریاد بزنند تا صدای هم را بشنوند تا آن فاصله زیاد را پر کنند.
چه اتفاقی می‌افتد وقتی دو نفر عاشق هم می‌شوند؟ آنها بر سر هم فریاد نمی‌زنند بلکه به آرامی با هم صحبت می کنند زیرا دلهای آنها بسیار به هم نزدیک است. فاصله‌ای میان آنها وجود ندارد یا بسیار ناچیز است. **وقتی آنها بیشتر به هم عشق بورزند چه اتفاقی می‌افتد؟**
آنها سخن نمی‌گویند، فقط نجوا می کنند و حتی در عشقشان به هم نزدیکتر می‌شوند. در نهایت آنها حتی به نجوا هم نیاز ندارند، فقط به هم نگاه می کنند. وقتی دو نفر عاشق هم هستند، اینگونه به هم نزدیکند... استاد به شاگردانش نگاه کرد و ادامه داد: پس وقتی مشاجره می کنید نگذارید دلهایتان دور شوند. کلامی نگویید که شما را از هم دورتر کند در غیر اینصورت روزی خواهد رسید که فاصله بسیار دور خواهد بود و دیگر راهی برای بازگشت پیدا نخواهید کرد.



انسان تنها زمانی حق دارد به انسانی دیگر از بالا به پائین بنگرد که ناگزیر است او را یاری رساند تا روی پای خود بایستد • گارسیا مارکز

# جدایی مصر از عربستان

رضا کیان

**مقدمه: چندین دهه است کـه اتحاد بین مصر و عربستـان سـعودی به عنوان تکیـه گاهی برای نظـم ژئوپولیتیک مورد نظر طرفـداران غرب در خاورمیانـه و شـمال آفریقا، خدمـت می کند. از سالهای ۱۹۷۰ قاهره و ریاض با منافع و نگرانی های مشـترک و فرصتهـای یکسـان، روابطـی قوی بین پرجمعیت ترین کشـور جهان عرب و ثروتمندترین آن برقرار کرده اند.**

مصر در سالهای اخیر با چالشهای بزرگ امنیتی، سیاسی و اقتصادی مواجه است که وابستگی آنها را به پادشاهی غنی از نفت برای کمکهای مالی افزایش داده است. سعودی ها، برای مدتی طولانی متکی به حمایت خارجی برای مسـائل دفاعی هستند و به مصر به عنـوان یک نیروی نظامی قوی و باتجربه بـرای مقابله با تهدیدها نگاه می کنند. تهدیدهایی که عربستان آن را عملیات "تجاوزکارانه" ایران!! در سراسر منطقه عنوان می کند.

هر چنـد به تازگـی روابط قاهـره و ریاض به طور قابل توجهی خراب شـده است. در ماه اکتبر مصـر در مورد سـوریه و آتش بـس در حلب در کنار روسـیه ایستاد. این حرکت احساس خیانتی غیرمنتظره برای عربسـتان سـعودی به حساب می آید که در چند سال گذشته با محور ایجاد شده میان مسکو، تهران، حزب ا... و دمشق در سوریه به شدت مخالف بوده است. **عبدا... معلمی**، نماینده ریاض در سازمان ملل حرکت قاهره را "دردناک" توصیف کرد و فقط چند روز بعد شرکت سعودی آرامکو از قصد خود برای به حالت تعویق در آوردن تحویل نفت به مصر (کشوری که به طور مداوم در معرض خطر بحران انرژی است) خبر داد.

# موصل و آینده‌ای نامعلوم

**مقدمـه: در چند ماه اخیر بحـث و گفت وگوهای فراوانی در میـان محافل عراقی و غیرعراقی، درباره آینده اسـتان نینوا به مرکزیت شـهر موصل و چگونگی آغاز جنگ سرنوشت سـاز موصل در گرفته است. اهمیت استراتژیک استان نینوا و ترکیب جمعیتی آن، که از اقوام و طوائف و ادیان و مذاهب مختلف تشکیل شده، سبب شده است که گروه های سیاسی مختلـف عراقی و حتـی قدرت های منطقه ای و جهانی، خود را در تصمیم گیری در مورد آینده این استان سهیم بدانند. این امر به نوبه خود مسأله آینده استان نینوا و شهر موصل را پیش از پیش بغرنجتر کرده است.**

قبـل از آغاز جنگ موصـل در ۱۷ اکتبر ۲۰۱۶ چنین انتظار می رفـت که گروه های مختلف عراقی اعم از کرد، شـیعه و سـنی، در مورد آینده سیاسی و اداره استان نینوا به توافق برسند، اما متاسفانه آنچنان که مسعود بارزانی در مصاحبه خود با CNN اظهار داشـت، این توافق پدید نیامد و این خود باعث شـد که آینده این اسـتان در محاقـی از تاریکی فرو رود. هر چند بیش از یک ماه از آغاز جنگ موصل می گذرد و در زمینه نظامی، پیروزیهای مختلفی به دست آمده و نیروهای داعش مجبور به عقب نشـینی شـده اند، امّا آینده این اسـتان همچنـان نامعلوم و مورد بحث و مناقشه است.

**سناریوهای پیش رو:**

۱. **ادامه وضعیت قبـل از حمله داعش:** با توجه به اینکه اسـتان نینوا دارای شورای استانی منتخب و استاندار منتخب از سوی شورای نامبرده است، بعد از آزادسـازی کامل آن، برای اداره اسـتان می توان بـه وضعیت قبل از حمله داعش برگشـته و همچون دیگر اسـتان های عراق (بر اسـاس قانون استانهای سـازماندهی نشده در اقلیم سال ۲۰۰۸)، نینوا را نیز اداره کـرد. نیروهای پلیس محلی و فدرال می توانند اداره امور مناطق شهری را در دست گرفته و نیروهای ارتش عـراق می توانند در خارج از شـهرها حضور داشـته و امنیّت منطقه را به عهده بگیرند. حکومت عراق گروه های شـیعی و ایران چنین سـناریویی را می پسـندند، اما بعید به نظر می رسـد که از سـوی گروه های کُرد و سنّی مورد قبول واقع شود زیرا سلطه کردها بر مناطق مورد نزاع اسـتان نینوا را به چالش می کشـد. کردهای عراق علیرغم ادعاهای تاریخی و قانونـی خود، بر اسـاس ماده ۱۴۰ قانون اساسـی عراق مبنی بر الحاق مناطق مورد نزاع به خاک اقلیم کردسـتان، بارهـا اعلام کرده اند آماده نیسـتند به وضعیـت قبل از ۲۰۱۴/۶/۱۰ یعنـی قبل از حمله داعش به موصل برگردند. در همان حال، این سناریو از سوی گروه های سنّی مورد قبول واقع نخواهد شد، زیـرا در این سـناریو، نیروهای حشدالشّـعبی ملی وابسـته به گروههای سنی، محلی از اعراب ندارند و خواسته اعراب سنی مبنی بر تشکیل اقلیم نینوا، مورد توجه قرار نگرفته است.

۲. **تشـکیل اقلیم نینوا:** اعراب سـنی، سالهاست که شعار تشکیل اقلیم سنی را بر مبنای قانون اساسی عراق سر داده اند. هر چند در آغاز امر، آنها از مخالفان سرسـخت فدرالیزه کردن عراق بودند، اما به مرور زمان دریافتند حال که دستشـان در اداره حکومت فدرالی بغداد کوتاه شـده، بهتر آن اسـت حداقل با تشـکیل اقالیم مختلف سنی، اداره امور محلی خود را در دست گرفته و از سوی دیگر، بدین وسیله قدرت بغداد را در مناطق اهل سـنت محدود کنند. کردها اساسا با تشـکیل اقالیم سنی مخالف نیستند، اما این سـناریو در اسـتان نینوا، با طرح استراتژیک کردها در اجرای ماده ۱۴۰ قانون اساسـی همخوانی ندارد، مگر اینکه هر دو طرف در مورد تقسیم این استان به

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: همه همت گماریم نماز را در جایگاه شایسته خود بشناسیم
* رئیس جمهوری در مراسـم ۱۶ آذر در دانشگاه تهران: لحن ها را آرام و اخلاقی تر کنیم
* اکونومیسـت: عربسـتان مقابل ایران شکست خورده است
* ظریف: پایبندی به برجام، به نفع آمریکا و جامعه بین المللی است
* طیـب نیا، وزیر اقتصاد: آثار رشـد اقتصادی به تدریج در زندگی مردم نمایان می شود
* ستاد مشـترک ارتش روسیه: ۹۳ درصد شرق حلب آزاد شد
* عراقچی: وضع انسـانی در سـوریه و یمن فاجعه بار است
* دیده بان حقوق بشـر: آمریکا شـریک جنایات عربستان در یمن است
* نهاوندیان رئیـس دفتر رئیس جمهوری: زمینه گسترش تعاملات اقتصادی با ایران مهیاست
* قائم مقام بانک مرکزی: لایحه حذف صفر از پول ملی در آینده تقدیم مجلس خواهد شد
* هشـدار کارشناسان درباره پیامدهای برداشت شـتابان آب از منابع محـدود زیرزمینی: نیمی از منابع آب زیرزمینی مصرف شده است
* کنگره آمریکا کمک به پاکسـتان را مشـروط به مبارزه اسلام آباد با تروریسم کرد
* سیا، روسیه را متهم به مهندسی انتخابات آمریکا به نفع ترامپ کرد
* هزاران شـهروند کره ای در حمایت از برکناری "پارک گوئن های" رئیس جمهوری این کشـور به خیابان ها ریختند
* ۹۰ نظامـی عراقـی در حمـلات هوایی ائتلاف آمریکا به موصل کشته شدند
* جهانگیـری، معـاون اول رئیس جمهـور: دود دعواهای سیاسی به چشم مردم می رود
* ایرلاین ها برای خرید سـوخو ۱۰۰ وارد مذاکره شدند
* کشـورهای غیرعضو اوپک برای کاهش روزانه ۶۰۰ هزار بشکه نفت به توافق رسیدند
* ۱۱ هزار پلیس مسئولیت حفظ جان "پوتین" در ژاپن را برعهده می گیرند
* روسـیه در مرزهای خود با اروپا سیسـتم "اس-۴۰۰" مستقر کرد
* اوباما: حتی در دوران ریاسـت جمهوری شـاهد برخوردهای نژادپرستانه با خودم بودم
* پارلمـان انگلیس رای بـه آغاز فرآیند اجرای برگزیت داد
* سـلامت بهداشتی استفاده از لامپ های کم مصرف و LED توسـط کارشناسـان فنی و استاندارد تایید شد

در زیر سطح چنین تصمیم گیریهای بی سابقه‌ای تغییرات گسترده‌ای در حال انجام است و تنشها در روابط دوجانبه افزایش پیدا کرده است. به عبارت دیگر در بین رهبران امروزی در قاهره و ریاض، ادامه راهی که زمانی حسنی مبارک و ملک عبدا... در گذشته بین دو کشور عمده عرب سنی طی کرده بودند، دیده نمی‌شود.

بدون شک افکار عمومی در مصر تحت تاثیر تصمیم گیری شخصی **سیسی** برای رودررویی با عربستان قرار گرفته‌اند. اگرچه ۲۵ درصد از مردم مصر زیر خط فقر زندگی می کنند و این کشور با مشکلات اقتصادی وخیمی مواجه است، بسیاری از مردم مصر احساسات ناسیونالیستی شدیدی بخصوص درباره مفاهیمی مانند حاکمیت دارند. تصویر سیسی اگر بخواهد بیش از حد وابسته به عربستان سعودی و دیگر قدرتهای عربی حاشیه خلیج فارس شود خطر عمده سیاسی برای آینده رئیس جمهور خواهد بود. عواقب بازدید ماه



آوریل ملک سلمان از مصر که در آن مقامات قاهره برای بازگشت دو جزیره در دریای سرخ به کشور پادشاهی توافق کردند، باعث اعتراضات شدید در میان مردم مصر شد و در نهایت دادگاه روند انتقال را متوقف کرد.

متغیّر دیگر در این بازی، مخالفت سیاسی، اجتماعی و مذهبی درباره وهّابیّت عربستانی در میان بخش زیادی از مردم مصر است. جمال عدالناصر، رئیس جمهور سابق این کشور موقعیت عربستان سعودی در جهان عرب را به چالش کشیده بود. او اغلب در سخنرانی‌های پرشور خود نسخه پادشاهی عربستان را "ارتجاعی" و "عقب مانده" توصیف می کرد در حالی که حاکمان عربستان سعودی را عروسک غربی‌ها می‌خواند و آنها را به همدستی با خشونت اسرائیل علیه اعراب متهم می کرد. هنوز افکار این چنینی ناصر در میان بخش عمده‌ای از جامعه مصر محبوب است.

تنش بین مصر و عربستان در سخت ترین زمان پادشاهی در حال وقوع است. سقوط قیمت نفت و کاهش بودجه کشور، جنگ پرهزینه یمن و بحران ادامه دار در سوریه جایی که عربستان در نظر دارد به حضور اسد پایان دهد. عربستان سعودی خیلی روشن به مصر پیغام داده که دیگر این کشور غنی از نفت مانند یک دستگاه عابر بانک برای مصر کار نخواهد کرد و اگر حمایت عربستان را می‌خواهد، باید حداقل با سیاستهای این کشور همراهی کند.



توافق برسند، بالاخص که در حال حاضر نیروهای پیشمرگ کرد بر بخش عمده مناطق مورد نزاع در استان نینوا سیطره کامل دارند. این سناریو، از سوی قدرتهای منطقه‌ای همچون عربستان و ترکیه مورد پشتیبانی قرار خواهد گرفت. دولت عراق علیرغم قانونی بودن این خواسته، ظاهراً در حال حاضر آماده پذیرش چنین سناریویی نیست. آمریکایی‌ها نیز با ایجاد اقالیم جدید در عراق مخالف نیستند. قابل ذکر است کردهای شبک، ایزدی، اهل حق و مسیحیان که در پی حمله داعش مورد خشونت و بدرفتاری قرار گرفتند، آمادگی پذیرش چنین طرحی را ندارند. با توجه به اینکه کردها (مسلمان، ایزدی، شبک، اهل حق)، ترکمانان و مسیحیان بیش از ۵۵ درصد ساکنان استان نینوا را تشکیل می دهند، موفقیت این طرح با تقسیم استان نینوا به چندین استان جدید و در نظر گرفتن خواسته آنان قابل تحقق است.

۳. **تقسیم استان نینوا:** بر اساس این سناریو که از سوی کردها مطرح شده است، استان نینوا به سه استان جدید تقسیم خواهد شد. شهرستان سنجار، که اکثر ساکنان آن از کردان ایزدی هستند، به استان تبدیل خواهد شد و به اقلیم کردستان ملحق می‌شود. همچنین دشت نینوا که ساکنان آن عمدتاً از کردان ایزدی، شبک، اهل حق و مسلمان و مسیحی هستند، به استان تبدیل شده و با موافقت ساکنان آن به اقلیم کردستان ملحق می‌شود. مناطق دیگر از جمله مرکز شهر موصل، شرقاط، حمام العلیل، قیاره و بعاج نیز به صورت استان نینوا باقی خواهند ماند و می توانند به اقلیم جدیدی تبدیل شوند. شهرستان مخمور نیز که از دیرباز جزء استان اربیل بوده و در اواسط دهه ۹۰ از این استان منتزع شده، مجدداً به اربیل الحاق می‌شود. این طرح از سوی گروه‌های شیعی و بعضی گروه‌های سنی نزدیک به جناح نوری المالکی مورد مخالفت واقع شده و با تلاش آنان، پارلمان عراق با مصوّبه خود در مورخ ۲۰۱۶/۹/۲۶ هر گونه طرح تقسیم استان نینوا را رد کرد.

۴. **چتر حمایت بین‌المللی برای مناطق اقلیت نشین:** بر اساس این طرح مناطق اقلیت نشین ایزدی، مسیحی، اهل حق و شبک که از دیرباز از سوی اعراب سنی مورد ستم واقع شده‌اند ـ بخصوص با ظهور داعش این ظلم به اوج خود رسید ـ تحت حمایت بین‌المللی قرار خواهند گرفت. در وضعیت فعلی بخشی از این اقلیتها، خواهان نوعی از حمایت و ضمانت بین‌المللی برای بازگشت به مناطق خود هستند. با توجه به اینکه مناطق مورد بحث در وضعیت فعلی، تحت سیطره نیروهای پیشمرگ قرار گرفته‌اند، ممکن است با حمایتهای بین‌المللی و زیر چتر سازمان ملل، نیروهای پیشمرگ با همکاری نیروهای محلی متشکل از اقلیت‌ها، امنیت این مناطق را بر عهده بگیرند. این طرح با توجه به همخوانی نسبی آن با سناریوی کردها، مبنی بر تقسیم نینوا، در کوتاه مدت ممکن است مورد موافقت کردها باشد، اما احتمالا از سوی دولت عراق، اعراب سنّی و شیعی و قدرتهای منطقه‌ای مورد مخالفت قرار خواهد گرفت. در این طرح، مناطق خارج از حمایت بین‌المللی به اقلیم جدیدی تبدیل خواهند شد. این طرح از سوی بعضی از محافل ایزدی و مسیحی پشتیبانی می‌شود و احتمالاً در غرب نیز طرفدارانی دارد.

۵. **الحاق استان نینوا به اقلیم کردستان:** بر اساس این طرح و پس از شکست سناریوهای قبلی، استان نینوا به اقلیم کردستان ملحق خواهد شد. در این وضعیت هرچند ماده ۱۴۰ از نظر قانونی به قوت خود باقی است، اما به صورت دوفاکتو و با ظهور حقایق جدید، مشکلات ارضی اقلیم کردستان با استان نینوا در مناطق مورد نزاع به صورت موقّتی حل خواهد شد. این سناریو به ناچار و به صورت یک راه حل اجباری، احتمالاً از سوی اعراب سنّی و ترکیه و عربستان مورد پذیرش قرار خواهد گرفت. این طرح در داخل اقلیم کردستان نیز مخالفانی خواهد داشت، زیرا گروه‌های کردی از افزایش جمعیت و نفوذ اعراب در داخل اقلیم کردستان بیم دارند. دولت عراق، ایران و شیعیان استان نینوا با چنین سناریویی مخالفت خواهند کرد، چون سبب افزایش نفوذ و قدرت اقلیم کردستان در سطوح داخلی و منطقه‌ای خواهد شد که بالطبع ضعف دولت مرکزی را به دنبال خواهد داشت.

۶. **ادامه جنگ و ناآرامی و تجزیه عراق:** در صورت عدم تحقق هیچ یک از این سناریوها، احتمالاً موج دیگری از جنگ و ناآرامی، استان نینوا را فرا خواهد گرفت و وضعیتی مشابه آن چه در حلب شاهد هستیم، بر این استان سایه خواهد افکند که بدترین سناریوی پیش رو خواهد بود. در این وضعیت قدرتهای منطقه‌ای و جهانی، مداخلات خود را بیشتر خواهند کرد که این امر اوضاع را بیش از پیش بغرنج می کند. چنین تصوّر می‌رود که دامنه جنگ توسعه یافته و دیگر مناطق عراق را نیز در بر بگیرد. توان سیاسی-نظامی جناحهای رقیب آینده نینوا و آینده عراق را رقم خواهد زد. ادامه جنگ و ناآرامی سبب تحلیل نیروی جناحهای درگیر شده و ممکن است نهایتاً این باور را به جناحهای درگیر و جامعه جهانی بقبولاند که تجزیه عراق تنها راه برون رفت از این بحران است که البته قابل پذیرش نیست چرا که هر راه حلی نباید منجر به از بین رفتن یکپارچگی و وحدت این کشور شود. ■

هر که خود را نصیحت نکند به نصیحت دیگران محتاج خواهد گشت • سعدی

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

## مقامات خیلی عالی

**مبارزه با حقوقهای نجومی، بسیار بعید است با نوشتن اعدادی که دولت و مجلس آنها را انتخاب کرده‌اند، به سرانجام خوشایندی برسد**

دولت مصوبه‌ای داشته که آن را ابلاغ هم کرده. آنطور که وزیر دادگستری می گوید حداکثر حقوق دریافتی ماهانه مقامات عالی کشور از جمله وزرا و معاونان ایشان، باید ۱۰ میلیون تومان باشد و تاکید هم شده با کلمات صریح که این ده میلیون تومان، سقف واقعی تمام چیزی است که باید پرداخت شود حتی اگر به این مقام حق جلسات متعدد تعلق بگیرد و ماموریت‌های فراوان رود و سمت‌ها و مسئولیت‌های مختلفی داشته باشد. با فاصله کوتاهی، نمایندگان مجلس شورای اسلامی هم، در حالیکه دولت قبلاً چنین تصمیمی گرفته بود، برای آرام گرفتن آشوبی که از موضوع حقوقهای نجومی در دل داشتند، در بررسی لایحه بودجه ۹۶ هم نوشتند که حقوق مدیران دولتی از جمله وزرا و معاونین، حداکثر ۱۰ میلیون تومان خواهد بود. هیچ کس هم توضیحی نداد که این عدد ۱۰ از کجا تولید شده و بر اساس کدام محاسبه انتخاب شده است، چرا برای مثال ۹ میلیون تومان و یازده میلیون تومان مورد انتخاب نبوده‌اند. البته این حرف درستی است که تعیین عدد دقیق برای حداکثر حقوق مقامات ارشد یک نظام حاکمیتی هیچ کار ساده‌ای نیست ولی پرداختن به این نکته کار ساده‌ای است که شخصی که یکی از پرمسئولیت‌ترین شغلهای کشور را پذیرفته و با یک تصمیم خود که کاملاً بر اساس اجازه قانون گرفته شده می‌تواند کاری کند که میلیاردها تومان به منافعش افزوده شود، چگونه باید به حقوق حداکثر ده میلیون تومانی اکتفا کند. فرض کسانی که عدد ده میلیون تومان را نوشته‌اند ظاهراً این بوده که مقامات ایرانی از جمله وزرا، از کسانی انتخاب شده‌اند که از نظر اخلاقی و تربیتی در بالاترین درجات ایستاده‌اند و هیچ وسوسه‌ای برای بهره برداری از مقام و اختیاراتی که دارند، به سراغشان نمی آید و به همین ده میلیون اکتفا می کنند و در تمام تصمیماتشان تنها منافع مردم و کشور را در نظر می‌گیرند و درهیچ دوراهی تصمیم گیری، آنطور تصمیم نمی گیرند که احیاناً منافع خودشان را در نظر گرفته باشند. که ای کاش چنین باشد و چنان شود. اما حقیقت شاید کمی با این فرض فاصله داشته باشد و به همین جهت است که حتی برای قضات دادگستری که در مرحله انتخاب واستخدام ایشان، سخت گیریها و کنترل‌های فراوان می‌شود، قانون نویسان پذیرفته‌اند که حقوقی بالاتر

## فرار از راه پاریس

**سالهاست که انتشار عکسهای پاریس و برج ایفل، تا این اندازه موجب آرامش و خوشنودی مدیران ایرانی نشده بود**

چند روزی است که تصاویری از پاریس منتشر می‌شود که برج ایفل به عنوان نماد این شهر معروف، در زیر غباری از آلودگی هوا، تقریباً دیده نمی‌شود. از تصمیمان مدیران شهری پاریس هم نوشته می‌شود که عبور و مرور خودروها را محدود و استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی را توصیه کرده‌اند. به طور ناخودآگاه بسیاری از مدیرانی که مسئولیتی در موضوع مبارزه با آلودگی هوا دارند، از دیدن این تصاویر و خواندن این اخبار، اندکی آرام شده‌اند که در برابر هجوم افکار عمومی ایرانیان، از این پس پاسخی قانع‌کننده یافته‌اند و خواهند گفت: پاریس با تمام ثروت و شهرتش، نظیر تهران و اصفهان و مشهد ما دچار آلودگی است و از کسی هم کار چندانی ساخته نیست و شاید هم از مردم سوال کنند که آیا توقع دارید هوای شهرهای بزرگ ایران، از مشهورترین و ثروتمندترین شهرهای اروپایی پاکتر باشد؟

کما اینکه معاون سازمان محیط زیست، چند روز قبل، جملاتی شبیه همین را گفته بود و تاکید داشت که آلودگی هوا درتهران از دهها سال قبل وجود داشته و حاصل تغییرات اقلیم و دگرگونیهای جوی است و دست ما هم از آسمان که کوتاه است.

## زندگی در تاریخ

**عجیب‌ترین جمله درباره استان سیستان و بلوچستان را در سالهای اخیر، وزیر کشور پس از بازدید از زاهدان بر زبان آورد**

وزیر کشور چندی قبل از شهر زاهدان مرکز استان سیستان و بلوچستان بازدید کرد و پس از این سفر، سخنرانی کرد و گفت که دیدن این شهر و امکانات اندک و شرایط سخت زندگی مردمانش، انسان را به یاد شهرهای ایران در ۵۰ یا ۶۰ و حتی گاهی یکصد سال قبل می‌اندازد! مردمانی که هیچ گاه اعتراضی نکردند و در دورترین فاصله از مرکز سیاسی کشور، تا مدتها گرفتار شرارتهای اشرار شرق کشور هم بودند، در حالیکه بخش‌های بسیار بزرگی از مرزهای جنوب و شرق کشور را همین مردمان باید حفظ و نگهداری کنند. این جمله وزیر کشور، اگر از زبان یک شهروند زاهدانی یا گردشگر خارجی یا حتی نماینده مجلس این شهر شنیده می‌شد، آنقدر آزاردهنده نبود که اینک و از زبان مدیری که در بالاترین سمت اجرایی کشوری نشسته و هر هفته با رئیس‌جمهور جلسه دارد.

وزیر کشور زمانی که از چنین جمله‌ای استفاده کند معنای دیگرش این است که از دست من هم کاری ساخته نیست و من می گویم تا آنان که مسئولیت بالاتری دارند بشنوند!... و مگر در دولت چند نفر سمتی بالاتر از وزیر در اختیار دارند؟! شرایط

در نظر بگیرند تا وسوسه صدور احکامی که اندکی با عدالت فاصله دارد کمتر به سراغشان آید و آیا کار یک قاضی ساده با تصمیمات هر ساعت و لحظه یک وزیر در حوزه اقتصاد و صنعت و بازرگانی، از نظر امکان سوءاستفاده و مقدار سوءاستفاده قابل قیاس است؟ با نوشتن عدد ۱۰ بر بالای این مصوبه دولت، ممکن است عده‌ای که تنها ظاهر قوانین را می‌بینند، برای مدتی خوشحال باشند و از قناعت مدیران، مطمئن. ولی هر لحظه باید از این برخود بلرزند که نکند در این لحظه یک وزیر اندکی از تعالیم اخلاقی و تربیتی فاصله گرفته و امضایی کرده و تصمیمی بگیرد که در آن منافع ملک و ملت در دومین درجه اهمیت قرار داشته است.

چند روزی هم هست که باد و باران در شهرهای بزرگ ایران آغاز شده و از حجم آلودگی‌ها کاسته و به این ترتیب، مدیران محترم محیط زیست و شهر تهران کافی است که یک ماه دیگر در برابر انتقادات و انتظارات ایستادگی کنند تا خود به خود با رسیدن به بهمن ماه و میانه زمستان، مسأله آلودگی هوا برای یکسال دیگر به فراموشی سپرده شود و یکسال دیگر به سابقه و عمر مدیریت ایشان افزوده.

امنیتی زاهدان البته در سالهای اخیر نسبت به سالیان گذشته، بهبودی داشته ولی این عقب ماندگی گاه صد ساله، چنان آزاردهنده است که طعم خوش امنیّت را هم گس می‌کند. حداقل گامی که وزیر کشور و دوستانش در این روزهای تصویب بودجه می‌توانند بردارند، این است که سهم این استان از بودجه سال ۹۶، چنان باشد که این فاصله چند ده ساله را دست کم چند سال کمتر کند.

## قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

# از خدا جوییم توفیق ادب برای بچه‌هایمان

**ادامه‌ی قطره‌ی قبل:**

از رسول خدا(ص) نقل است که فرمود کودکان تا هفت سالگی رئیس خانه هستند. چرا؟ زیرا شخصیت آینده بچه‌ها در همین هفت سال شکل می‌گیرد. و چون آدم بارئیسش بدرفتاری و بدزبانی نمی‌کند و او را نمی‌زند، شخصیت بچه رشد خوبی می‌کند. هر فریاد، هر کتک، هر اخم و هر تهدید برای بچه عظمتی غول آسا دارد و روح او را بیمار می‌کند. به دلیل همین سرکوب‌هاست که نوجوان و جوان امروزی می‌گوید: "روح من بیماره/به روح اعتقاد داری؟"... ایرج میرزای طنّاز درباره مادر می‌گوید:

**یک حرف و دو حرف بر زبانم**
**الفاظ نهاد و گفتن آموخت**

هر کلمه و رفتاری که کودک یاد می‌گیرد، از اطرافیانش یاد می‌گیرد و می‌شود عقل اکتسابی او که مقابل عقل غریزی است. اگر مادری به طفل معصومش بگوید: **بتمرگ**، یا پدرش بغرّد که پدرسگ صاحاب وق نزن، آن بچه یاد می‌گیرد که بگوید بتمرگ، خفه شو، زر نزن، وق بزنی همچی می‌زنمت صدای سگ بدی... برعکسش را هم داریم. اگر پدر مادری به بچه بگویند: عزیزم دیگه بخواب، لطفاً آروم باش، دختر یا پسرم چی شده که جیغ می‌کشی؟ به مامان یا بابا بگو مشکلت رو حل کنم...، در چنین فرهنگی این زبان و این رفتار می‌شود **عقل اکتسابی** او. ما باید برای بچه‌ها عقل اکتسابی خوب بسازیم. چه جوری؟ اینجوری که با آنها خوب حرف بزنیم، زبان رفتارمان هم محترمانه و منطقی باشد، خودمان هم با همسرمان مؤدبانه حرف بزنیم و کلمات "**خواهش می‌کنم، لطفاً، عزیزم، دست شما درد نکنه، متشکرم یا مرسی، و...**" را زیاد به کار ببریم. یکی از تمرین‌های خوب این است که پدر در اتاقی و مادر در اتاقی باشد. به کودک دو سه ساله خود بگویند قاصد باش. مثلاً پدر به کودک بگوید برای مادرش پیغام ببرد "چایی میل دارین؟" بعد مادر به کودک بگوید برو به بابا بگو "مرسی. الان میام براتون می‌ریزم." بعدش پدر بگوید واسه مامان پیغام ببر "شما زحمت نکشین خودم می‌ریزم..." اگر این کارها و کارهایی دیگر در خانه‌ای ادامه دار باشد، آن بچه تا هفت سالگی دارای عقل اکتسابی خوبی خواهد شد.

**کارهای دیگر**: اگر چای یا هر چیزی را خوردیم، زود لیوان و ظرف خالی را ببریم سر جایش بگذاریم. اگر آشغالی کف اتاق افتاده، آن را بر داریم. وقتی که شام می‌خوریم، یک چشممان به گوشی و یک چشممان به سریال تکراری تلویزیون نباشد. زن و شوهر برای آوردن وسایل شام همکاری کنند همچنین در جمع کردن سفره. اگر بچه به چیزی دست زد که نباید بزند، آن را از دستش نکشیم **(زبان تهاجمی)** بلکه با توضیح آن را از او بگیریم **(زبان تربیتی و آموزشی)**. اگر هوا سرد است و داریم به مهمانی می‌رویم و بچه می‌خواهد لباس تابستانی بپوشد، با اخم و زور به او لباس پاییزی نپوشانیم **(زبان تهاجمی)** با آرامش و کمی جدی، برایش توضیح بدهیم که هوا بس ناجوانمردانه سرد است و باید لباس گرم بپوشیم و... نرمک نرمک لباسش را به او بپوشانیم و با کلمات مهرآمیز و تشویق کننده با او حرف بزنیم **(زبان آموزشی)**.

وقتی که بچه را با عقل اکتسابی خوبی به هفت سالگی رساندیم، وارد مدرسه می‌شود و احتمالاً دو سه تا همکلاس شرور و یکی دو تا معلم و ناظم گوش کش خواهد داشت. چاره‌ای هم نیست. شما بچه خودتان را چه به مدرسه دولتی پایین شهر بفرستید چه در مدرسهٔ پولی بالای شهر با شهریه ده پانزده میلیونی، امکانش هست که مُربّیانی گوش کش و «توی سرزن» داشته باشند. کلیپ‌های زیادی دیده‌ام که ناظم گوش می‌کشید، معلم توی سر می‌زد یا دانش آموز را مسخره می‌کرد یا مربی مهد دارد با چه شدت و حدّتی طفل معصوم بیچاره را می‌زند. با مامان‌هایی هم هستند که وقتی که بچه از مدرسه بیرون می‌آید، اولین سؤالشان این است: **دیکته چند شدی؟ بازم ریاضی رو خراب کردی؟** وقتی هم به خانه می‌رسند، بچه را می‌نشانند سر درس. بعد هم به او گیر می‌دهند که احمق بی‌سواد چرا خانواده رو خونواده نوشتی؟ بچه هم تا ساعت یازده دوازده شب مشقش طول می‌کشد و مامان یا بابا دعوایش می‌کنند که مگه همه‌ش سه صفحه نیس؟ چرا ده ساعت طولش دادی؟... این والدین عزیز خبر ندارند که بچه نوآموز را به حال خودش ول نمی‌کنند و کنارش می‌نشینند و کمکش می‌کنند تا زودتر تمام کند. و حواسشان نیست وقتی که بچه را نشانده‌اند به درس خواندن، صدای تلویزیون بلند است، خودشان هم بلند بلند با فامیلها تلفنی حرف می‌زنند و هی حواس بچه را پرت می‌کنند. و حواسشان هم نیست اگر نوشت خونواده، راهش این نیست که هی سر کوفت بزنند که چرا غلط می‌نویسی یا چرا نتونستی توی اون مسأله پرتقال فروش رو پیدا کنی. **راهش این است**: او بلد نیست و ما باید یادش بدهیم. اگر خودمان کاری را بلد نباشیم، آیا دوست داریم به ما بگویند گوساله چرا بلد نیستی؟ یادش بدهید، سرکوبش نکنید! این را هم بدانید که آخرش همه بچه‌ها یاد می‌گیرند خانواده را درست بنویسند. راه پیدا کردن پرتقال فروش را هم یاد خواهند گرفت. نگران نباشید که بچه شما امروز درس را طول می‌دهد یا کلمه‌ها را غلط می‌نویسد. مگر خودمان وقتی بچه بودیم، به این راحتی می‌توانستیم مسأله حل کنیم و دیکته بنویسیم؟

در یکی از قطره‌ها درباره دیکته قلمی خواهم فرسود تا ببینید که نگرش معاصر به دیکته بسی تغییر کرده.

واجب است که هر کس کوشش کند زبان گفتار و رفتارش را اصلاح کند. کسانی که زبانشان با فرزندانشان سلیم نیست یعنی خوشگل و ملایم نیست، نباید انتظار داشته باشند بچه‌هایی خوش زبان و مؤدب و بی‌عقده داشته باشند. زبان مهمترین وسیله ارتباط ما با دیگران است. اگر دوست دارید پسر و دختر شما آینده اجتماعی و اقتصادی خوبی داشته باشد، ادب را در گفتار و رفتار به آنها یاد بدهید و البته به این مقصود نمی‌رسیم مگر اینکه خودمان خوش زبان باشیم.

ادامه دارد

زبان عضوی است که وزنش اندک و کم ولی عبادت و گناهش بسیار بزرگ است

● غزالی طوسی



## دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

# انبوه، قدیمی‌ترین روستای گیلان

هنگامی که به شهرستان رودبار سرزمین زیتون و دروازه گیلان برسید کافی است بپرسید "روستای انبوه" کجاست؟ آنوقت شما را به یک منطقه کوهستانی زیبا چون ماسوله اما با قدمتی بیشتر راهنمایی خواهند کرد.

روستای تاریخی، توریستی و کوهستانی "انبوه" در ۱۸۰ کیلومتری جنوب مرکز استان گیلان و ۱۱۶ کیلومتری نیمه شرقی شهرستان رودبار و در ارتفاع هزار و ۳۲۰ متری از سطح دریا واقع شده است.

این روستا در دامنه کوههای البرز شمالی در دل کوه و در امتداد گردنه "نواخان" واقع شده و از موقعیتهای ممتازی برای رونق گردشگری برخوردار است. مردم این خطه از استان گیلان به گویش تاتی "فارسی دری" صحبت می کنند و قدمت سکونت انسان در روستای "انبوه" به سه هزار و ۵۰۰ سال قبل از میلاد می رسد.

علاقه‌مندان می توانند به دو طریق به این روستا دسترسی پیدا کنند.

**دسترسی اول**: بهترین و آسانترین راه برای گردشگران از شهر قزوین است که از جنب صدا و سیمای قزوین یا همان دانشگاه بین اللملی قزوین مستقیم به سمت بالا (اسماعیل اباد) آمده و روستاهای زیبایی را هم در مسیرش خواهید دید مسافت روستای انبوه تا شهر قزوین ۷۵ کیلومتر است که ۵۵ کیلومتر آسفالت و ۲۰ کیلومتر هم خاکی دارد.

**دسترسی دوم**: این روستا از طریق شهرهای رودبار و لوشان - معدن سنگرود - جیرنده - ویه و ناوه و تا گردنه نواخان که جاده آسفالت و بقیه حدود ۱۰ کیلومتر خاکی دارد قابل دسترسی است.

روستای انبوه به دلیل قرار گرفتن در یک بن بست جغرافیایی، عدم دسترسی آسان و وفاداری مردمان آن به آیین‌ها و رسوم کهن، فرهنگ غنی کار، تلاش و زحمت، هنوز رسوم و باورداشتهای آیینی در آن حفظ شده است.

### آثار باستانی

بر اساس مستندات تاریخی "پل خشتی طاقی" این روستا در زمان حکومت عباسیان ساخته شده است و "مسجد جامع" روستای انبوه نیز بر اساس سنگ قبرهای کشف شده، ۱۲۰۰ سال قدمت دارد.

این روستا همچنین دارای یک قلعه باستانی به نام "چسیمارود" و "قبرستان باستانی گروچل" است. قدیمی ترین سنگ قبر به دست آمده استان گیلان که متعلق به سال ۴۵۱ هجری قمری است، در این روستا قرار دارد.

**قلعه چیمارود و پل انبوه** دو اثر تاریخی مهم پیرامون روستا است. پل انبوه که به پل شاهزاده تی تی خانم نیز معروف است، در فاصله ۳ کیلومتری روستای انبوه، روی رودخانه شاهرود بنا شده و یکی از عجایب معماری استان گیلان است. درباره این پل نقل است که دو برادر و خواهر، از خاندان سلاطین گیلان، این پل را ساخته‌اند که گویا در قزوین (مرکز حکومت وقت) زندانی بودند و به دیلمان فرار می کنند و پس از عبور از رودخانه شاهرود تصمیم می گیرند بر روی آن پلی بسازند. معماری این پل، بسیار زیبا است و مصالح اصلی آن آجر و گچ سرندی است، در پایه‌های اصلی پل نیز از سنگ و ملاط ساروج استفاده شده و جان پناههایی نیز دارد. اهمیّت ساخت و معماری پل انبوه، در یک طاقی بودن آن است که آب شاهرود از زیر آن عبور می کند.

داستان تملک روستاییان بر زمینهای روستا نیز بسیار جذّاب و شنیدنی است. گفته می شود تا زمان اجرای قانون اصلاحات ارضی همه مردم این ده رعیّت بودند و یک نفر ارباب بود که او علاوه بر روستای انبوه، هفده پارچه آبادی دیگر را نیز در تملک خود داشت. وقتی اصلاحات ارضی شد حق داشت یک ده را برای خود بردارد که انبوه را انتخاب کرد. به این ترتیب دوباره مردم این ده رعیت باقی

# محمد شهر، دشت بهشت



شاید انتظارش را نداشته باشید اما در نزدیکی تهران هم مناطق سرسبز و دیدنی وجود دارد. "محمد شهر" در بخش مرکزی شهرستان کرج در استان البرز قرار دارد. این منطقه از چند محله تشکیل شده است و با هوایی معتدل از شمال به کرج و ساوجبلاغ، از غرب به بخش اشتهارد، از جنوب به بخش شهریار و از شرق به دهستان گرمدره متصل است. هم اکنون قسمتی از شرق محمدشهر گسترش بیشتری یافته و به ماهدشت معروف شده است. ماهدشت در گذشته به نام مردآباد خوانده می‌شده است. عده‌ای نیز این منطقه را به دلیل آب و هوای خوشی که دارد به نام "دشت بهشت" می‌شناسند. پارک جنگلی تازه تاسیس در کوی جعفریه نیز هر روزه پذیرای صدها نفر از اهالی شهر است.

**اما از دیدنی‌های منطقه بگوییم.**

امامزاده عبدا... بنای سفید رنگی است که در بالای تپه‌ای در غرب محمد شهر واقع شده است. امامزاده در میان قبرستان ده قرار دارد و مردم محلی بیشتر شبهای جمعه به این محل مراجعه کرده و علاوه بر زیارت امامزاده، اهل قبور را نیز یاد می کنند. مردم محلی ایشان را از نوادگان امام موسی کاظم(ع) می دانند.

در غرب امامزاده تپه‌های باستانی به نام قشلاق تپه و یا اوچ تپه وجود دارد که توسط جاده‌های مختلف، بریده و از هم جدا شده‌اند. بررسیهای انجام شده در قشلاق تپه، نشان از قدمت، عظمت و اهمیت تپه دارد. در این محوطه وسیع، پراکندگی سفال بسیار زیاد است. سفالهای دوران پیش از تاریخ به وفور دیده می‌شود. در حوزه ماهدشت،



ماندند تا زمانی که وکیلی گرفتند و از ارباب شکایت کردند و با محکوم کردن ارباب، خود مالک شدند. اما مردمان انبوه حاضر نشدند که بانارضایتی ارباب، اراضی وی را صاحب شوند. آنان برای اینکه حتی شبهه حرامی داخل زندگی خود نکنند، این اراضی و باغات را از ارباب خریداری کردند. شغل اصلی مردم روستا باغداری و دامداری است. قالی، نمد، جاجیم، گلیم، شال و جوراب نیز از رایج ترین محصولات صنایع دستی روستای انبوه است.

## جشنها

مراسم عروسی در روستا هنوز به شیوه قدیمی و سنتی با رسوم و آیین های خاص آن برگزار می شود. موسیقی و انواع آواها و آهنگهای محلی در مراسم عروسی و جشنها خوانده می شود و نوازنده نی نیز خواننده را همراهی می کند.

جشن انار یکی از مهمترین مراسم محلی این روستا است. این جشن، در طلوع صبح روز جمعه (یکی از روزهای دهه آخر ماه مهر) هر سال، با ندای "یاالله" پاکارکرپی - کسی که به مدت یک سال از طرف باغداران، برای نگهبانی از باغات انار انتخاب شده است - برگزار می شود. آیین انارچینی روستای تاریخی "انبوه" و "نوده فاراب" با دعا و نیایش آغاز می شود و پس از آن به همراه موسیقی های سنتی، بازیهای سنتی، جوانان وارد باغها شده و شروع به چیدن انار می کنند. مردمان این سامان، از انار به عنوان میوه بهشتی و سمبل زیبایی یاد می کنند و می گویند: "قبل از چیدن این میوه پربرکت هیچ کس نمی تواند وارد باغهای انار شود". در این روز، تمام مردم روستا و حتی کسانی که بیرون از آن زندگی می کنند، برای کمک و چیدن انار به روستا می آیند و با وسیله نقلیه به سمت باغات انار حرکت می کنند.



انجام این مراسم تا غروب طول می کشد. حضور اهالی با لباس سنتی، خصوصاً دختران با پوشش کاملاً محلی و به رنگهای زیبا در مراسم انارچینان بیش از هر چیز دیگری توجه گردشگران را جلب می کند. همچنین حضور ریش سفیدان و طلب رخصت از آنان از صحنه های دیدنی مراسم انارچینان به شمار می رود

## جاذبه های گردشگری

روستای انبوه با موقعیت دره ای ـ دامنه ای و اقلیم معتدل از زیبایی های کم نظیر و جلوه های دل انگیزی برخوردار است. مناظر و چشم اندازهای ارتفاعات سرسبز، سواحل و حواشی رودخانه با باغهای میوه، در فصول بهار، تابستان و پاییز زیبایی منحصر بفردی پیدا می کند طوری که دوستداران طبیعت را به سوی خود جلب می کند. رودخانه پر آب شاهرود که یکی از شاخه های رودخانه سفیدرود است در میان دره کنار روستا جریان دارد و حواشی آن در فصول بهار و تابستان، محل مناسبی برای گذران اوقات فراغت گردشگران است.

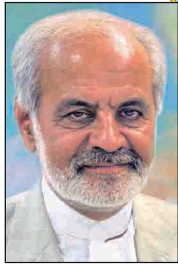
ارتفاعات پیر کوه که روستا را در بر گرفته اند، پوشش گیاهی تنکی دارد و در بهار و تابستان، انواع گیاهان دارویی در آن می روید و مورد استفاده مردم قرار می گیرد. این ارتفاعات در تمام طول سال، میزبان کوهنوردان و علاقه مندان به طبیعت کوهستان است.

از طریق یک راه خاکی می توان به تپه های باستانی و آرامگاهی خشتی رسید که به امامزاده احمد و محمود معروف است. امامزاده احمد و محمود بر روی تپه ای با ارتفاع حدود سه متر بنا شده و از فاصله دور در میان دشت مسطح نمایان است. چنین به نظر می رسد که این بنا دو طبقه است. طبقه همکف، آرامگاه و طبقه زیرین، احتمالاً به صورت سردابه بوده است. سبک معماری بنا مانند دوران صفویان است و می توان قدمت آن را به این دوران نسبت داد. همچنین با کمی فاصله از امامزاده احمد و محمود، تپه های چله تپه و تپه سلیمان و تپه خاتون قرار دارند. تپه مردآباد که تپه ماهدشت یا تپه محمد آباد نیز خوانده می شود، در ۱۱ کیلومتری جنوب غربی کرج و در غرب ماهدشت واقع شده است. قدمت طولانی این منطقه و سابقه سکونت طولانی مردمان قدیم در آن را می توان از وسعت و تنوع سفالهای کشف شده در آن که به قرون هشتم و نهم هجری تعلق دارند دریافت. به نظر می رسد



که مردآباد از مدتها پیش منطقه ای مناسب برای سکونت مردمان دوران مختلف بوده است. در نزدیکی روستای حسین آباد ماهدشت، قلعه ای روستایی وجود دارد که به قلعه حیدرآباد معروف است. قلعه حیدرآباد، مخروبه ای است که قسمتی از حصار و مقدار بسیار کمتری از بناهای داخلی آن و دو عدد از برجهای چهارگانه آن به صورت نیمه ویران باقی مانده است. سبک معماری بنا شباهت زیادی به قلعه های روستایی قاجاری دارد و احتمال اینکه این قلعه نیز در این دوره ساخته شده، زیاد است. ولی سفالهای جمع آوری شده از حیاط این قلعه قدیمی تر به نظر می رسد .

---



## در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

راوی می گوید روزی از یکی از کوچه های کوفه عبور می کردم، با کمال تعجب دیدم علی (ع) غریبانه، تک و تنها کنار کوچه ای نشسته است. سلام گفتم و عرض کردم: مولا چرا یکه و تنها اینجا نشسته اید؟ چرا به دارالحکومه نمی روید؟ چرا به مسجد یا خانه تشریف نمی برید.

مولی پاسخی دادند که برای همه بخصوص برای کسانی که سمت، موقعیت و مسئولیتی در جامعه دارند درسی بزرگ محسوب می شود.

فرمودند: بعضی از مردم هستند که مشکل دارند، گرفتارند، گره به کارشان افتاده. اینها جرات نمی کنند به دارالحکومه بیایند، در مسجد هم نمی آیند تا مشکل خود را در حضور مردم با من در میان بگذارند. ادب دارند و در خانه مرا هم نمی زنند. اینجا نشسته ام تا اگر کسی هست به راحتی مشکل خودش را با من در میان نهد و من به او کمک کنم.

اینجاست که ما به اهمیت کمک به بندگان خدا پی می بریم.

شاعر چقدر زیبا می سراید:

**صدها فرشته بوسه بر آن دست می زنند**<br>**کز کار خلق یک گره بسته واکند**

حضرت موسی (ع) خدمت خداوند متعال عرضه داشت: بار خدایا، بعد از بندگی تو و انجام واجبات چه عملی بیش از همه بندگان را به قرب تو نائل می کند؟

**خداوند فرمود: نیکی به بندگانم.**

و لذا پیامبر گرامی اسلام (ص) نیز فرمودند:

**خیرالناس انفعهم للناس**

گرامی ترین مردم کسی است که خیر و برکتش برای دیگر بندگان خدا بیشتر باشد.



جهاد زن، صبر به هنگام سختی و گرفتاری شوهر است

● فاطمه زهرا (س)

## ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

# وقتی علم در برابر معجزه کوتاه می آید

### خاطره غیرشیرین

وقت ناهار بود. دکتر **استفانی مارتین** در مطبش در بیمارستان کلورادو با یکی از بیمارانش حرف می‌زد و به او آرامش می‌داد که نگران عمل جراحی وبقیه مراحل درمانش نباشد. بیمار دکتر مارتین با امید و روحیه‌ای خوب مطب را ترک کرد و دکتر مشغول خوردن ناهار شد. به تقویم روی میزش نگاه کرد. برنامه‌های کاری‌اش نشان می‌داد آن روز، یک روز معمولی بود. دکتر مارتین ۴۲ ساله، پزشک حاذقی بود که بیماران و همکارانش به وجودش افتخار می‌کردند. او انرژی فوق‌العاده‌ای هم داشت و کسانی که حتی برای اولین بار او را می‌دیدند، متوجهش می‌شدند. دکتر مارتین به آرامی ناهارش را می‌خورد که ناگهان یک پیغام فوری رسید:

**کد آبی، اتاق زایمان.**

در اصطلاحات بیمارستانی، کد آبی یکی از فوری‌ترین و اورژانسی‌ترین پیغامها به شمار می‌رود و به این معنی است که بیمار دچار حمله قلبی شده و هرچه سریعتر به کمک و عملیات احیا نیاز دارد. این پیغام می‌تواند بدین معنی معنی باشد که یک نفر در حال مرگ است. اگر این پیغام درباره اتاق زایمان باشد، وضع خطرناکتر است چون امکان دارد هم جان مادر در خطر باشد و هم جنین. دکتر استفانی مارتین سریع از اتاقش بیرون آمد و در حالی که دعا می‌کرد اتفاق ناخوشایندی نیفتاده باشد، باعجله به طرف اتاق زایمان رفت.

**تریسی** ۳۴ ساله صبح خیلی زود همان روز با همسرش **مایک** به بیمارستان آمده بود. تریسی و مایک خوشحال بودند که به‌زودی فرزندشان را در آغوش می‌کشند. تریسی را به اتاق زایمان راهنمایی کردند. وضعیت سلامتی او کاملاً خوب و طبیعی بود و همان طور که پزشک معالجش قول داده بود و خودش هم اطمینان داشت، انتظار می‌رفت این زایمان هم مثل دو زایمان قبلی او به خوبی و بدون دردسر انجام شود. سونوگرافی نشان داده بود که فرزند آنها پسر است. حتی برایش اسم هم انتخاب کرده بودند. تریسی و همسر ۳۸ ساله‌اش خوشحال و هیجان زده بودند و خدا را شکر می‌کردند که بار دیگر به آنها هدیه‌ای عطا کرده است.

تریسی در اتاق زایمان درد می‌کشید ولی از زایمان خبری نبود. ساعت از ۱۲ و نیم ظهر گذشته بود و تریسی انرژی‌اش را از دست داده و خسته شده بود. به او دارویی تزریق کردند تا درد زایمان کمی آسانتر و قابل تحمل‌تر شود. یک پرستار هم تمام مدت کنارش نشسته بود و وضعیت او را کنترل می‌کرد. ضربان قلب جنین کمی پایین آمده بود اما به نظر نمی‌رسید مشکل خاصی وجود داشته باشد. پرستار دست تریسی را گرفت و گفت: "بهتره چشم‌هات رو ببندی و کمی استراحت کنی شاید یه روز طولانی و سخت پیش رو داشته باشی."

دکتر استفانی مارتین قدم‌هایش را سریعتر کرد تا خودش را به‌موقع به بیمارش برساند و مشکلی پیش نیاید. در راه، مدام به خاطرات گذشته فکر می‌کرد. در این سالها بارها پیغام کد آبی را دریافت کرده و هربار کوشش کرده بود با آرامش و توکل به خدا، مادر یا فرزندی را از مرگ نجات دهد. ولی حالا بعد از این سالها خوب می‌دانست که اگرچه او و همکارانش تمام تلاششان را خواهند کرد، مرگ و زندگی دست آنها نیست و اگر خدا نخواهد، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. او هربار امیدوار بود لطف خدا شامل حال او و بیمارش شود. به یاد نخستین روزی افتاد که برای اولین بار وارد بخش زایمان شد. آن روز را خوب به یاد داشت. چهارم ژولای بود و قرار بود در اتاق جراحی، بخش زایمان دستیار یک پزشک متخصص باشد. و یک هفته بعد اجازه داشت خودش به تنهایی اولین زایمان را انجام دهد. و آن روز چقدر خوشحال بود و خدا را شکر می‌کرد که می‌تواند نخستین فرزند یک زن جوان ۲۱ ساله را سالم به دنیا بیاورد. خاطره آن روز و آن زایمان مهم هرگز تا آخر عمر از ذهنش پاک نمی‌شود. اما آن خاطره برای دکتر مارتین بسیار تلخ بود: کیسه آب زن جوان مشکل پیدا کرده بود و مایع آمنیوتیک وارد جریان خون مادر شده و باعث واکنش آلرژیک او شده. او خونریزی داخلی داشت و دکتر مارتین خوب می‌دانست که این علائم، یکی از نشانه‌های رایج و اولیه آمبولی مایع آمنیوتیک است، زمانی که مایع آمنیوتیک یا مایع دور جنین وارد جریان خون مادر می‌شود. این مشکل زمان زایمان یا بلافاصله بعد از آن بروز می‌کند. **آمبولی** مایع آمنیوتیک می‌تواند خطرهای زیادی داشته باشد و حتی به دلیل کاهش اکسیژن خون باعث آسیب دائمی و شدید عصبی و یا مرگ مغزی مادر و جنین شود. فقط چند دقیقه طول می‌کشد تا قلب و ریه مادر از کار بیفتد و ضربان قلب جنین هم به‌شدت کاهش یابد.

دکتر مارتین برای آن مادر جوان عمل سزارین را انتخاب کرد. باید خیلی زود بیمار را جراحی و جنین را خارج می‌کرد ولی متاسفانه مادر و نوزاد هر دو از دست رفتند و اولین تجربه دکتر مارتین را به تلخ‌ترین تجربه او تبدیل کردند. دو مرگ آن هم در یک زمان اثر بد و ناخوشایندی بر روح و روان دکتر مارتین گذاشت و او را تا افسردگی کشاند. او نمی‌توانست درست کار کند. تمام فکرش پیش آن مادر جوان و نوزادش بود. در روز چند بار به آن اتاق می‌رفت و مقابل همان تخت می‌ایستاد و خودش را سرزنش می‌کرد. از خودش می‌پرسید می‌توانم پزشک خوبی باشم؟ همکاران و دوستانش کوشش می‌کردند او را از این حال و هوا بیرون بیاورند ولی تلاششان بی‌نتیجه بود. هیچ کس نمی‌توانست دکتر مارتین جوان را از افسردگی نجات دهد حتی همسرش که متخصص نوزادان بود هم نتوانست کاری کند. اما زمان، حلال مشکلات است.

او از کودکی آرزو داشت پزشک شود. هرچه بزرگتر می‌شد، این آرزو و هدف نیز در او شکل یافته‌تر و قوی‌تر می‌شد و آب و رنگ بیشتری می‌گرفت اما حالا شک و تردید تمام وجودش را می‌خورد و او برای هیچ کدام از سوال‌ها و تردیدها و نگرانی‌هایش پاسخ قانع کننده‌ای نداشت. بهبود حال روحی دکتر مارتین هفته‌ها طول کشید. او در این مدت مشغول مطالعه شد زیرا برایش دشوار بود بار دیگر وارد اتاق زایمان شود. در همان مدت ضمناً همکارانش با تعریف خاطرات خود کم کم به بهبود او کردند. او حالا کم کم به این نتیجه رسیده بود که بعضی موقعیت‌ها واقعاً حیاتی و خطرناک هستند و شاید بتوان گفت، بعضی وقت‌ها از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. دانستن این واقعیت‌ها دکتر مارتین را قوی‌تر و بادل و جرات‌تر می‌کرد. و

او بعد از مدت‌ها توانست بار دیگر در اتاق زایمان حاضر شود. وقتی پایش را به اتاق زایمان گذاشت، با اطمینان به خودش گفت: "نمی‌تونم از این شغل دست بکشم پس بهتره برای مشکلاتم راه‌حل مناسبی پیدا کنم."

از آن روز کد آبی بارها تکرار شد و هر بار هم چالش تازه‌ای برایش بود اما او کوشش می‌کرد از این چالش‌ها فرصت تازه‌ای بسازد و با تحقیق و مطالعه بیشتر و جدی‌تر، امکان خطا یا خطر را کم و کمتر کند. و بعد از ۱۲ سال تجربه، او یکی از باتجربه‌ترین و متبحرترین پزشکان بیمارستان بود. با این حال خاطره و تجربه چهارم جولای را هرگز از یاد نبرد.

## لحظه‌های سخت

تریسی چشم‌هایش را بست و کوشش کرد کمی بخوابد. همسرش کنارش بود و قول داده بود این زایمان تا هر وقت طول بکشد، مایک از کنارش نخواهد رفت. دست تریسی را گرفت. بیش از حد سرد بود. به چهره همسرش خیره شد. لب‌هایش کبود بود و رنگ صورتش، مثل گچ سفید شده بود. تردیدی نداشت که یک جای کار می‌لنگد. حسی به او می‌گفت اتفاق ناخوشایندی در راه است و باید کاری کند. کم کم کنترلش را از دست داد و با خشم سر پرستار فریاد زد: "**اینجا چه خبره؟ چرا کسی به فکر همسر من نیست؟**" پرستار بعد از اینکه کد آبی را فرستاد، به طرف بیمار آمد تا او را به هوش بیاورد. چند پرستار دیگر هم وارد اتاق شدند. یکی از آنها مایک را از اتاق بیرون برد، یکی از پرستارها هم نبض بیمار را گرفت. مایک مات و مبهوت بیرون اتاق زایمان ایستاده بود و به رفت و آمد پزشک‌ها و پرستارها به اتاق همسرش نگاه می‌کرد. چند دقیقه بعد، دو مددکار به دیدنش آمدند.

وقتی دکتر مارتین به اتاق زایمان رسید، با بیماری روی تخت روبرو شد که نه فشار خون داشت نه می‌توانست نفس بکشد. در بیمار، هیچ اثری از علائم حیاتی دیده نمی‌شد. وضعیت تریسی می‌توانست دلایل مختلفی داشته باشد: آمبولی آمنیوتیک، واکنش آلرژیک و... دکتر مارتین خوب می‌دانست بهترین راه برای نجات جان مادر، بیرون آوردن جنین و جفت از بدن اوست.

تیم پزشکی و پرستاری خیلی سریع به دو گروه تقسیم شد. دکتر مارتین سرپرستی گروه جراحی را به عهده گرفت تا برای احیای مادر اقدام کند. گروه دوم هم قرار بود منتظر بمانند نوزاد را دریافت و احیا کنند. وقتی تنفس مادر متوقف می‌شود، فقط پنج دقیقه زمان وجود دارد و بعد از آن آسیب مغزی نوزاد حتمی است. لوله‌های مختلفی را به مادر وصل کردند تا به او تنفس بدهند. کابوس ۱۲ سال پیش بار دیگر به ذهن دکتر مارتین هجوم آورد. گویی همان مادر جوان و نوزادش جلو چشمش بودند و قرار بود بار دیگر آنها را از دست بدهد. او باید به خودش مسلط می‌شد و افکار منفی را از فکرش دور می‌کرد. سزارین باید هر چه زودتر انجام می‌شد.

همان طور که تریسی را به اتاق عمل منتقل می‌کردند، پرستار از مایک خواست همسرش را ببوسد. مایک اشک‌هایش را پاک کرد و پیشانی همسرش را بوسید. ممکن بود این آخرین بوسه باشد. آنها همسرش را به اتاق عمل می‌بردند و شاید این مسیر به مرگ ختم شود.

دکتر مارتین کارش را شروع کرد و کمی بعد، نوزاد در دستش بود. او متوجه شد نوزاد به شدت کبود است و علائم حیاتی ندارد. به خودش آمد و نوزاد را به تیم مخصوص تحویل داد. آنها هم فوراً دست به کار شدند. دکتر مارتین بار دیگر به مادر برگشت که حالا رنگ چهره‌اش کاملاً کبود شده بود. انگشتش را روی آئورت بیمار گذاشت. ضربان ضعیفی را حس کرد. دکتر مارتین از همکارانش خواست همان لحظه بیمار را به اتاق جراحی دیگری منتقل کنند. اگر تریسی به جراحی‌های بعدی هم نیاز پیدا می‌کرد، دکتر مارتین ترجیح می‌داد بقیه همکارانش کنارش باشند و به موقع اقدام کنند. تلاش تیم پزشکی نتیجه داد و تریسی، به زندگی برگشت. دکتر مارتین بار دیگر علائم حیاتی بیمار را کنترل کرد. اما تریسی هنوز هوشیار نبود.



بیمار به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد. دکتر مارتین بار دیگر وضعیت او را کنترل کرد و دستورهای لازم را به پرستار داد. دکتر از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون رفت و پرستار مشغول کنترل لوله‌های متصل به بیمار بود که ناگهان در عین ناباوری، تریسی چشمانش را گشود و سعی کرد باوجود لوله‌های تنفسی حرف بزند.

"اسم پسر من تامه!" تریسی به سختی این جمله را به زبان آورد، گویی می‌خواست با یادآوری نوزادش، در آن شرایط دشوار با مرگ دست و پنجه نرم کند و مرگ را از پا دربیاورد.

مایک همچنان در راهرو ایستاده بود و به آمدن و رفتن پزشکان و پرستاران نگاه می‌کرد. از وضعیت پسرش هیچ اطلاعی نداشت. چند دقیقه قبل دیده بود همسرش را به بخش مراقبت‌های ویژه بردند. با خودش گفت پس تریسی زنده است اما تردید همچنان در وجودش چنگ انداخته بود و اطمینان نداشت همسرش زنده از بیمارستان بیرون بیاید. گویی زمان تا ابد کش آمده بود. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به کندی سپری می‌شدند و نمی‌خواستند به مایک کمک کنند. دقایقی بعد، پرستاری آمد و مایک را با خود به بخش نوزادان برد و کودکی را در آغوش او گذاشت که به نظر نمی‌رسید زنده باشد. پرستار آرام آرام برای مایک توضیح داد که تیم پزشکی تمام کوشش خود را کرده و لی نتوانسته‌اند نوزاد را نجات دهند. مایک همان طور با تعجب به پسرش خیره شده بود. ناگهان بچه آهسته تکانی خورد. زنده شدن نوزاد معجزه بزرگی بود که در آغوش پدرش اتفاق افتاده بود. مایک و پسرش را به ICU بردند. و نوزاد را در آغوش مادرش گذاشتند.

زنده ماندن مادر و کودک واقعاً معجزه بزرگی بود. آن شب، دکتر مارتین در خانه کنار همسرش نشسته بود و از معجزه‌ای حرف می‌زد که هنوز باور آن برایش دشوار بود. او برای تپش دوباره قلب مادر و به هوش آمدن ناگهانی او و همچنین زنده شدن نوزاد هنوز توجیه منطقی و علمی مستندی نداشت اما خدا را شکر می‌کرد که شاهد یکی از نادرترین اتفاق‌های دوران پزشکی‌اش بوده. خاطره ۱۲ سال پیش این بار پایان خوشی داشت و می‌توانست جایگزین آن شود.

یک سال بعد، دکتر مارتین تصمیم گرفت درباره پرونده تریسی و نوزادش تحقیق کند و دلایل علمی بازگشت آنها را بیابد تا چراغ راهی باشد برای بقیه همکارانش و نجات جان مادر و فرزندهای بیشتر. او هنوز دنبال جوابی قانع کننده بود و می‌خواست بداند تریسی و نوزادش چرا به زندگی بازگشتند. بازگشت دوباره به زندگی، برای تریسی هم تجربه باارزشی بود. او می‌گوید این تجربه نزدیک به مرگ به او آموخت که زندگی بسیار باارزش‌تر و گرانبهاتر از چیزی است که تا آن روز تصور می‌کرده. او دیگر نگران مسائل پیش پاافتاده و بی‌اهمیت زندگی نیست و از زندگی کنار همسر و سه فرزندش بسیار لذت می‌برد و خدا را هم به خاطر این معجزه شکر می‌گوید. همسرش مایک می‌گوید این بازگشت فقط و فقط یک معجزه بوده، معجزه‌ای که در یک روز سخت اتفاق افتاده، معجزه‌ای از طرف خدا. وقتی این را به دکتر مارتین گفت، دکتر هم اعتراف کرد که تنها دلیلی که می‌تواند برای از کما بیرون آمدن تریسی به آن استناد کند، انرژی مادرانه بوده که او را به خاطر فرزندش زنده نگه داشته. و تنها دلیلی که برای زنده شدن پسرش وجود دارد، انرژی پدرانه بوده که به پسرش انتقال پیدا کرده و همه اینها معجزه خداوندی است.

انسان عاقل همیشه از بدگویی‌هایی که از او می‌شود استفاده می‌کند

• ژرژ ساند

# ماهی طلای کوچولو...

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

**تهیه و تنظیم: محسن طیّب**

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت بهنوش

موبایلم را می‌گذارم جلویم و دفترچه تلفن را باز می‌کنم. روی حرف "م" اوکی می‌کنم و همه اسامی که با "میم" شروع می‌شود پیش رویم باز می‌شود. چشمانم آنقدر پر از اشک است که همه اسامی انگار در ظرفی از آب شناور هستند. بالاخره "ژ" را به "م" می‌چسبانم و "مژگان" را پیدا می‌کنم.

نگاهم که به اسمش می‌افتد، سراغ اپشن‌های مجازی‌اش می‌روم؛ تلگرام و واتس آپ، وایبر ؛عکسهای هر پروفایلش با هم فرق دارد. مثل خیلی‌های دیگر هر از گاهی عکس پروفایلش را عوض می‌کند، اما خوشبختانه عکس "وایبر"ش همان عکس قدیمی است. لابد چون او هم مانند بقیه زیاد با "وایبر" سر و کله نمی‌زند عکسش را تغییر نداده؛ و من از این بابت خیلی خوشحالم، چرا که این عکسش را به دو دلیل دوست دارم؛ اول اینکه خیلی بیشتر از بقیه عکس‌هایش به خودش شبیه است و از آن مهمتر اینکه خودم آن عکس را از او گرفته بودم. هر کدام از دوستانمان و حتی خانواده‌اش عکس را می‌دید می‌گفت: چقدر شبیه خودت شده مژگان...

به عکسش نگاه می‌کنم و بغض دوباره پنجه به گلویم می‌کشد. می‌خواهم برایش پیامک بفرستم، اما می‌ترسم پیامم را نبیند، یا اگر می‌بیند اهمیتی ندهد. با اینکه حتی از فکر کردن در این مورد که همکلامش شوم غرق خجالت می‌شوم، هر طور هست با خودم کنار می‌آیم و روی شماره‌اش مکث می‌کنم. باید با او حرف بزنم؛ باید حرف آخرم را به او بزنم...!

تلفنش زنگ می‌خورد، اما گوشی را بر نمی‌دارد. هر بوقی که می‌خورد بیشتر به درگاه خدا دعا می‌کنم که به دلش بیفتد و جواب بدهد. دوبار "رد تماس" می‌دهد، اما من با سماجت بیشتر ادامه می‌دهم تا بالاخره در آخرین تماس و بعد از ششمین یا هفتمین زنگ، گوشی را برمی‌دارد و برای اینکه اوج بیزاری‌اش را نشان بدهد، از تحقیرآمیزترین واژه‌ای که در لغتنامه برای پاسخ دادن وجود دارد استفاده می‌کند: "چیه...؟!"

از نوع پاسخ دادنش نمی‌رنجم. انتظار بدتر از این را داشتم. منتظر بودم بدترین دشنامها را نثارم کند. سکوت می‌کنم و او دوباره تحقیرم می‌کند:

ـ میتالی یا قطع کنم و گوشی رو خاموش کنم؟

می‌دانم که این کار را می‌کند. مژگان هرگز اهل تهدید توخالی نبود. یا حرفی را نمی‌زد، یا عملی می‌کرد، پس باید حرفی می‌زدم. دو، سه بار دهان باز کردم، ولی بغض مانع حرف زدنم شد و مرتبه آخر هم "سلام" را با هق هق به زبان آوردم. چند لحظه ـ فقط چند لحظه ـ مکث کرد، پیدا بود جا خورده، اما تعجبش را نشان نداد و فقط گفت:

من که اصلاً از شنیدن صدات خوشحال نمیشم...، اما صدای مزخرفت رو به ناله و شیون ترجیح میدم. حرف می‌زنی یا قطع کنم بهنوش؟

نفس عمیقی می‌کشم و همه توانم را جمع می‌کنم و به حرف می‌آیم:



ـ سلام...، می‌دونم از من متنفری...، حق هم داری، اگه من هم جات بودم جواب نمی‌دادم. لازم نیست هیچی بگی، تو سکوت کن، فقط من میگم. فقط من حرف می‌زنم. حرف زیادی هم ندارم فقط... فقط حلالم کن...، برام اصلاً مهم نیست فردا خانواده‌ام و دیگران چه فکری می‌کنند و به خاطر کاری که می‌خوام بکنم چه قصه‌هایی سر هم می‌کنند؟ وقتی من نیستم بگذار هر داستانی دلشون میخواد سر هم کنند!...

از فکر "مرگ خودم" دوباره به گریه می‌افتم و بعد از چند ثانیه ادامه می‌دهم:

ـ اما تو برام مهمی. فقط تو اهمیت داری واسه همین زنگ زدم که ازت حلالیت بگیرم. منو حلال کن مژگان!...

هق هقم شدیدتر می‌شود و گریه‌ام تندتر. به این تصور که دیگر حرفی نمانده می‌خواهم خداحافظی کنم که می‌گوید:

ـ آهان...، پس می‌خوای خودکشی کنی؟ هنوز هم مثل قدیما عقل نداری دختر. خبر خوش رو که یکدفعه به کسی نمیدن...

می‌توانم لبخند تمسخرآمیزش را در ذهنم تصوّر کنم. برایم مهم نیست، حق دارد خوشحال باشد. مژگان ادامه می‌دهد:

ـ خیلی ممنون از خبر خوشت...، حالا چه اتفاقی افتاده که می‌خوای دنیا رو از شر وجودت خلاص کنی؟...

آه صداداری سر می‌دهم و برای اینکه راحت‌تر خداحافظی کنم، می‌گویم:

ـ دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم... فقط زنگ زدم که حلالم کنی...، واسه همیشه خداحافظ همکلاسی!

این را می‌گویم و هنوز انگشتم روی "عکس قرمز تلفن" گوشی‌ام دارد سُر می‌خورد که مژگان بدون عصبانیت، اما با اعتراض می‌گوید:

ـ ببینم بهنوش...، تو اینقدر نمی‌فهمی که وقتی از یک نفر حلالیت می‌خواهی، تا طرف نگه "حلالت کردم" مشکلت حل نمیشه؟ یعنی فکر کردی بگی "حلالم کن" تمومه؟ می‌فهمی چی میگم؟

ـ آره...، می‌فهمم...، واسه همین هم بهت زنگ زدم. من تو زندگیم فقط دل یکنفر رو شکستم که تو بودی، برای همین بهت زنگ زدم...، یعنی نمی‌خوای حلالم کنی؟

این را می‌گویم و منتظرم جواب مثبت بدهد و تماس را قطع کنم و مایع سیاه رنگ داخل لیوان را سر بکشم و خلاص!

حالا نوبت من است که منتظر جوابش بمانم. نمی‌دانم به دقیقه هم کشید یا نه که سرانجام به حرف آمد و با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن گفت:

ـ اوکی، موفق باشی، خدابیامرزدت اما...، اما اگه می‌خوای حلالت کنم، امانتی منو پس بده!

جا می‌خورم و می‌پرسم: "امانتی؟ کدوم امانتی؟" "پوزخند می‌زند و می‌گوید: "امانتی که نبود، هدیه بود، اما حالا که قراره بمیری، لااقل هدیه‌ام رو پس بده..." نیاز به فکر کردن نیست. در این هفت ماه لااقل هفته‌ای یکبار وقتی به سراغ جعبه طلاهایم می‌رفتم "گردنبندی" را که مژگان در شب عروسی‌ام بهم هدیه داده بود می‌دیدم. در پاسخش می‌گویم:

ـ چشم...، همین الان می‌گذارمش کنار و روش می‌نویسم "برسد به دست مژگان" تا خیالت راحت باشه...، خداحافظ.

بی‌درنگ و با شتاب می‌گوید: "و لابد فکر کردی اون لاشخور عوضی می‌گذاره اون گردنبند به دست من برسه؟ خوب گوش کن "همکلاسی بی‌معرفت"،

از شنیدن صدات هم حالم بد شد، چه برسه به اینکه بخوام قیافه‌ات رو ببینم، این رو گفتم که فکر نکنی می‌خوام بیام سراغت. منظورم اینه که خودم نمیام، اما یه "پیک موتوری" می‌فرستم تا بیاد و امانتی روازت بگیره. بعدش که حلالت کردم هر غلطی خواستی بکن، آدرس خونه رو بلدم. یادت باشه اگه قبل از اومدن پیک موتوری خودت رو خلاص کنی ازت نمی‌گذرم. این بار نمی‌گذرم مطمئن باش توی اون دنیا و پای پل صراط یقه‌ات رو می‌گیرم بهنوش... پس فعلاً خداحافظ...

این را می‌گوید و بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشد تماس را قطع می‌کند. به مایع داخل لیوان نگاه می‌کنم. دلم نمی‌خواهد یکبار دیگر دلش را بشکنم. به سراغ جعبه طلاهایم می‌روم و گردنبند طلای ظریفی را که طرح یک ماهی بود برمی‌دارم. همانطور که منتظر آمدن پیک موتوری هستم موبایلم را برمی‌دارم و به عکس "وایبر" مژگان نگاهی می‌اندازم. چشمانم دوباره خیس می‌شود و به یاد آن روزهای نه چندان دور می‌افتم...

***

ـ بچه پولدار...، تو که گروه خونت به بچه مایه دارای مدرسه می‌خوره، چرا این وسط فقط به من گیر دادی؟

این جمله را بارها و بارها از زبان مژگان شنیده بودم و همیشه هم مرا "بچه پولدار" صدا می‌کرد. با هم از راهنمایی همکلاس بودیم، در یک مجتمع آموزشی که جزء گرانقیمت‌ترین مدارس غیرانتفاعی تهران محسوب می‌شد. حق با مژگان بود؛ موقعیت مالی خانواده من یا به قول او گروه خونم، با مژگان خیلی فرق داشت. من مانند اکثر دانش آموزان آن مجتمع، جزء ثروتمندترین بچه‌ها بودم، در حالیکه مژگان در میان ده، بیست دانش آموزی که وضع مالی شان متوسط بود، از همه معمولی‌تر بود و فقط به خاطر مادرش مجوّز درس خواندن در آنجا را داشت. "**خانم سبحانی**" که جزء پنج دبیر برگزیده و از عالی‌ترین دبیران درس ریاضی بود، موقعی که دخترش ـ که همسن من بود ـ به دوره راهنمایی رسید، با این شرط حاضر شد تدریسش را در آنجا ادامه دهد: "یا مژگان را با شهریه معمولی اینجا ثبت نام می‌کنید، یا می‌برمش به مدرسه غیرانتفاعی دیگه‌ای که درخواستم رو قبول کنه!"

مدیر مجتمع هم آنقدر باهوش بود که بداند در صورتی که بهترین دبیر مدرسه‌اش به غیرانتفاعی دیگری برود، لااقل بیست، سی شاگرد همراهش می‌روند شرطش را پذیرفت و به این ترتیب مژگان به قول خودش "با مرفّهین بی‌درد" همکلاس شد. اما از همان سال اول چنان محبوبیتی بین بچه‌ها پیدا کرد که مانندش را سراغ نداشتم. خیلی از بچه‌های مدرسه تلاش می‌کردند با او دوست شوند ولی از بین "ثروتمندترین شاگردان مدرسه" که برای خودمان "کلاسی متفاوت" قائل بودیم!! فقط من بودم که سُر خوردم طرفش! آن هم به خاطر متفاوت بودن مژگان. نه فقط برای اینکه همه مسئولین مجتمع برای مادرش احترام قائل بودند، نه فقط به این دلیل که هر سال شاگرد اول بود و همه معلمها دوستش داشتند، نه...، دلیل من چیز دیگری بود. مژگان دختر عجیبی بود، مثل خیلی از بچه‌های مدرسه "دوست پسر" نداشت، اصلاً پسرها را تحویل نمی‌گرفت! رفتارش با همکلاسیها نیز صمیمانه بود، ولی امان از موقعی که کسی می‌خواست تحقیرش کند، آن وقت طوری با کلمات و رفتارش طرف را به سخره می‌گرفت که او را "لِه" می‌کرد.

همین رفتارش مرا به طرفش جذب کرد. او هم به گفته خودش چون می‌دانست که "خانواده من ثروتمندتر از همه بچه‌ها هستند" اما رفتارم با بچه‌ها معمولی است و مغرور نیستم، مرا پذیرفت و خیلی زود صمیمی شد و تا به خودمان آمدیم "رفیق فابریک" همدیگر محسوب می‌شدیم. همین دوستی خالصانه دوران نوجوانی باعث شده که با همدیگر رفت و آمد کنیم و خانواده‌ها نیز با هم آشنا شوند. پدر و مادرم برای "خانم سبحانی" خیلی احترام قائل بودند و مژگان را هم خیلی دوست داشتند، مخصوصاً که یتیم هم بود. خانواده‌ام اوایل دوستی‌مان می‌خواستند هوایش را داشته باشند، اما یک روز مژگان اخم کرد و گفت:

**"من به هیچی نیاز ندارم، جز رفاقت، بهنوش!"**

بعد از آن رفاقتمان صمیمانه‌تر شد، هفته‌ای یکی، دو روز یا او به خانه ما می‌آمد یا من به منزلشان می‌رفتم و... تا به سال آخر دبیرستان رسیدیم. برنامه مژگان که مشخص بود؛ رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل. من هم که همه دوستانم از اول می‌دانستند به محض گرفتن دیپلم می‌روم آمریکا تا با برادرم زندگی کنم.

همان روزها بود که برای اولین بار از زبان مژگان واژه "عشق" را شنیدم. برای من این چیزها عجیب نبود، اما اینکه مژگان مدام پیامک و پی ام عاشقانه بفرستد و دریافت کند عجیب بود! برای همین یک روز و قبل از امتحانات نهایی با شوخی گفتم:

"تو هم که اومدی توی بازی؟!"

اما او با همان لحن همیشگی پاسخ داد: شلوغش نکن تالِه ولورده‌ات نکرده. پسر خالمه، "مانی" رو میگم. از دو سال قبل عاشق هم شدیم، ولی من تحویلش نمی‌گرفتم. یعنی مامانم به خاله‌ام گفته بود "اگر مانی واقعاً مژگان رو می‌خواد مثل آدم بیاد خواستگاری" مانی هم اومد. همین یک ماه پیش و تو تعطیلات نوروز اومد و حرفهامون روزدیم، امسال لیسانسش رو میگیره. یعنی تا چند ماه دیگه که من دیپلمم رو بگیرم، مانی هم درسش تمومه، قراره به محض اینکه رفت سر یک شغل و مشغول شد، عروسی کنیم. البته مانی میگه "لازم نیست بری دانشگاه" اما بیخود میگه، من که می‌دونم با حقوق کارمندی نمیشه زندگی کرد. باز اگه من هم مدرک بگیرم، دوتایی می‌تونیم چرخ زندگی رو بچرخونیم."

مطمئن بودم مژگان موفق می‌شود در رشته مورد علاقه‌اش کامپیوتر قبول شود و این را هم می‌دانستم که خوشبخت می‌شود. وقتی هم عکس نامزدش را دیدم با خنده گفتم:

"خوش سلیقه هم هستی عروس خانم..."!

مژگان خندید و گفت: "فقط از همین نگرانم...، مانی کمی شیطونه و زیادی خوش تیپه...، می‌ترسم رو هوا ببرندش، وگرنه بعد از پایان دانشگاهم عروسی می‌کردیم." خندیدم و تبریک گفتم و ادامه دادم:

ـ پسرخاله‌ات باید خیلی احمق باشه که تو رو به کسی ترجیح بده و اون دختری هم که بخواد با تو دربیفته باید دیوونه باشه!...

آن روز ساعتها گفتیم و خندیدیم، اما فقط چند ماه طول کشید تا "مانی" آن حماقت را مرتکب شود و من هم خود را به دیوانگی بزنم. آری، مژگان از همان جایی ضربه خورد که فکرش را هم نمی‌کرد.

در بین همه دوستانش نامزدش را فقط به من که مثل خواهر دوستم داشت معرفی کرده بود و تقریباً یک روز در میان همراهشان می‌شدم و به کافی شاپ و رستوران و تفریح می‌رفتیم. اوایل وقتی نگاههای معنی‌دار مانی را می‌دیدم اهمیت نمی‌دادم، ولی چهره جذّاب او کم کم عقلم را گرفت و... تا آن شب که در خانه نشسته بودم و آخر شب به موبایلم زنگ زد. بهانه‌اش این بود که در مورد ماشین گرانقیمتی که پدرم بابت گرفتن دیپلم به من کادو داده بود تبریک بگوید. اما ماشین بهانه بود. این را وقتی فهمیدم که تماسمان با طلوع خورشید به خداحافظی رسید. گوشی را که گذاشتم نفسم بالا نمی‌آمد. نمی‌خواستم باور کنم، اما عاشق شده بودم. نمی‌خواستم بپذیرم، اما داشتم به بهترین دوستم خیانت می‌کردم و عشقش را از چنگش درمی‌آوردم. ولی این کار را کردم. فردای آن روز وقتی برای اولین بار من و مانی بدون حضور "مژگان" همدیگر را دیدیم به او گفتم:

ـ من حس بدی دارم...، دلم نمی‌خواد به مژگان خیانت کنم...

مانی با همان واژه‌هایی که قلبم را لرزانده بود خیالم را راحت کرد و گفت:

ـ کدوم خیانت؟ من و تو برای هم ساخته شدیم، ولی من و دختر خاله‌ام به درد هم نمی‌خوریم. تو نگران هیچی نباش، فقط بهم قول بده که پای من وامیسی، من خودم به مژگان میگم!...

و من آن روز برای مانی قسم خوردم که پای عشقش می‌مانم. آن روزها به تنها کسی که اهمیت نمی‌دادم مژگان بود. در حقیقت سعی می‌کردم به او فکر نکنم تا از خودم خجالت نکشم. از همه مهمتر حضور مانی بود که کمک می‌کرد تا فقط به خودم فکر کنم و عشقم! با این حال روزی که مانی خبر دارم کرد که همه چیز را به مژگان گفته، تب کردم! نمی‌دانم از ترس بود یا از خجالت؟ اما هر لحظه منتظر

بقیه در صفحه ۵۷

● لبخند بیش از چند لحظه دوام ندارد، ولی خاطره آن جاودانی است ● آبراهام لینکون

# فراق یار

مسلم آژ



"محسن عبدوس" از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس است که در صحنه‌های نبرد با دشمن حضوری مستمر داشت و چند روز پیش در گفت و گویی اختصاصی با مجله به نقل خاطرات خود از آن دوران پرداخت.
او در خلال سخنانش از تقوا و اخلاص "شهید حسن شایقی حق" حرف زد و از فداکاری و ایثار این شهید بزرگوار گفت؛ کسی که سرانجام در عملیات والفجر ۸ در پاتک سنگین و معروف ارتش صدام در سی و یکم فروردین ۱۳۶۵ به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

## یاد یک دوست

**از سالهای جوانی تان بگویید؟**

در سال ۱۳۴۶ در تهران به دنیا آمدم و دوران جوانی خود را در محله نارمک سپری کردم اما حالا خیلی دوست دارم قبل از پرداختن به خاطرات دوران دفاع مقدس از مبارزات مردم در هفته‌های منتهی به پیروزی انقلاب بگویم و از شجاعت‌های **"شهید حسن شادالویی"**. با شروع سال تحصیلی و همراه با شادالویی در مدرسه راهنمایی داریوش مشغول به تحصیل بودم و همراه او و تعدادی دیگر از دانش آموزان به شعارنویسی و شرکت در تظاهرات می‌پرداختیم. دی ماه سال ۵۷ بود که تظاهرات علیه رژیم طاغوت به اوج خود رسید و کنترل دانش آموزان سخت و دشوار شد، بنابراین مدیر مدرسه تعدادی از نیروهای امنیتی (ساواک) را به مدرسه دعوت کرد تا با تهدید و ارعاب از دانش آموزان بخواهد به اعتراضات پایان دهند. دانش آموزان در حیاط مدرسه در صف ایستاده بودند و مدیر در حال سخنرانی بود و از شادالویی اثری نبود و همین باعث شد که پچ پچ‌هایی در میان دانش اموزان شکل بگیرد و عده‌ای از ترسیدن سر دسته شعارنویسها حرف بزنند. بچه‌ها در سکوت و با بی میلی به سخنان مدیر مدرسه گوش می‌دادند که یکدفعه شادالویی در کنار پنجره طبقه دوم ساختمان مدرسه ظاهر شد پنجره‌ای که درست در بالای سکوی محل سخنرانی بود، او با تمام قدرت سطل بزرگ پلاستیکی زباله را به شیشه کوبید و سطل همراه با تکه‌های بزرگ و کوچک شیشه بر روی محل سخنرانی فرود آمد. مدیر مدرسه از آنجا به داخل فرار کرد و دانش آموزان هم با سر دادن شعار و با شکستن در مدرسه به خیابانها ریختند.
"حسن شادالویی" جزء کسانی بود که بعدها بارها او را در جبهه‌ها دیدم. طوری که در عملیاتهای مختلف مجروح هم شد، اما دست از کوشش و مجاهدت بر نداشت و سرانجام در عملیات "کربلای یک" به شهادت رسید و...

## کار با خمپاره انداز را کنار گذاشتم

**خود شما چطور به جبهه رفتید؟**

با "حسن شایقی حق" به خاطر سن کم ناچار به دستکاری شناسنامه‌هایمان شدیم و با مشقت به پادگان آموزشی امام حسین (ع) راه پیدا کردیم و از آنجا هم راهی جبهه‌های نبرد شدیم. در یکی از اعزامها به جبهه بود که ما به رزمندگان تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) پیوستیم که مقر آن روبروی پادگان دوکوهه در دشتی در کنار ارتفاعات قرار داشت و همه در انتظار عملیات بدر، در حال آماده سازی بودند. ما هم در قسمت ادوات گردان حضرت علی اصغر (ع) در واحد خمپاره شصت آموزش



عبدوس درکنار شهید حسن شایقی حق

دیدیم و باید با شلیک خمپاره از توانایی‌هایمان آگاه می‌شدیم. در فاصله‌ای حدود ۲۵۰ متر بوته‌ای را به عنوان هدف نشانه گرفتم و با محاسبه و تنظیم قبضه خمپاره شصت آماده شلیک می‌شدم که یکدفعه سه الاغ در کنار همان بوته مشغول چرا شدند. از "محسن نیازی" فرمانده واحد خمپاره خواستم فرصتی دهد تا بتوانم هدفی دیگر را نشانه گذاری کنم، اما او که می‌دانست برای اولین بار است که اقدام به شلیک می کنم و کار با سلاح منحنی زن سخت است، در حالیکه می خندید به شوخی گفت: "اگر بعد از شلیک محل انفجار گلوله را پیدا کردی، جایزه داری." رزمندگان یکی پس از دیگری اقدام به شلیک خمپاره کردند و همانگونه که "نیازی" گفته بود محل فرود خمپاره به دلیل اشتباه محاسباتی دیده نمی شد و فقط صدای انفجار آن در دوردستها شنیده می‌شد این در حالی بود که من علاوه بر این دوره آموزشی، در پادگان امام حسین (ع) کار با خمپاره انداز را هم یاد گرفته بودم و با شلیک گلوله بود که گویی بخت با حیوانات زبان بسته یار نبود و گلوله در نزدیکی بوته و در میان آنها فرود آمد و هر سه الاغ از ترس شدید پا به فرار گذاشتند. با دیدن ترس این سه حیوان بسیار ناراحت و غمگین شدم و با عصبانیت عطای کار با خمپاره را به لقایش بخشیدم و همراه با شایقی و یار احمدی به نیروهای واحد تیربار دوشکا رفتیم... بعد از مدتی هم به عملیات بدر اعزام شدیم که من در آن عملیات مجروح شدم که ماجرای خودش را دارد.

***

## خرج مشکل دار کار دستم داد

**در خلال صحبت‌هایتان قبل از مصاحبه گفتید از پادگان دوکوهه هم خاطرات قشنگی دارید. از آن روزها بگویید.**

ـ زمستان سال ۱۳۶۴ بود که بدون همراهی "حسن شایقی "عازم جبهه شدم و در پادگان دوکوهه به رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) پیوستم. آن روزها شایقی تازه پدرش فوت کرده بود و وظیفه سنگینی بر دوش خود احساس می کرد و به عنوان پسر بزرگ و نان آور خانواده، ناچار بود در بازار کفاشها شاگردی کند و در همین وضعیت سخت زندگی هم گرفتن رضایت مادر برای حضور در جبهه‌ها را برای خودش واجب می‌دانست و این در حالی بود که من روزهای سختی را بدون شایقی در پادگان دوکوهه می گذراندم و به عنوان آرپی جی زن در گردان کمیل مشغول خدمت بودم. در همین روزها نیروهای دشمن حملاتی را به شهر مهران آغاز کرده بودند و نیروهای گردان باید به سرعت خود را به منطقه می‌رساندند و در خط پدافندی فرخ آباد در پشت خاکریزی مستقر می‌شدند.
همانطور که گفتم، در گذشته با تیربار دوشکا کار کرده بودم و بد نیست در اینجا از سختی کار با این سلاح هم برایتان بگویم. تیراندازی با اسلحه دوشکا و به ویژه شلیک تک تیر کاری بسیار سخت است و تیربارچی باید مدتها تمرین و کار کرده باشد، تا بتواند به صورت تک تیر شلیک کند چون که با کوچکترین اشاره انگشت به ماشه حداقل حدود پنج گلوله از اسلحه شلیک می‌شود. در خط پدافندی مهران هم چند رزمنده ماهر تیربار دوشکا بودند که

مواضع نیروهای دشمن را زیر رگبار گلوله‌هایشان قرار می‌دادند و در پایان کار برای انجام جنگ روانی و تضعیف روحیه ارتش دشمن اقدام به شلیک تک تیر می‌کردند.

در یکی از همان شبها در خط پدافندی وقتی ارتش بعث حمله سنگینی را با آتش توپخانه و تانک به مواضع رزمندگان آغاز کرده بود چند رزمنده آرپی‌جی‌زن شهید و یا مجروح شدند هنوز هم چند تانک بعثی به خاکریزها نزدیک می‌شدند و این در شرایطی بود که بر اثر شلیک پیاپی موشک آرپی‌جی اسلحه به شدت داغ شد و به ناچار دوبار آن را تعویض کردم و در حالیکه خون از گوشهایم جاری بود و صدایی نمی‌شنیدم. با فریاد درخواست گلوله می‌کردم و در تاریکی شب و در زیر بارانی از گلوله توپ و خمپاره بود که کمک آرپی‌جی زنها خرجهای داخل بسته مقوایی را به موشک می‌بستند و آن را آماده شلیک می‌کردند اما یکی از مقواهای خرج پاره بود و بدون آنکه رزمندگان و من متوجه آن شویم، موشک را در قبضه گذاشتم و آماده شلیک شدم و با چکاندن ماشه یکدفعه شعله‌ای بزرگ از آتش در مقابلم شکل گرفت و خرج موشک در داخل قبضه آتش گرفت و آتش و دود بود که از جلو و پشت آرپی‌جی زبانه می‌کشید و با این شلیک من به پایین خاکریز پرت شدم و با وجود اینکه کمی دست و صورتم سوخته بود، در حال برخاستن بودم که یکدفعه خمپاره‌ای در نزدیکی‌ام فرود آمد و با انفجارش از ناحیه دست و سر مورد اصابت ترکش قرار گرفتم. اما چون حملات دشمن شدت گرفته بود و ما با کمبود نیرو در منطقه روبرو بودیم من هم باقی ماندم و به کمک رزمندگان رفتم تا پاتک دشمن را که تا روز بعد هم ادامه داشت دفع کنیم و به لطف خدا نیروهای بعثی با دادن تلفات سنگین مجبور به عقب‌نشینی شدند.

**● در کجا دوباره شایقی را دیدید؟**

ـ بعد از دفع حملات دشمن در منطقه مهران بود که خبر پیروزی رزمندگان و فتح شهر فاو را شنیدیم و در این شرایط رزمندگان گردان کمیل باید به سرعت راهی منطقه عملیاتی جنوب می‌شدند. من هم در پادگان دوکوهه به نیروهای "گردان حمزه" پیوستم و در آنجا خبر مسرت‌بخش دیگری که حکایت از اعزام حسن شایقی بود به من رسید. شایقی نه تنها یک دوست صمیمی بود، بلکه همانند برادر به او وابسته بودم و بعدها شنیدم که هنگام اعزام برای خداحافظی به نزد خانواده‌ام رفته بود و در جواب اصرارهای مادرم که از او می‌خواست بماند تا من باز گردم، گفته بود که من می‌روم تا محسن باز گردد!"...این در حالی بود که حسن شایقی هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، اما انسانی پرهیزگار بود و مراقبت از نفس و عبادتهایش از او یک رزمنده پارسا و زاهد ساخته بود. خلاصه پس از سالها چشم انتظاری در ۲۱ فروردین سال ۱۳۶۵ او هم به پادگان دوکوهه آمد و به عنوان کمک آرپی‌جی زن در کنار هم به خدمت در گردان حمزه مشغول شدیم. در همین روزها ارتش صدام هم برای بازپس گیری شهر فاو حملات شدیدی را آغاز کرده بود و نیروهای گردان حمزه برای جلوگیری از پیشروی دشمن راهی منطقه عملیاتی شدند و در سوله‌هایی در کنار جاده "ام القصر" وقبل از خط پدافندی مستقر شدند و شب سی‌ام فروردین بود که خبر نقل و انتقال شدید نیروهای دشمن را شنیدیم و رزمندگان سوار بر خودروها راهی خط مقدم شدند و در میانه راه بر اثر آتشباری توپخانه دشمن لاستیک چرخ خودرو ترکید و ما به ناچار پیاده شدیم و در زیر گلوله باران دشمن شروع به دویدن کردیم و خود را به "خاکریز هلالی" رساندیم.



از راست: شهید محسن گلستانی و شهید حسن شادالویی

دشت صاف و همواری را روبروی خاکریز داشتیم و یک قبضه تیربار دوشکا دشمن در فاصله حدود ۳۰۰ متری خاکریز را به زیر رگبار گلوله قرار داده بود، سنگر دوشکا بر روی پد و در ارتفاعی بالاتر از زمین قرار گرفته بود به همین خاطر کاملاً بر خاکریز تسلط داشت و رزمندگان هم با شلیک آن در پشت خاکریز زمینگیر شده بودند. به هر شکل ممکن باید سنگر دوشکای دشمن منهدم می‌شد که من و شایقی داوطلب این کار شدیم و به سوی مواضع شروع به حرکت کردیم. در تاریکی‌های شب و با احتیاط موانع را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و از نزدیکی مواضع دشمن خود را به پشت سنگر دوشکا رساندیم و در حالیکه آماده پرتاب نارنجک بودیم یکدفعه با رگباری از گلوله مواجه شدیم و به سرعت خود را در میان گودالی پرتاب کردیم و نیروهای بعثی با تجربه از عملیاتهای گذشته که احتمال نفوذ رزمندگان را می‌دادند در پشت سنگر دوشکا و با فاصله یک "تیربار گیرینوف" کار گذاشته بودند و تیربارچی رگبار گلوله‌هایش را به سوی ما روانه کرده بود و لحظات سختی می‌گذشت و ماندن در آنجا به کشته شدن هر دویمان منجر می‌شد که برای نجات از این مهلکه از شایقی خواستم که هر کدام در دو جهت مخالف شروع به دویدن کنیم تا حداقل یکی از ما نجات پیدا کند و دیدارمان باشد به قیامت!

با شماره سه بود که از جا بلند شدیم و من در سمت راست و شایقی به سمت چپ شروع به دویدن به سوی خاکریز نیروهای خودی کردیم و تیربارچی دشمن که با دیدن دو هدف غافلگیر شده بود، به سوی من شروع به تیراندازی کرد و من هم تمام قدرت و توانم را در پاهایم جمع کردم و با سرعت و به صورت زیگزاگ می‌دویدم و گلوله بود که در پشت پایم بر روی زمین فرود می‌آمد. به نزدیکی خاکریز رسیدم که صدای رگبار گلوله برای لحظاتی قطع شد. فهمیدم که تیربارچی قصد دارد برای تغییر برد اسلحه سر لوله آن را بالا بیاورد. همچنان که در خود جمع شده بودم و هر لحظه در انتظار اصابت گلوله از خاکریز بالا می‌رفتم که با شنیدن صدای رگبار گلوله، یک نفر از پشت سر خود را بر روی من انداخت و با آهی که از سینه‌اش خارج شد هر دو به روی زمین پرتاب شدیم و غلت زنان در پشت خاکریز به زمین افتادیم.

### اوج ایثار و عشق

آن لحظه بود که فهمیدم حسن شایقی وقتی متوجه شد تیربارچی دشمن مرا هدف گلوله قرار داده، با تغییر مسیر به سمت من شروع به دویدن کرده و در بالای خاکریز خود را میان من و گلوله دشمن قرار داده و من همچنان که او را در آغوش می‌فشردم با فریاد از او می‌پرسیدم چرا؟!... و اشک ریزان از امدادگران تقاضای کمک می‌کردم و شایقی هم آه بلندی کشید و با گفتن یازهرا(س) در آغوشم آرام گرفت، اما باور از دست دادن او برایم سخت بود. به سرعت پیراهنش را از تن در آوردم تا امدادگران زخم گلوله را ببندند و نیروهای دشمن هم با خمپاره شصت خاکریز هلالی را زیر آتشباری قرار داده بودند و در حالیکه ترکشهای خمپاره به سر و صورتم اصابت کرده بود و خون از آنها جاری بود، من فقط به فکر جلوگیری از خونریزی زخم شایقی بودم که همرزمان و دوستان با اطمینان از شهادت او به سرعت من و پیکر شایقی را به درون نفربر زرهی قرار دادند و ما را به سوی اورژانس منتقل کردند. در اورژانس هم در کنار تخت شایقی پزشکان مشغول بیرون آوردن ترکشهای سطحی از سر و صورتم بودند که یکی از آنها شهادت "حسن شایقی حق" را تایید کرد و من فقط در حالیکه به پیکر مطهرش چشم دوخته بودم در سکوت اشک می‌ریختم. پیکر پاک "شهید حسن شایقی حق" به معراج شهدا انتقال یافت و من بعد از درمان اولیه با غم و اندوه و زخمی عمیق از فراق یار بر دل و با تنی رنجور راهی بیمارستانی در قم شدم. دیگر نه طاقت ماندن داشتم و نه توان رفتن، بنابراین با سر و روی بانداژ شده از بیمارستان فرار کردم و سوار بر اتوبوس راهی تهران شدم تا بتوانم برای آخرین بار چهره یار عزیز خود را ببینم تا شاید مرهمی باشد برای دل زخم خورده‌ام در سالهای پس از جدایی. ■

اگر بر امتم دشوار نبود فرمان می‌دادم با هر نماز مسواک کنند.
● پیامبر اکرم(ص)

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور

# آنفلوآنزا دارد می آید، مسلّح شوید

فصل سرما از راه رسیده و باز هم هر عطسه یا سرفه‌ای ما را نگران می کند که مبادا سرما خورده باشیم یا یکی از این آنفلوانزاهای عجیب و غریبی که این سالها مد شده، گریبان ما را گرفته باشد و چند روزی خانه‌نشین‌مان کند. برایتان پیش آمده از خودتان بپرسید چرا بیشتر از دیگران به آنفلوانزا مبتلا می‌شوید و یا اینکه چرا بیماری شما دیرتر خوب می‌شود؟ اما شاید ندانید که ممکن است به دلیل خاصی، شما بیشتر از بقیه آنفلوانزا بگیرید یا وقتی به آنفلوانزا مبتلا می‌شوید بیشتر از اطرافیان خود در بستر بیفتید. یک چیز عجیب‌تر هم بشنوید: آیا می‌دانید سال تولد شما می‌تواند با ریسک ابتلا به آنفلوانزا ارتباط داشته باشد؟ اگر در کودکی نوع خاصی آنفلوانزا گرفته باشید، این بیماریِ سالهای کودکی می‌تواند موجب شود شما برای مدتی طولانی در برابر ابتلا به هر گونه ویروس آنفلوانزا مصونیت داشته باشید. نتایج تحقیقاتی که به‌تازگی در مجله Science منتشر شده نشان می‌دهد که ابتلا به نوع خاصی آنفلوانزا در کودکی، تا ۷۵ درصد ریسک ابتلا به این ویروس را در بزرگسالی کاهش می‌دهد.

## متولد چه سالی هستید؟

فکر نکنید فقط خودتان هستید که از خواندن چند سطر بالا متعجب شده‌اید. چون دانشمندان و محققان هم تا مدتی پیش مثل ما فکر می کردند. آنها تصور می کردند پیشینه ابتلا به آنفلوانزا در کودکی یا در ریسک ابتلا به انواع جدید آن در بزرگسالی که از حیوانات به انسان انتقال می‌یابند، هیچ تاثیری ندارد یا این تاثیر آنقدر ناچیز است که اهمیت چندانی ندارد. ولی نتایج تحقیقات گوناگون خلاف این را اثبات کرده‌است. یک تیم تحقیقاتی در دانشگاه آریزونا پژوهش‌هایی انجام داده که نشان می‌دهد بین اولین آنفلوانزایی که در کودکی مبتلا شده‌ایم و واکنش بدن، ارتباط عجیب و شگفت‌انگیزی وجود دارد. در واقع پس از اولین ابتلا به آنفلوانزای نوع A، واکنش بدن در سیستم ایمنی ما نقش می‌بندد و روی آن اثر ژنتیکی می‌گذارد، اثری که تا سال‌ها از آن سود می‌بریم.

پروفسور مایکل وورویی، سرپرست این تیم تحقیقاتی می‌گوید: "بدن ما کاملاً هوشیار است. وقتی اولین بار به آنفلوانزای نوع A مبتلا می‌شویم، بدن آن را به خاطر می‌سپارد و سالها بعد یادش می‌آید که سیستم ایمنی ما چگونه با بیماری مبارزه کرده و آن را از یاد در آورده. و این واقعاً شگفت‌انگیز است."

ویروس آنفلوانزای نوع A به دو گروه و هر کدام از این گروهها هم خودشان به چند زیرشاخه تقسیم می‌شوند. مثلاً آنفلوانزای نوع A گروه یک به H۱، H۲ و H۵ و گروه دوم به H۳ و H۷ تقسیم بندی می‌شوند. نتایج این تحقیق نشان می‌دهد سه زیرشاخه H۱، H۲ و H۳ در انسانهای سرتاسر دنیا در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۲۰۱۵ رواج یافته‌اند و تا قبل از آن وجود نداشتند.

محققان برای اینکه بدانند آیا واقعاً ابتلا به آنفلوانزا در کودکی بعدها روی سیستم ایمنی اثر می‌گذارد داده‌های مختلفی را جمع آوری کردند. آنها از اطلاعات ثبت شده پیشینه همه گیری



بیماری داده‌هایی به‌دست آوردند سپس با استفاده از این داده‌ها، احتمال ابتلای کودکان کشورهای مختلف را به آنفلوانزا در یک سال تخمین زدند. سپس نوبت به مرحله بعدی تحقیق رسید. محققان از نمونه‌های بالینی و البته کشنده جدیدتر ابتلا به H۵N۱ و H۷N۹ که دو نوع آنفلوانزای پرندگان هستند، داده‌هایی جمع کردند. آنها بخصوص به سن بیماران مختلف دقت کردند و این داده‌ها را با داده‌هایی که از پیشینه افراد به‌دست آورده بودند مقایسه کردند. محققان روی این دو نوع تاکید خاص و ویژه‌ای داشتند به این دلیل که هم موارد ابتلا به آن زیاد است و اطلاعات و آمار کافی از آنها در اختیار قرار دارد و هم از انواع دیگر آنفلوانزا خطرناکتر هستند و حتی بیماران را به کام مرگ کشانده‌اند.

براساس آمارهای سازمان بهداشت جهانی (WHO)، ویروس H۵N۱ از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۶ دست کم ۴۵۲ نفر را به کام مرگ کشانده. نخستین مورد ابتلای انسانی به ویروس H۷N۹ در بهار ۲۰۱۳ در چین گزارش شد که ۴۴ نفر را کشت.

محققان در روند تحقیقات خود به این نتیجه رسیدند که افرادی که تا پیش از ۱۹۶۸ میلادی (۱۳۴۷) متولد شده‌اند بیشتر از بقیه در معرض ابتلا به آنفلوانزای H۱N۱ یا H۲N۲ از گروه اول قرار دارند و این احتمال کمتر وجود دارد که در بزرگسالی به ویروس H۵N۱ مبتلا شوند یا اگر هم مبتلا شوند، این ویروس کمتر از بقیه آنها را آزار می‌دهد یا می‌کشد.

در سال ۱۹۶۸، آنفلوانزایی همه‌گیر شد که بر کشورهای زیادی اثر گذاشت. و همین همه‌گیری ۱۹۶۸ باعث گذر و انتقال آنفلوانزای گروه یک به گروه ۲ شد.

بنابراین کسانی که بعد از ۱۹۶۸ متولد شدند، احتمال بیشتری وجود داشت که در سالهای جوانی به ویروس آنفلوانزای H۳N۲ از گروه دوم مبتلا شوند آنها در بزرگسالی کمتر از بقیه به ویروس آنفلوانزای H۷N۹ مبتلا می‌شوند یا اگر به این ویروس دچار شوند، احتمال مرگشان کمتر است.

نکته قابل توجهی که محققان به آن اشاره می‌کنند این است که در هر دو گروه، ابتلا به آنفلوانزا در کودکی نه تنها ریسک ابتلا به H۵N۱ و H۷N۹ را کم می‌کند، خطر مرگ ناشی از آنفلوانزا را هم تا ۸۰ درصد کاهش می‌دهد.

## همیشه مراقب باشید

دکتر ریچارد استین، دانشمند و محقق دانشکده پزشکی دانشگاه نیویورک که در حال انجام تحقیق تازه‌ای است، می‌گوید: "$H5N1$ و $H7N9$ ویروس‌های آنفلونزایی هستند که بین انسان و حیوان مشترک‌اند و هر کدام از آنها برای سلامت عمومی بسیار نگران کننده و خطرناک هستند. یافته‌های اخیر محققان به ما این امکان و توانایی را می‌دهد که هنگام همه‌گیری این بیماری دست پر باشیم و این خطر مشکلات بیشتر و حتی مرگ و میر را کاهش می‌دهد. همه‌گیری آنفلونزا در طول تاریخ بارها اتفاق افتاده و مساله جدیدی نیست ولی مساله مهم این است که با قاطعیت نمی‌توانیم بگوییم کی و کجا باید منتظر شیوعی جدید باشیم."

محققان با انجام تحقیقات بیشتر می‌توانند بهتر از نتایج این تحقیق بهره ببرند و برای آنفلونزاهای نوع خاص هم واکسن مناسب تولید کنند و هنگام همه‌گیری، استراتژی مشخصی داشته باشند.

## واکسن بزنیم یا نزنیم؟

شاید شما هم از کسانی باشید که با رسیدن فصل سرما، لابه‌لای تیتر خبر روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون دنبال اطلاعات جدید از آنفلونزای سال می‌گردید و می‌خواهید بدانید آیا امسال هم باید منتظر همه‌گیری این بیماری باشید یا نه. یا اینکه امسال، کدام واکسن بهتر از بقیه است و احتمال ابتلا به این بیماری را به حداقل می‌رساند. دکتر برسی، سرپرست بیماری‌های همه‌گیر بخش آنَفلونزا می‌گوید: "هر ساله در این فصل موارد زیادی از ابتلا به آنفلونزا گزارش می‌شود ولی امسال هنوز از موج این بیماری خبری نیست اما خیلی زود است برای اینکه قاطعانه بگوییم امسال، از همه‌گیری آنفلونزا خبری نیست. یا دقیقاً بدانیم امسال قرار است با چه نوع آنفلونزای فصلی دست و پنجه نرم کنیم. سالهای گذشته سال بدی برای این بیماری بود پس می‌توان با آمار امسال، امیدوار بود که سال بهتری در پیش است."

دکتر برِسی در ادامه توضیح می‌دهد که هنوز چند هفتهَ تا پایان دوره آنفلونزا باقی مانده پس بهتر است کسانی که هنوز واکسن آنفلونزا دریافت نکرده‌اند، برای تزریق آن اقدام کنند. معمولاً توصیه می‌شود که این واکسن را تا آبان ماه دریافت کنند ولی هنوز هم زمان باقی است. خبر خوش محققان این است که امسال تاکنون با جهش جدید در ویروس‌های آنفلونزا روبرو نیستیم و به نظر می‌رسد ویروس‌هایی که در آمریکا و دیگر کشورها وجود دارد با واکسن‌هایی که داریم، مطابقت می‌کند با این حال محققان هشدار می‌دهند که بعد از تزریق هم این امکان وجود دارد که فرد به آنفلونزا مبتلا شود. نکته مهم دیگر اینکه همچنان این احتمال وجود دارد که در مدت باقی مانده، با جهش جدیدی در ویروس این بیماری روبرو شویم.

سازمان بهداشت جهانی(WHO) فوریه هر سال با متخصصان و کارشناسان جلسه برگزار می‌کند تا درباره جهش جدید ویروس آنفلونزا و ساخت واکسن مناسب سال آینده تصمیم‌گیری کنند. مهمترین نگرانی سال گذشته این سازمان و کارشناسان این بود که بعد از ساخت واکسن $H3N2$، ناگهان جهشی در زنجیره ویروس اتفاق افتاد. این جهش آنقدر ویروس را تغییر داد که سیستم ایمنی ما نتوانست آن را بشناسد. نگرانی محققان و کارشناسان چندان هم بی‌مورد نبود: واکسن‌های آنفلونزای سال گذشته توانست ریسک ابتلا به آنفلونزا را فقط ۲۰ درصد کاهش دهد در صورتی که اگر همه چیز عادی پیش می‌رفت، این رقم به ۶۰ درصد نزدیک می‌شد.

کارشناسان می‌گویند جهش در ویروس




$H3N2$ سریع‌تر از بقیه ویروس‌ها اتفاق می‌افتد و در سال‌هایی که این ویروس شایع می‌شود، تعداد موارد بستری در بیمارستان بیشتر است اما محققان باز هم تاکید می‌کنند که تزریق واکسن آنفلونزا بسیار مفید است. آنها در حال انجام تحقیقی هستند که با دقت بیشتری تعیین می‌کند برای فصل‌های بعدی آنفلونزا، کدام واکسن بهتر و موثرتر است. محققان برای این کار پرونده ۸۴ بیمار هنگ کنگی مبتلا به آنفلونزا را در سالی که این بیماری در این کشور شایع شده بود، مجدداً بررسی کردند و دریافتند با اینکه در آن سال $H1N1$ و $H3N2$ غالب بود، ویروس‌های دیگری هم در افراد مبتلا دیده شدند. در بهترین وضعیت، معمولاً واکسن ۵۰ تا ۶۰ درصد ما را در برابر بیماری مصون می‌کند. با اینکه بسیار توصیه می‌شود که کودکان و سالمندان واکسن آنفلونزا تزریق کنند، این دو گروه بیشترین ریسک را در عدم مصونیت پس از تزریق واکسن به خود اختصاص داده‌اند.

هنوز فاکتورهای ناشناخته بسیاری وجود دارند که چرا بعضی‌ها بعد از تزریق واکسن مصونیت پیدا می‌کنند و بعضی‌ها نه، متخصصان می‌گویند احتمالاً دلیلش این است که سیستم ایمنی سالمندان به خوبی سیستم ایمنی جوان‌ها و بزرگسالان سالم کار نمی‌کند بنابراین توصیه می‌شود که افراد بالای ۶۵ سال دُز بالاتری از واکسن را تزریق کنند اما درباره کودکان مساله چیز دیگری است. سیستم ایمنی کودکان به اندازه کافی کامل نشده که نسبت به واکسن آنفلونزا واکنش ایمنی مناسبی نشان دهد. به علاوه احتمالاً چون در معرض خطر ابتلا قرار ندارند، سیستم ایمنی‌شان برای تشخیص ویروس آماده نشده است به همین دلیل، توصیه می‌شود کودکان ۶ ماهه تا ۸ ساله‌ای که برای نخستین بار این واکسن را دریافت می‌کنند، در یک نوبت دو دُز از آن را تزریق کنند.

دکتر برِسی می‌گوید: "با اینکه واکسن همیشه جواب نمی‌دهد هنوز هم بهترین راه برای پیشگیری از ابتلا به آنفلونزا به شمار می‌رود. این نکته را هم نباید از یاد برد که خیلی مسخره است با تزریق واکسن ساده‌ای مثل سرماخوردگی، انتظار داشته باشیم از ویروس خطرناک و پیچیده‌ای به نام آنفلونزا در امان بمانیم، ویروسی که بارها ثابت کرده این قدرت را دارد که حتی افراد سالم را به بیمارستان بکشاند یا آنها را به کشتن بدهد."

تزریق واکسن تنها راه پیشگیری نیست و ما با انجام برخی از کارهای ساده که مادرمان از کودکی به ما یاد داده می‌توانیم تا حدودی از خودمان محافظت کنیم. مثلاً دست‌هایمان را مرتب بشوییم یا وقتی بیمار هستیم در خانه بمانیم تا هم استراحت کنیم و هم بیماری را به دیگران انتقال ندهیم. کارشناسان همچنین توصیه می‌کنند افرادی که تصور می‌کنند به آنفلونزا مبتلا شده‌اند یا علائمی را در خود مشاهده می‌کنند حتماً به پزشک مراجعه کنند بخصوص بیماران قلبی و ریوی زیرا ابتلا به آنفلونزا در آنها به مراتب خطرناک‌تر است.

چاپلوس‌ها تنها همانند دوست هستند، همان طوری که گرگ‌ها به سگ‌ها شباهت دارند ● مارک تواین

مشاوره

# با همسر افسرده‌ام چگونه رفتار کنم؟

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

**سوال:** با سلام خدمت شما مشاور محترم بنده فردی متاهل و دارای یک فرزند دختر هستم که مدتی است، همسرم دچار مشکل افسردگی شده و این در حالی است که او معمولاً دیگران را در مشکلاتش مقصر می‌داند و در طول شبانه روز گویی هیچ اتفاق مثبتی را در زندگیمان نمی‌بیند و معمولاً رفتارهای ما را به گونه‌ای که خودش می‌پسندد تفسیر می‌کند و مثلاً اگر در حال صحبت است و من ناخودآگاه به اخبار تلویزیون توجه می‌کنم و یا اینکه تماسهایش را دیرتر پاسخ می‌گویم برداشت‌هایی نادرست می‌کند و تصور دارد که برای او ارزشی قایل نیستم و... حال با توجه به اینکه او را نزد متخصص هم برده‌ام و بیماری‌اش تایید شده است از حضور شما می‌خواستم راهنمایی‌مان کنید در برخورد با چنین فردی چگونه رفتار کنیم و چطور بتوانیم حجم مشکلاتمان را کم کنیم؟

**با تشکر وحید ـ ر ـ دامغان**

## فقط همسرتان را درک کنید

**پاسخ:** درباره دلایل ایجاد افسردگی نظریات گوناگونی وجود دارد. اما مسئله‌ای که همه درمانگران با رویکردهای گوناگون بر آن تاکید دارند، نقش اطرافیان در کمک به بهبود بیمار است. در این بین همسر بیمار نقش مهمی دارد و می‌تواند فرآیند بهبود را تسریع یا حداقل از میزان درد و رنج بیمار کم کند. این کار هر چند آسان به نظر می‌رسد، در عمل چندان هم ساده نیست. اگر همسر شما دچار افسردگی است، توجه به نکاتی که در ادامه بیان می‌شود، می‌تواند به شما کمک کند تا به یاری او بشتابید.

✓ به موقع از متخصص کمک بگیرید

بعضی معتقدند مهمترین کمکی که همسر می‌تواند به همسر افسرده‌اش بکند، کمک به تشخیص آن در اسرع وقت است. در بعضی موقعیت‌ها، احتمال بروز افسردگی افزایش می‌یابد؛ به عنوان مثال بعد از زایمان برخی از خانم‌ها برای دوره‌ای کوتاه دچار افسردگی می‌شوند، که اگر اقدامات لازم برای بهبود به موقع انجام نشود، ممکن است ادامه پیدا کند. پس اگر علائم افسردگی را در همسرتان می‌بینید، در اولین قدم او را تشویق کنید که به متخصص مراجعه کند. اگر برای او تشخیص افسردگی داده شد، کمک کنید دستورات متخصص اعم از خوردن دارو یا دیگر فعالیت‌ها، از جمله شرکت منظم در جلسات روان درمانی را انجام دهد.

✓ با افسردگی بیشتر آشنا شوید

افراد افسرده، معمولاً دیگران را در مشکلاتشان مقصر می‌دانند و در زندگی فقط به اتفاقات تلخ توجه دارند. اگر همسر افسرده‌تان پیوسته ایراد می‌گیرد، یادتان باشد این رفتار یکی از ویژگی‌های بیماری اوست، پس خیلی به دل نگیرید. طی بیماری همسرتان، این نکته را بارها به خودتان گوشزد کنید که او قصد آزار شما را ندارد، او بیمار است و این رفتارها نیز علائم بیماری اوست و نه ویژگی‌های شخصیتی‌اش. اطلاعات کامل‌تر درباره افسردگی را می‌توانید از طریق کتاب‌های مربوطه کسب کنید. اگر اطلاعاتتان را از طریق متخصصی که همسرتان به وی مراجعه کرده است کسب کنید بهتر خواهد بود، چرا که علائم افسردگی در همه افراد یکسان دیده نمی‌شود.

✓ مواظب آسیب دیدن رابطه زناشویی باشید

وقتی همسر ما سرما می‌خورد ممکن است کمی بی‌حوصله یا بداخلاق شود، اما در مجموع بیماری او آثار ماندگار یا قوی بر رابطه زناشویی ندارد. اما در رابطه با بیماری‌های روانی و بویژه اختلالات خلقی رابطه ما و همسرمان یکی از اولین مسائلی است که می‌تواند آسیب ببیند. به عنوان مثال افراد افسرده دچار باورهای اشتباه و تفکرات غیر منطقی هستند. این باورها می‌تواند به شدت برای اطرافیان آزاردهنده باشد. گاهی اوقات فرد افسرده، ساده‌ترین رفتار اطرافیان را به عجیب‌ترین شکل ممکن تفسیر می‌کند؛ به عنوان مثال همانطور که گفته اید، کمی دیر جواب دادن به تلفن، می‌تواند به معنای طرد شدن، بی علاقگی همسر یا لجبازی او برداشت شود.

✓ استدلال آوردن را فراموش کنید

احساسات و برداشت‌های افراد افسرده، غالباً شکلی افراطی دارد. ممکن است همسرتان چیزهایی بگوید که از نظر شما اشتباه و غیر منصفانه باشد، در این شرایط از بحث با او بپرهیزید و به عنوان مثال سعی نکنید به او اثبات کنید زندگی بد نیست یا او آدم خوبی است. این طرز برخورد ممکن است باعث شود دیگر با شما صحبت نکند، احساس تنهایی بیشتری کند و حتی افسردگی او شدت یابد. زمانی که همسر افسرده‌تان می‌گوید "هیچ کسی در این دنیا به فکر من نیست"، در عوض یادآوری مواردی که شما به او توجه داشته‌اید، می‌توانید بگویید "خیلی تلخ است که این احساس را داری، فکر می‌کنی چه کاری می‌توانیم انجام دهیم که احساس بهتری پیدا کنی؟"

✓ به سلامتی خودتان هم اهمیت بدهید

درمان افسردگی معمولاً در کوتاه مدت به نتیجه نمی‌رسد، این موضوع می‌تواند باعث خستگی، حساس شدن شما یا حتی عصبانیت‌تان شود. در این شرایط برای این که انرژی کافی در ارتباط با همسرتان داشته باشید، لازم است زمانی را برای خودتان در نظر بگیرید. درست و کامل غذا بخورید، هر روز ورزش کنید، خواب کافی داشته باشید، ارتباطتان را با دوستان و نزدیکان قطع نکنید و تفریح را از یاد نبرید. می‌توانید با خواندن داستان‌های طنز یا دیدن فیلم‌های کمدی، مقاومت خود را در برابر این بیماری افزایش دهید. البته توجه داشته باشید زیاده روی در این کارها می‌تواند باعث دلخوری همسرتان شود و شما را متهم به این کند که او را درک نمی‌کنید یا از او خسته شده‌اید. پس تعادل را از دست ندهید.

**راهکار اساسی**

در نهایت همانطور که در ابتدا گفتیم، بهترین راه مراجعه به روانشناس و شروع و ادامه درمان است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی — آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی — خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مشاور خانواده — خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی — آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی — خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی — آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

# خوراکی هایی برای افزایش طول عمر

**محققان تأکید دارند، رژیم غذایی مناسب و سالم، طول عمر انسان را تضمین می کند.همواره گفته می شد چای سبز و تمشک باعث حفظ سلامتی انسان و طول عمر می شود اما چند نوع غذا وجود دارد که مانع پیری شده و تضمین کننده طول عمر انسان است:**

## نخود فرنگی

نخـود فرنگـی پختـه و دیگر حبوبـات باعث جلوگیری از پیری زودرس می شود .

برخـی از پژوهشـگران معتقدند الیـاف و مواد آنتی اکسیدان حبوبات از علل طول عمر انسان است.

## گردو

اشخاصی که در هفته ۳ بار یا بیشتر خشکبار به ویژه گردو مصرف می کنند عمر آنان دو تا سه سال افزایش خواهد یافت.

گردو به مقـدار زیادی باعث کاهش خطر ابتلا به سـرطان و بیماری‌های قلب می شـود که از مهمترین بیماری‌های دوره پیری است.

## پروتئین گیاهی

این نوع پروتئین باعث افزایش طول عمر انسان به ویژه اشخاصی می شود که با نارسایی کلیوی مواجهند.

برنج، باقلا و سـس سـویا باعـث تامین مقدار زیادی پروتئین مشـابه پروتئین گوشت، الیاف، ویتامین و مواد معدنی برای انسان می شود.

## هویج

هویج یکی از بهترین غذا برای سـلامتی انسان اسـت، این میوه نه فقط عمر انسـان را طولانی می نماید بلکه تأثیر بسیاری در سلامتی پوست دارد.

پژوهش دانشـگاه گلاسکو حاکیست که کاروتن هویـج که باعث رنـگ پرتقالی آن شـده مانع پیری زودرس می شود.

## ساردین

اسـیدهای چـرب امـگا ۳ باعث طـول عمر و کاهـش ابتلای انسـان به بیماری‌هـای قلبی و دیابـت می شـود، این ماده در بیشـتر ماهی‌ها یافت می شـود اما مقدار آن در ساردین بیشتر اسـت. سـاردین دارای امگا ۳، ویتامین ب ۱۲ و دیگر ویتامین‌هایی اسـت که باعث طول عمر می شود .

ساردین به خاطر حجم اندک، کمتر از ماهی‌های بزرگتر مانند تن و سالامون در معرض آلودگی به سموم قرار دارد.

## نارگیل

خـوردن غذاهای دارای چربی‌های سـالم مانند اسیدهای چرب موجود در نارگیل دشمن پیری زودرس است، مانع تخریب دی آن ای می شود و مغز انسان را جوان نگه می دارد.

## ترشی برگ کلم

ترشـی برگ کلـم و دیگر غذاهای سرشـار از باکتری‌های مناسـب مانند ماست و دوغ باعث افزایـش طول عمر می شـود چه اینکه این نوع باکتری التهاب را کاسـته، سیسـتم دفاعی بدن را تقویـت مـی نماید و بـه متابولیسـم کمک می نماید.

## انار

انار قرمز و ترش موادی را داراسـت که باعث طول عمر و جلوگیری از پیری می شود.

## کم غذایی

پژوهشـگران همچنین تأکیـد کرده‌اند بهترین شـیوه برای طولانی شـدن عمر، خوردن اندک غذا یا به اصطلاح روزه ناپیوسـته یا همان غذا نخـوردن از ۱۲ تـا ۳۶ سـاعت اسـت، چنین اشـخاصی ۴۰ درصد بیشـتر از اشـخاصی که بسیار غذا می خورند، عمر خواهند کرد.



# اعتدال را رعایت کنید!

**مواد غذایی سالم حتما باید در برنامه روزانه باشند اما باید دقت کنیم که صرف سالم بودن آنها به این معنی نیست که می توانیم در خوردن این غذاها افراط کنیم:**

**بـادام** :این نوع آجیل یک منبـع عالی از ویتامین E و حاوی فلاونوئیدهای متعدد اسـت . اما باید دانسـت که تنها یک اونس بادام یعنی ۲۳ عدد بادام شـامل ۱۶۲ کالری، ۱۴ گرم چربی، شـش گرم پروتئین و سه گرم فیبر است.

سرشار از ویتامین‌ها، مواد معدنی و مواد مغذی گیاهی است با

**آووکادو** :

این حال یک آووکادوی متوسـط می تواند ۳۲۲ کالری به بدن برساند و باید در مصرف آن اعتدال را رعایت کرد.

**کره بادام زمینی** :بسیار محبوب و سالم و تنها دو قاشق غذاخوری از آن شامل ۱۸۸ کالری، ۱۶ گرم چربی، ۸ گرم پروتئین و دو گرم فیبر است. بـادام زمینی در مقدار کم می تواند اشـتهای مـا را کنترل کند ولی اگر در مقادیر زیاد اسـتفاده شـود باعث افزایش کالری دریافتی و در نتیجه افزایش وزن می شود.

**منابع حیوانی کم چرب** :اکثر ما به گوشـت مـرغ و تخم مرغ به دلیل محتـوای پروتئین بالا و چربی کمتری که نسـبت به گوشـت حیوانات دارنـد، اطمینان کامل داریم. اما واقعیت این اسـت کـه زیاده روی در مصرف این مواد غذایی این اشـکال را دارد که بدن را به ترشـح فاکتور رشد شـبهه انسولین وادار می کند. وقتی ترشـح این فاکتور بسیار زیاد باشد، فرایند پیری را سرعت بخشیده و حتی خطر بروز برخی سرطان‌ها محتمل است.

**آب میوه** :اگرچه آب میوه‌های صد در صد طبیعی منبع سالمی از فولات، ویتامین ث، ویتامین آ و پتاسیم شناخته می شوند اما باید بدانید که یک فنجان آب پرتقال حاوی ۱۱۲ کالری، ۲۶ گرم کربوهیدرات، و ۲۱ گرم شـکر اسـت و نوشـیدن زیاده از حد آن می تواند ۴۰۰ تا ۵۰۰ کالری اضافه به بدن تحمیل کند.

آنکه پوزش نمی داند چیست، امناسب دوستی نیست

● اردوزگ

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com



# کارگر ساده‌ام و یک اشتباه کارم را به اینجا کشاند

بیرون ایستاده بود، اما هر از چند گاهی به داخل سرک می کشید. کنجکاو بود بداند داخل اتاق چه خبر است. مطمئن بودم گوشهایش را هم تیز کرده شاید گفت‌وگوی من با مددجوی در حال مصاحبه را هم بشنود، اما فاصله زیاد ما با او و سر و صدای بیرون مانع می‌شد. او سومین نفر برای مصاحبه بود. یک ساعت واندی انتظار برای برطرف شدن حس کنجکاوی حسابی کلافه‌اش کرده بود. به همین دلیل تا مددجوی دوم بلند شد که برود، او پرید داخل. دیگر توان منتظر ماندن را نداشت.

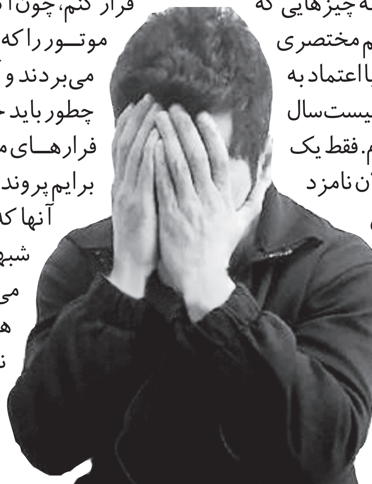
وقتی نشست، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، گشادی چشم چپ، جای زخم عمیق سمت راست صورت، بینی شکسته و نداشتن انگشت میانی دست چپ بود. به همین خاطر، حتی قبل از آنکه نام یا بیوگرافی‌اش را بپرسم، گفتم:

ـ اول بگو مشکل چشمت چیست؟ این جای زخم صورت و بینی شکسته و انگشت قطع شده‌ات هم حتماً دلیلی دارد؟

پسر جوان دستهایش را بالا آورد و گفت:

ـ همه را دیدید، جز تاولهای کف دستم. چطور است از اینها شروع کنیم؟ من کارگرم. خرج پدر و مادر و خواهرم را می‌دهم. چشم باز کردم مسئولیت زندگی روی دوشم بود. چشم چپم مادرزادی، از چشم راستم بزرگتر است. زخم صورتم یادگاری از یک تصادف شدید با موتورسیکلت است. تصادفی که نه فقط صورتم را زخم کرد، که باعث شد انگشت دست چپم قطع شود و کتف و مچم هم بشکند. اما ماجرای بینی شکسته‌ام به شیطنت‌های دوران کودکی‌ام برمی‌گردد که با دوچرخه به زمین افتادم و بینی‌ام شکست. فکر کنم به همه چیزهایی که پرسیدید جواب دادم. از او خواستم مختصری از زندگی‌اش بگوید. پسر جوان با اعتماد به نفس بیشتری نسبت به قبل گفت: بیست سال قبل در لواسان بزرگ به دنیا آمدم. فقط یک خواهر بزرگتر از خودم دارم که الان نامزد دارد و منتظر است جهیزیه‌اش جور شود و به خانه بخت برود.

پدرم کارگر سازمان آب منطقه خودمان بود. حقوق پدرم زیاد نبود، اما چون خانه پدربزرگم زندگی می‌کردیم و کرایه خانه نمی‌دادیم، مادرم با صرفه جویی، سر و ته ماه را بهم می‌آورد. تا زمانی که دبیرستان می‌رفتم از مشکلات زندگی بی‌خبر بودم همه فکرم متمرکز درس خواندن بود و به چیز دیگری جز درس خواندن فکر نمی‌کردم اما راست گفته‌اند که در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. سال دوم دبیرستان بودم که پدرم در حالیکه فقط ۴۳ سال داشت سکته مغزی کرد. زندگیمان ناگهان فلج شد. پدرم بیمارستان بستری شد در حالیکه ما نه منبع درآمدی داشتیم و نه حتی می‌دانستیم او خودش جایی پس انداز دارد یا نه. هزینه بیمارستان، خرج زندگی، همه و همه ناگهان آوار شد بر سر من که آن زمان فقط هفده سال داشتم. با خودم گفتم الان باید نشان بدهم که چقدر توانایی دارم و آیا از عهده مشکلات برمی‌آیم یا خیر؟ پدرم یک موتورسیکلت داشت که با آن سر کار می‌رفت. همان موتورسیکلت شد وسیله کار من و رزق و روزی خانواده‌ام. به عنوان شروع در یک رستوران به عنوان پیک موتوری شروع به کار کردم. ساعت کارم از حدود دوازده و نیم شروع می‌شد و این دقیقاً زنگ آخر مدرسه بود. مسئولان دبیرستان می‌دانستند چه مشکلی برایم پیش آمده، به همین خاطر خیلی به من سخت نمی‌گرفتند. من هم گاهی با اجازه و گاهی هم بی‌اجازه، ساعت آخر را از دبیرستان بیرون می‌زدم تا به کارم برسم. البته درسم را هم می‌خواندم. معمولاً شبها هم تا دیروقت کار می‌کردم، اما این کار کردن یک مشکلی را برایم به وجود آورد. ابتدای ورودی لواسان یک دستگاه ایست بازرسی است که برای امنیت منطقه، شبها ورود و خروج به منطقه کنترل می‌شود. از آنجا که من گواهینامه نداشتم، مجبور بودم از ایست بازرسی فرار کنم، چون اگر مرا نگه می‌داشتند حتماً موتور را که مال پدرم بود، به پارکینگ می‌بردند و آن وقت دیگر نمی‌دانستم چطور باید خرج زندگی را دربیاورم. این فرارهای من باعث شد تا در کلانتری برایم پرونده شرارت تشکیل بدهند. آنها که نمی‌دانستند من مجبورم شبها تا دیروقت کار کنم، تصور می‌کردند که من لات و بیکار هستم. با این حال من چاره‌ای نداشتم، باید کار می‌کردم.



پدرم که از بیمارستان مرخص شد، مقداری از هزینه‌های بیمارستان را بیمه پرداخت کرد، اما مقداری هم سهم ما شد و چون من پول نداشتم مجبور شدم این پول را از دایی‌ام قرض کنم، حالا علاوه بر خرج زندگی بدهی‌ام را هم باید پرداخت می‌کردم. پدرم در اثر سکته مغزی سمت راست بدنش کاملاً لمس شده بود. قدرت حرف زدن هم نداشت، با دوندگی‌های فراوان بالاخره بیمه از کار افتادگی شامل او شد، اما حقوقی که برایش در نظر گرفتند حتی هزینه داروهایش هم نمی‌شد. ناچار من همچنان باید کار می‌کردم. فکرم آنقدر درگیر بود که آن تصادف وحشتناک اتفاق افتاد. صورتم زخم شد. کتف و مچ دست چپم شکست و انگشتم هم قطع شد. عملاً دست چپم برای مدتی کارایی نداشت. اما من باید کار می‌کردم. چشم خانواده‌ام به من بود. همزمان درسم را هم می‌خواندم تا خدمت به خانواده آینده خودم را تحت تاثیر قرار ندهد. دنبال کار بودم، آن هم با یک دست که عمویم پیشنهاد داد به عنوان شاگرد در آهنگری‌اش کار کنم. مثل وردست بودم. آنجا می‌ایستادم و هر کس هر وسیله‌ای لازم داشت به او می‌دادم: این تنها کاری بود که می‌توانستم با کتف و مچ شکسته انجام دهم. درآمدش کم بود، اما آنقدر بود که خرج زندگیمان دربیاید.

کمی که بهتر شدم، در همان رستورانی که به عنوان پیک کار می‌کردم، به عنوان حسابدار مشغول شدم. کار خوبی بود، اما یک مشکلی داشت. من خیلی وارد نبودم و اگر شب کم و کسر می‌آمد، باید از جیبم پول می‌دادم و در این آن شرایط برای من سخت بود. مدتی کار کردم تا وضع دستم بهتر شد، همین که توانستم با هر دو دستم کار کنم، دوباره به آهنگری برگشتم. در کنار کار آهنگری خرید و فروش زمین هم انجام می‌دادم. به هر حال با چنگ و دندان تلاش می‌کردم تا خانواده‌ام کمبود و مشکلی را احساس نکنند، تا اینکه یک روز سوار موتور سمت مغازه می‌رفتم که دیدم هفت ـ هشت جوان غریبه با دو تا از بچه‌های محل ما که اتفاقاً با زن و بچه هستند، دعوایشان شده. دیدم نمی‌شود بی‌تفاوت رد شد. پیاده شدم تا آنها را از هم جدا کنم که وسط دعوا یکی با قفل فرمان ماشین زد به سرم و سرم شکست. سرم که شکست ما هم شدیم طرف دعوا و خلاصه کار بالا گرفت و به کلانتری و دادگاه کشید. در دادگاه برایم قرار وثیقه صادر شد، اما چون کسی نبود تا برایم سند بگذارد، مرا به زندان اوین منتقل کردند. یک شب اوین بودم و روز بعد به همین زندان رجایی شهر

منتقل شدم. اما یک ساعت بعد عمویم برایم سند گذاشت و آزاد شدم و بعد هم شاکیها رضایت دادند و خلاصه تبرئه شدم. همان روز فهمیدم زندان جای خوبی نیست و اگر اتفاقی برای من بیفتد، نه از دست پدر مریضم و نه از دست خواهر و مادرم کاری ساخته نیست. با خودم عهد کردم کاری به کسی نداشته باشم و فقط بچسبم به کار.

یک شب و یک روز زندان باعث شد که بیشتر درگیر کار شوم. همان وقتها بود که تصمیم گرفتم ماشین بخرم. ما هر ماه باید پدرم را تا بیمارستان می‌بردیم و هر بار هم کلی هزینه می‌کردیم، تصمیم گرفتم یک ماشین ارزان بخرم و خودم رو به راهش کنم. همان موقع یک پیکان مدل پایین و درب و داغان دیدم و همان را خریدم و خودم درستش کردم، جوری آن را درست کردم که هیچ کس باور نمی‌کرد، این همان ماشین قراضه و درب و داغان است. بعد از آن دیگر خودم پدرم را به بیمارستان می‌بردم. البته ناگفته نماند که هنوز گواهینامه نگرفته بودم، دیپلمم را که در رشته حسابداری بازرگانی گرفتم، دانشگاه شرکت کردم اما قبول نشدم. البته قصد دارم بعدها که مشکلاتم کمتر شد، دوباره شرکت کنم. بعد از اینکه در دانشگاه قبول نشدم پیگیر معافیت کفالتم شدم و توانستم معافیت بگیرم. اما طبق قانون باید دو ماه دوره آموزشی‌ام را طی می‌کردم. همان موقع‌ها به این مشکل برخوردم. اما قبل از اینکه به این ماجرا برسیم باید این را هم بگویم که من و چند نفر از رفقایم، در ماه محرم و صفر یک ایستگاه صلواتی بزرگ در محل خودمان برپا کرده بودیم که از مردم و هیاتهای عزاداری پذیرایی مختصری می‌کردیم. خرجش را هم مردمی که نذر کرده بودند، می‌دادند. در این ایستگاه هیاتی، از مقداری لوازم تعزیه مثل پارچه سبز و کلاه خود و شمشیر و قمه هم به عنوان تزئینات استفاده می‌کردیم و هر سال بعد از جمع کردن محل چادر، من این وسایل را به خانه می‌بردم و جایی می‌گذاشتم تا سال بعد دوباره آنها را بیاوریم و در هیات بگذاریم. شما این را به یاد داشته باشید تا برسیم به ماجرایی که پای مرا به زندان کشید.

یکی از دوستان خودم سفارش کار در و پنجره داده بود، از آنجا که دوست بودیم، بدون اینکه برآورد هزینه را انجام دهم، سفارش را برایش آماده کردم و بعد هم خودم بردم و نصب را انجام دادم. موقع حساب و کتاب که شد، پول جنس را جدا و دستمزدم را جدا به او گفتم. او گفت دستمزدم را نمی‌دهد! گفتم چرا؟ گفت چون دلم نمی‌خواهد. کمی با هم جر و بحث کردیم و نهایتاً او با گردن کلفتی گفت که پولت را نمی‌دهم. من حرفی نزدم و رفتم. همان روز پسر خاله او مرا دید و با ناراحتی گفت که پسر خاله‌اش ـ یعنی همان رفیق کذایی ما ـ با چه آب و تابی برای همه تعریف کرده که چطور حال مرا گرفته و دستمزدم را نداده. همان موقع عمویم هم زنگ زد و با ناراحتی در مورد این مسأله پرسید که چه اتفاقی افتاده و چرا دستمزدم را نگرفتم. بعد هم گفت سریع بروم مغازه. تازه به مغازه عمویم رسیده بودم که او زنگ زد و شروع کرد به فحاشی و حرفهای خیلی زشتی در مورد خواهر و مادرم گفت. من که شدیداً به اعضای خانواده‌ام حساس هستم، گفتم مزدم را نداده، فحاشی هم می‌کند. این چه معنی دارد؟ او گفت اگر ناراحت هستم بروم به آدرسی که او می‌گوید. تازه فهمیده بودم جریان چیست؟ موضوع برمی‌گشت به زمانی که من در پیک کار می‌کردم و مجبور بودم شبها دیروقت که از جاجرود به خانه‌مان برمی‌گشتم، از ایست نگهبانی سر راهم فرار کنم. آن پرونده‌های فرار از ایست بازرسی، برای دیگران تصور گنده لات بودن مرا به وجود آورده بود. حالا آنها می‌خواستند با ندادن مزد من، فحاشی به خانواده و دعوا کردن مثلاً شاخ گنده لات محل را بشکنند. من که همان تجربه اول تلخ زندان، حساب کار را دستم داده بود، سرم به کار و زندگی‌ام بود و خدا می‌داند اگر موضوع فحاشی نبود، اصلاً سراغش نمی‌رفتم. اما شنیدن به فحش ناموسی و تحمل درد بی‌غیرتی، در توان من نبود. با ناراحتی به خانه رفتم و یکی از همان قمه‌های تزئینی هیات را برداشتم و انداختم داخل ماشین و به همان جایی رفتم که او گفته بود بروم. من که رسیدم آنجا، دیدم او پانزده نفر را جمع کرده و با خودش آورده، همان موقع هم عمویم رسید. من قمه‌ام را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. عمویم تا قمه را دید گفت ببر، آن را بینداز داخل ماشین. من قمه را بردم و از شیشه پرت کردم روی صندلی، اما یکی از آنها وسط دعوا رفت و قمه را آورد بیرون.

گفتم من کاری نکرده‌ام که شما قصد دارید مرا بزنید، الان می‌روم کلانتری و شکایت می‌کنم. همان موقع یکی از آنها که اتفاقاً از اقوام عمویم هم بود، با چوب به دستم زد که هنوز دستم ناکار است. به هر حال رفتیم کلانتری. در کلانتری من شکایت کردم که آنها مرا زده‌اند و آنها به دروغ گفتند که من مشروب خورده‌ام و قصد داشتم آنها را با قمه بزنم. گفتم که من آدم نمازخوانی هستم و الکل نمی‌خورم اما برای اینکه دروغ آنها را ثابت کنم تقاضا کردم مرا به پزشک قانونی بفرستند. در پزشک قانونی مشخص شد الکلی در خون من وجود ندارد. مجدد برگشتیم کلانتری. آنها قمه را رو کردند و گفتند قمه مال من است و برایشان قمه کشیده‌ام. قمه مال من بود، اما آنها از ماشین درآورده بودند، وگرنه من قصد استفاده از آن را نداشتم. به همین خاطر قبول نکردم و گفتم مال من نیست. می‌دانستم اگر قبول کنم، سر از زندان درمی‌آورم. روز بعد در کلانتری خودشان تقاضا کردند که بیا رضایت بده، کاش رضایت می‌دادم و غائله می‌خوابید، اما اشتباه کردم و گفتم نه، پرونده را بفرستید دادگاه. گفتم شما پول کارم را ندادید، در عوض فحش به من دادید، کتکم زدید، تهمت زدید، حالا رضایت بدهم؟! نه... باید برویم دادگاه. من رضایت بده نیستم. روز بعد آنها به دادگاه نیامدند و مرا هم فرستادند بازداشتگاه. فردای آن روز آنها آمدند و به دروغ گفتند قمه را از دست من گرفتند! من قبول نکردم اما وقتی عمویم را به عنوان شاهد آوردند، او گفت که قمه مال من بوده و همین برای محکوم کردن من کافی بود. چون قبلاً هم یک پرونده داشتم، قاضی مرا محکوم کرد. البته بعد از اینکه عمویم گفت قمه مال من بوده، من هم اعتراف کردم و با توجه به سابقه قبلی، قاضی مرا به زندان فرستاد. حالا هم مدتی است که اینجا هستم. خودم می‌دانم اشتباه اول از من بوده، من وقتی کار را قبول کردم، باید برآورد هزینه می‌کردم و مثل بقیه کارها چک اول و دوم و سوم کارم را می‌گرفتم. اگر این کار را کرده بودم کار به اینجا نمی‌رسید. من بعد از سابقه اولم فقط کار می‌کردم. حتی باغ مردم را بیل می‌زدم تا خرج زندگی‌ام دربیاورم. من نه الواتم، نه شاخم. من یک کارگر ساده‌ام که فقط به خاطر یک اشتباه خودم اینجا گرفتارم و خانواده‌ام بیرون از اینجا.

**در پرانتز:**

**(اینکه یک جوان از هفده سالگی در کنار تحصیل بار مسئولیت زندگی خانواده‌اش را به عهده بگیرد و خود را تا این اندازه در قبال زندگی آنها مسئول بداند، درخور ستایش است. آن هم درست در شرایطی که بسیاری از جوانهای همسن او و حتی سنین بالاتر تا آنجا که بتوانند از زیر بار هر نوع مسئولیتی ـ ولو به قدر خرید نان از نانوایی سر کوچه ـ شانه خالی می‌کنند. اما شدت و حدت این مسئولیت پذیری در مورد این جوان، تا آنجا بود که گاهی دست به انجام کارهایی زد که ریسک خطر آن به مراتب بالاتر از بار مسئولیتش بود. برای مثال رانندگی بدون گواهینامه چه با موتورسیکلت و چه با اتومبیل ـ که در صورت بروز حادثه حتی اگر او مقصر نبود، به عنوان مقصر شناخته می‌شد و در صورت خدانا کرده بروز حادثه فوتی او مرتکب قتل عمد شده بود! اینکه او به خاطر تامین مخارج خانواده‌اش خود را در معرض چنین خطری قرار داده بود، کاری بس نابخردانه و صرفاً حاصل خامی و بی‌تجربگی او بود. هم گریز او از ایست بازرسی که برای آنها شبهه خلافکار بودن را به وجود آورده بود، بی‌جهت او را در مظان اتهامی قرار داد که دو سوء سابقه را در پرونده‌اش به ثبت رساند، در حالی که می‌شد هیچ کدام از اینها اتفاق نیفتد. خصوصاً در پرونده دومی که در حال حاضر به خاطر آن تحمل کیفر می‌کند، همانطور که خودش اشاره کرد، اگر در ابتدا کار طبق عرف و معمول، هزینه‌هایش را به مشتری اعلام می‌کرد و در قبال آن وجه متناسب را دریافت می‌کرد، آن فرد هم فرصت زورگویی یا به اصطلاح خودش گردن کلفتی را پیدا نمی‌کرد. اما وقتی کار را خلاف روال معمول انجام داد، بهتر بود که موضوع را به صاحب مغازه ـ عمویش ـ اطلاع می‌داد تا او خودش با توجه به تجربه‌اش در کار مسأله را به نوعی حل و فصل می‌کرد. وارد شدن به یک دعوا، آن هم به دلیل پرداخت نشدن تعهدات مالی و در پی آن فحاشی و نهایتاً قمه کشی عاقبتی خوشتر از زندان ندارد. در حالیکه او نه به مطالبات مالی‌اش رسیده، نه از حیثیت خانواده‌اش دفاع کرده و نه به عزت و احترامی رسیده. شاید این تجربه تلخی برایش باشد، اما امیدواریم آخرین تجربه او در این زمینه باشد.)**

همان قدر که برای بدست آوردن آرزوئی اراده کنیم، یک گام بلند بر داشته ایم • سی فوبنز

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

# بازی زندگی با قاعده‌های ما جلو نمی‌رود

شمارش معکوس شروع شده بود. سال آخر دانشگاه بودم و می‌دانستم پدرم بعد از پایان درسم کمک مالی‌اش را قطع خواهد کرد و من باید روی پای خودم بایستم.

هر چه دنبال کار می‌گشتم پیدا نمی‌کردم. اگر به شهر خودمان هم برمی‌گشتم هیچ روزنه‌ای در انتظارم نبود. در آن شهر کوچک برای یک لیسانس شیمی هیچ کاری پیدا نمی‌شد. در تهران هم نمی‌توانستم بمانم. به محض اینکه درسم تمام می‌شد باید از خوابگاه می‌رفتم. یک ریال پول هم نداشتم. باید فکری می‌کردم. همه دوستانم از داستان من باخبر بودند. می‌دانستند پدرم یک قطعه زمین را که به احتمال زیاد تنها ارثیه من در آینده بود فروخت و خرج تحصیلم را داد و با داشتن پنج خواهر و برادر دیگر می‌دانستم من سهمم را خرج کرده‌ام و نمی‌توانم هیچ انتظار دیگری داشته باشم. پدرم همین قاعده را برای برادر و خواهر بزرگترم اجرا کرد اما برادرم شانس آورد و بعد از خدمت سربازی به استخدام وزارت نیرو درآمد و توانست از عهده زندگی‌اش بربیاید. خواهرم هم سال دوم دانشگاهش ازدواج کرد، از بقیه سهمش جهیزیه خرید و راهی خانه بخت شد اما من مانده بودم معطل که چه بکنم. تا اینکه صادق یکی از دوستان هم‌دانشگاهی‌ام به من پیشنهاد کرد بعد از تمام شدن درسمان همراه او به چابهار بروم. گفت می‌توانی آنجا کاری برای خودت دست و پا کنی. می‌توانی مدتی بمانی پولی جمع کنی و بعد هر کجا که خواستی بروی. پیشنهادش را قبول کردم. صادق دو برادر بزرگترش را در جنگ از دست داده بود و تنها فرزند خانواده بود. می‌توانستم در خانه آنها یک اتاق داشته باشم. پدر و مادرش هم از اینکه دوباره خانه‌شان پر سر و صدا شود خوشحال بودند.

بعد از تمام شدن درسم راهی چابهار شدم. فکر کنید بچه‌ای که متولد شمال کشور بود حالا باید سرنوشتش را در جنوبی‌ترین نقطه کشور تجربه می‌کرد.

مهمان نوازی خانواده صادق برایم غیر قابل باور بود. مادرش جوری با من رفتار می‌کرد که انگار پسر خودش هستم. همان هفته اول در اداره گمرک کاری برایم پیدا شد و رفتم سر کار.

باور کردنی نبود، به همین سادگی استخدام شدم و حقوق ماهیانه داشتم. اما می‌دانستم در آن شهر ماندگار نخواهم بود و بعد از چند سال انتقالی می‌گیرم و به زادگاهم برمی‌گردم. غافل از اینکه خاک آن منطقه بدجور آدم را گرفتار می‌کند. شش ماه که کار کردم خانه‌ای اجاره کردم و از خانواده صادق جدا شدم. اما از من قول گرفته بودند آخر هفته‌ها حتماً به آنها سر بزنم. مهربانی‌هایشان بی حد و مرز بود و حس می‌کردم محبت پدری و مادری را به شکل گرم‌تری دارم تجربه می‌کنم.

پدر من هر کدام از بچه‌هایش را که زندگی مستقل پیدا می‌کردند به امان خدا رها می‌کرد و می‌گفت باید مرد زندگی شوند، ولی خانواده صادق چتر محبتشان را هرگز برنمی‌داشتند. صادق هم تا زمانی که ازدواج نکرد با خانواده‌اش زندگی می‌کرد و هر روز غذای گرم و خوشمزه مادرش را می‌خورد.

سه سال گذشت. این امکان را داشتم که به یکی از شهرهای مرزی شمال انتقالی بگیرم ولی حس می‌کردم از زندگی‌ام راضی هستم.

یکی دو بار هم پدر و مادرم به دیدنم آمدند. خواهر و برادرها هم مدام می‌آمدند. یکبار هم خواهرم با پیغام‌های مادر آمد که اگر موافق باشم حاضر است از دختر خاله‌ام خواستگاری کند تا بتوانم به زندگی‌ام سر و سامان بدهم.

گفتم نه، صبر کنید. بگذارید چند سال دیگر هم بگذرد و با دست پرتری ازدواج کنم. اما بازی‌های زندگی هیچ وقت به قاعده‌های ما جلو نمی‌رود. یک روز مادر صادق رک و پوست کنده با من راجع به ازدواج حرف زد. او تصمیمش را گرفته بود و قرار را برای آخر هفته گذاشته بود. در عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

گفت اگر زن نگیرم تا بیست سال دیگر زندگی‌ام سر و سامان نمی‌گیرد. حسابی در منگنه قرار گرفته بودم. و دلم نمی‌آمد دل این زن مهربان را بشکنم برای همین به خواستگاری دختری اهل کرمان رفتم. از قضا دختر خوبی هم بود. در یک مدرسه درس می‌داد و از چشمهایش سادگی و بی‌ریایی می‌بارید. بعد از چند جلسه که با او صحبت کردم دیگر نمی‌توانستم از او دل بکنم. به ماه نکشید که به عقد من درآمد. مادرم دلخور از اینکه با دختر خاله‌ام ازدواج نکردم حاضر نشد در مراسم عقد و سال بعدش در مجلس عروسی‌ام شرکت کند.

زندگی ما اما با دلی خوش و امیدی فراوان شروع شد و چشم به هم زدم دیدم که الان بیست سال است که در چابهار زندگی می‌کنم. جایی که تنها به عنوان یک سکوی پرتاب به آن نگاه می‌کردم حالا وطن من شده. بچه‌هایم در همین شهر دارند بزرگ می‌شوند و همسر مهربان و فداکارم با عشق و امید زندگی‌ام را مدیریت می‌کند.

به همین سادگی یک پسر اهل شمال که مانده بود معطل و بی‌هیچ پشتوانه‌ای و نمی‌دانست آینده‌اش را از کجا باید شروع کند حالا چابهاری شده. به این خاک دلبسته شده‌ام و دلم می‌خواهد در همین خاک دار دنیا را وداع کنم.

**مهمان نوازی خانواده صادق برایم غیر قابل باور بود. مادرش جوری با من رفتار می‌کرد که انگار پسر خودش هستم**



# پیامبر (ص)، تجسم اخلاق بهشتی

از: ا.ح.درّی

از منظر قرآن کریم پیامبر گرامی اسلام(ص) یک الگوی تمام عیار و تجسّم اخلاق حسنه بهشتی است که می تواند، ابعاد زندگی شخصی و فردی و اجتماعی هر یک از رهپویان راه آن حضرت را در حوزه‌های عبادی و اخلاقی دچار تحوّل کند. مناسب دیدیم در مقال پیش رو به مناسبت سالروز تولد آن حضرت و نیز نواده گرانقدرش امام ششم(ع) به برخی از ویژگی‌های منحصر به فرد عبادی و اخلاقی ایشان و نیز آن امام همام، اشاره‌ای گذرا داشته باشیم.

## تقوای منحصر به فرد

در کتاب مکارم الاخلاق از عبدا... بن عمر نقل است که شخصی از امام رضا(ع) درخواست کرد باتقواترین فرد در عالم را معرفی و توصیف کند و امام رضا(ع) این گونه پاسخ دادند: به خدا قسم رسول خدا(ص) زاهدترین و باتقواترین افراد بود. هرگز درهم و دیناری نزد او نمی‌ماند و اگر چیزی پیش آن حضرت زیاد می آمد و تا شب کسی را پیدا نمی کرد که به او بدهد، به خانه نمی رفت.

## حُسن آداب و معاشرت

در نقلی از امیرالمومنین(ع) درباره ویژگی‌های آداب و معاشرت آن حضرت آمده است که هرگز نشد رسول خدا(ص) با کسی مصافحه کند و آن حضرت جلوتر از طرف مقابل دست خود را بکشد. هرگز نشد که با کسی در حاجتی همکاری کند و آن حضرت پیش از طرف مقابل از آن کار منصرف شود. هرگز ندیدیم که پیش روی کسی پای خود را دراز کند و همواره از بهترین معاشرت کنندگان بود. در ظلمی که به او می شد در مقام انتقام برنمی آمد، مگر اینکه محارم خدا هتک شود که در این صورت خشم می کرد. هرگز بدون اجازه بر خانه‌ای وارد نمی شد و حتی پس از اجازه نیز با کمی صبر وارد خانه می‌شد که مبادا صاحب خانه به سختی بیفتد. هنگام غذا خوردن از جلوی خود میل می‌فرمود، لقمه‌هایش کوچک بود و غذا را به آرامی در دهان می گذاشت و با هر لقمه غذا ذکری را به زبان می آورد.

## توجه به نظافت

از امام صادق (ع) روایت شده است که پیامبر گرامی اسلام (ص) هنگام رفتن به مسجد خود را زینت می کرد، موهای خود را شانه می کرد و می فرمود: شانه زدن مو، روزی را افزایش می دهد. آن حضرت همواره خود را معطّر می ساخت به طوری که در کوچه‌ها تا مدتها بعد از عبور پیامبر بوی عطر ایشان قابل بوییدن بود. به تعبیر امروزی هادر سبد هزینه پیامبر اکرم خرید عطر نیز از جمله ملزوماتی بود که همواره مورد اهتمام آن حضرت بود.

## استغفار برای همه

از دیگر خصوصیات اخلاقی رسول خدا (ص) استغفار برای همگان بود. از آنجا که هر انسانی در معرض گناه و خطا قرار دارد و ممکن است همین گناه موجب به وجود آمدن عذاب الهی شود، ولی وجود مبارک پیامبر (ص) و استغفار ایشان خود یکی از مهمترین عوامل بازدارنده از عذاب الهی بود. نکته قابل توجه آنکه آن حضرت حتی برای دشمنان و منافقان نیز استغفار می کردند و همواره از درگاه خداوند می خواستند که راهی برای نجات آنها فراهم شود.

## رحمتی خاص برای مومنان

همواره در سبک زندگی پیامبر اسلام (ص) مشاهده می‌شود که ایشان نسبت به مومنان از رأفت و رحمت خاصی استفاده می کردند و این کار را با اقتباس از خالق خود که دارای رحمتی عام و رحمتی خاص برای مومنان بود، انجام می دادند. آن حضرت در برابر مومنان بسیار متواضع و فروتن بود و از خود ایثار می کرد. در آیاتی از قرآن کریم به مواردی از ایثارگری و تواضع پیامبر در مقابل مومنان اشاره شده است، بنابراین پیامبر اکرم با آنکه فرستاده ویژه خداوند بودند، در مقام مکارم اخلاقی، با مردم مومن فراتر از عدل واحسان برخورد می کرد. در پایان باید گفت: آنچه بیان شد، تنها گوشه‌ای از خلق عظیم پیامبر (ص) در حوزه‌های فردی و اجتماعی بود که به دلیل کم بودن مجال به همین مقدار بسنده می کنیم.



## پرسمان زندگی

● **آیا بر کارمندانی که گاهی مقداری پول از مخارج سالانه آنها زیاد می آید، با توجه به اینکه بدهی‌های نقدی و قسطی دارند، خمس واجب است؟**

اگر بدهی بر اثر قرض کردن در طول سال برای مخارج همان سال یا خرید بعضی از مایحتاج سال به صورت نسیه باشد، در صورتی که بخواهد دِین خود را از منافع همان سال ادا کند، مقدار دِین از باقیمانده درآمد آن سال استثنا می شود و در غیر این صورت، تمام درآمد باقی مانده خمس دارد.

● **چند سال پیش از بانک وامی را دریافت کردم و آن را به مدت یکسال به حساب بانکی ام واریز کردم، و بدون آنکه موفق به استفاده از آن وام شوم، هر ماه قسط آن را می پردازم، آیا به این وام خمس تعلق می گیرد؟**

خمس آن مقدار از وام که اقساط آن را تا سر سال خمسی از منفعت کسب خود پرداخت کرده‌اید، واجب است



## امام صادق (ع) پایه گذار علوم اسلامی

امام صادق (ع) در سال ۸۳ هجری قمری دیده به جهان گشود و در طول مدت عمر بابرکت خود پایه گذار بسیاری از علوم اسلامی شد به طوری که شمار شاگردان ایشان را متجاوز از چهار هزار نفر برشمرده‌اند. که از این بین می توان به افراد سرشناسی نظیر ابوحنیفه، امام مالک بن انس و محدثان بزرگی مانند سفیان نوری و سلیمان بن مهران اشاره کرد. در دوره ایشان فقه اسلامی به طور خاص و سایر علوم اسلامی به طور عام پیشرفت و گسترش شایانی پیدا کرد. مالک بن انس در وصف ویژگی‌های آن حضرت می گوید: من در طول عمرم، آگاهتر و داناتر و در عین حال باتقواتر از جعفر بن محمد ندیدم. او بسیار اهل مزاح و تبسم بود. چون نام پیغمبر (ص) در نزدش برده می شد، از عظمت او رنگش تغییر می کرد. من هیچ گاه او را ندیدم، مگر آنکه در حال تسبیح و ذکر خداوند بود. مالک در گفتاری دیگر می افزاید: او بسیار عالم به دین بود. کثیرالحدیث، خوش مجلس و بسیار اهل تقوا و عبادت بود. درباره مطالب غیر مفید لب نمی گشود و بسیار از خداوند بیمناک بود. شاگردان بسیاری را در علوم اسلامی که از سراسر دنیا به مدینه برای استفاده از علوم آن حضرت رهسپار می شدند به گرمی می پذیرفت و گاه با وجود مشقت فراوان از آنها پذیرایی می کرد و سوالشان را پاسخ می داد. در تواریخ آمده است به قدری علوم حضرت گسترش پیدا کرد که برای دریافت آن قافله‌ها به راه می‌افتاد و این چنین آن حضرت پایه گذار علوم اسلامی شد.

## ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



**جسته و گریخته خبرهایی از زندگی ریحانه می‌شنیدم. اینکه شوهرش معتاد از آب در آمده و دارند طلاقش را می‌گیرند**

# شرط عجیب عروس برای داماد

وقتی به خواستگاری ریحانه رفتم پدرش گفت خجالت نمی کشی آمدی خواستگاری دختر من؟

حق داشت. خواستگاری کردن از ریحانه خیلی رو می‌خواست که من داشتم و این جسارت را هم در خودم می‌دیدم که بدون هیچ واسطه‌ای خودم رو در رو با پدرش صحبت کنم.

نزدیک به سیزده سال از من کوچکتر بود. از همه بدتر اینکه خواهرم هووی عمه ریحانه شده بود. این دو خانواده چشم دیدن همدیگر را نداشتند ولی همین خصومت‌ها باعث شده بود من با ریحانه آشنا شوم. خواهر بزرگم سالها بود که کاری به کار ما نداشت و خودش برای زندگی‌اش تصمیم می‌گرفت. شاید از وقتی که مجبورش کردند با یکی از پسرهای فامیل که اصلاً او را دوست نداشت ازدواج کند، دیگر قید خانواده را زد. یکبار به من گفت همه بدبختی‌هایش را خانواده به سر او آوردند.

شوهرش سه سال بعد از ازدواج در یک حادثه فوت کرد و خواهرم هرگز حاضر نشد به خانه ما برگردد. با اندک سهم ارثیه‌ای که بهش رسید ودرآمدی که خودش داشت زندگی‌اش را سر می کرد و ما تنها عید به عید او را می‌دیدیم. بعد هم خبردار شدیم با یک مرد زن دار عروسی کرده. به ما اجازه اظهار نظر نمی‌داد و خیلی هم از ازدواجش راضی بود. اما وقتی همسر اول آن مرد که در واقع عمه ریحانه بود از این وصلت با خبر شد غوغایی

---

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

**مینو را به یک شهرستان بسیار بدآب و هوا بردم. از خانواده‌اش دور شده بود و هیچ دوست و آشنایی هم نداشت**



# تصور ما از خواسته های زندگی اشتباه بود

چقدر تصور ما از اینکه زندگیمان به چه چیزی احتیاج دارد اشتباه است. یک وقتی فکر می کردم اگر اوضاع مالی‌مان در این حد خوب شود که دیگر دلواپس اجاره خانه نباشیم و سالی یکبار دست زن و بچه را بگیرم و بروم سفر، یعنی خوشبختی محض.

ده سال از ازدواجمان می گذشت. پدرم اصرار داشت به جای اینکه اجاره خانه بدهیم دو اتاق طبقه بالا را تعمیر و با آنها زندگی کنیم. اما مینو قبول نمی کرد. می گفت خانه خیلی قدیمی است. زمستان‌ها از سرما یخ می زنیم و تابستان‌ها از گرما می پزیم. می گفت دوری و دوستی... من هم قبول می کردم. حق با او بود. زندگی با مادر بهانه گیر من و پدری که می‌خواست همه چیز زیر نظر خودش باشد، واقعاً سخت بود. برای همین هر دو صبح تا شب کار می کردیم تا بتوانیم از عهده زندگیمان بر بیاییم.

در یک سال پدر و مادرم هر دو فوت کردند. این اتفاق چنان ناگهانی بود که ما نمی توانستیم باور کنیم و من و دو خواهرم شوک زده بودیم. پدر و مادرم هیچکدام آنقدر پیر یا بیمار نبودند که تصور کنم به این زودی از دنیا می روند ولی سرنوشت این را می خواست که من هر دوی آنها را خیلی زود از دست بدهم.

بعد از فوت آنها موضوع خانه مطرح بود که باید بین ما سه خواهر و برادر تقسیم می‌شد. می‌دانستم که پدرم همیشه دوست داشت سهم دخترها و پسرش به یک اندازه باشد و این کاملاً عادلانه بود چرا که خواهرها خیلی برای مادر و پدرم زحمت کشیده بودند، ولی با مخالفت شدید همسرم روبرو شدم. مینو فکر می کرد باید سهم قانونی و شرعی خودم را بگیرم. با آن سهم می شد به راحتی صاحب

به پا کرد. نشانی خانه ما و محل کار پدرم را پیدا کرد و حسابی آبروریزی راه انداخت ولی خیلی زود فهمید که ما نقشی در زندگی خواهرمان نداریم.

در همین گیر و دار من چند بار با پدر ریحانه صحبت کردم و وضعیت خواهرم را شرح دادم و همین رفتن‌ها و آمدن‌ها بود که حس کردم من از این دختر ۲۲ ساله خوشم می‌آید. زیبا بود و پر جنب و جوش. به خودم اجازه دادم که از او خواستگاری کنم. جواب پدرش هم کاملاً معلوم بود. ولی من سعی می‌کردم به آنها بقبولانم که زندگی من به خواهرم هیچ ربطی ندارد و گناه هر کس را باید به نام خودش نوشت، اما برای آنها اینطور نبود.

چند وقت بعد خبردار شدم ریحانه عقد کرده و به زودی عروسی خواهد کرد. دیگر باید مهرش را از دلم بیرون می‌کردم. اما در این میان می‌دیدم خواهرم روز به روز زندگی‌اش با همسر جدیدش بهتر و بهتر می‌شود. انگار این دو را برای هم ساخته بودند. هر چند زن دیگری داشت تباهی زندگی‌اش را مشاهده می‌کرد.

گویا عمه ریحانه هم دیگر چاره‌ای نداشت جز اینکه حضور خواهر مرا بپذیرد. برای همین اوضاع آرام شده بود. جسته و گریخته خبرهایی از زندگی ریحانه می‌شنیدم. اینکه شوهرش معتاد از آب در آمده و دارند طلاقش را می‌گیرند.

حالا دختری ۲۶ ساله بود که من برای بار دوم به خواستگاری‌اش رفتم. جوابش منفی بود. خودم هم نمی‌دانستم چرا این دختر اینقدر روی من تاثیر گذاشته که نمی‌توانستم به زن دیگری فکر کنم.

چهار سال گذشت. ریحانه زنی سی ساله بود و من مردی ۴۳ ساله. باز به خواستگاری‌اش رفتم. این بار پدرش قبول کرد به شرط اینکه قول بدهم برای دخترش یک زندگی مرفه و آرام مهیا کنم. من هم قبول کردم. گفتم هر چه شما بگویید. بالاخره با ریحانه ازدواج کردم.

همه تصوراتم از او درست بود. ریحانه یک زن پر شور و پر انرژی بود. هوش سرشاری داشت و در هر کاری می‌توانست بهترین باشد. به زندگی سرد و بی‌روح من جان تازه‌ای داده بود. او بی‌هیچ ادعایی محبتش را نثار همه می‌کرد. هر چند که هرگز نخواست با خواهرم رابطه نزدیک برقرار کند چون او را باعث و بانی بهم ریختن زندگی عمه‌اش می‌دانست. خواهرم بارها و بارها خواست به او نزدیک شود ولی ریحانه اجازه نداد. تنها شرط او برای ازدواج با من این بود که خواهرم هرگز به خانه ما نیاید. من هم چاره‌ای جز قبول این شرط نداشتم.

تقریباً بیست سال از ازدواجمامی گذرد. صاحب دو بچه هستیم و من روزهای بازنشستگی‌ام را کنار بچه‌ها و همسر خوبم می‌گذرانم. ■

---

خانه شویم و حتی این امکان وجود داشت که مینو کمتر کار کند و بیشتر به امورات بچه برسد. این چیزی بود که همیشه آرزوی هر دوی ما بود. ولی من به پافشاری‌های او توجهی نکردم و ارثیه را به سه قسمت مساوی تقسیم کردیم. نمی‌دانستم که مینو می‌تواند دست به کارهایی غیر قابل پیش بینی بزند. تهدیدم کرد که مهریه‌اش را اجرا می‌گذارد و این کار را هم کرد. من با سهم ارثیه مهریه‌اش را کامل پرداخت کردم و با مابقی آن پول دیگر هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام بدهیم. ولی مینو باز از لجاجت‌هایش دست برنداشت. این بار گفت نمی‌خواهد کار کند و دیگر حاضر نیست در امورات مالی زندگی کمکی به من بکند. من به تنهایی از عهده همه این مخارج بر نمی‌آمدم. این را مینو از هر کسی بهتر می‌دانست. برای همین تقاضای انتقالی به شهرستان را دادم و مینو به عنوان همسرم باید هر کجا که من می‌خواستم زندگی کند.

دیگر زندگی رنگ و بویی نداشت. هر دو در مقام لجبازی بودیم. مینو را به یک شهرستان بسیار بد آب و هوا بردم. از خانواده‌اش دور شده بود و هیچ دوست و آشنایی هم نداشت. ملتمسانه از من می‌خواست که به تهران برگردیم، ولی من قبول نمی‌کردم. بعد از شش ماه قبول کرد که دوباره کار کند و کمک خرج باشد به شرطی که به تهران برگردیم. من هم مصرانه می‌خواستم دیگر هرگز از او کمکی قبول نکنم.

رفتارهایمان آنقدر بد بود که هیچ کس باور نمی‌کرد ما زن و شوهر هستیم. همه هزینه‌ها را کنترل می‌کردم و دیگر به مینو اجازه نمی‌دادم در امورات زندگی نظری بدهد. جهنمی سخت برای خودمان ساخته بودیم.

دیگر شانسی برای خانه دار شدنمان نبود. مینو مهریه‌اش را در بانک گذاشت و ماهیانه سود قابل توجهی می‌گرفت ولی اجازه نمی‌دادم یک ریال آن را در خانه خرج کند. مهر و عاطفه‌ای بین ما وجود نداشت و رابطه‌مان روز به روز سردتر می‌شد. دل‌هایمان از هم چرکین بود و هر کدام هزار دلیل داشتیم که حق را به خودمان بدهیم. دست آخر مینو خسته شد و طلاق خواست. من هم راضی به این جدایی بودم. مینو از چشمم افتاده بود و حس می‌کردم این زن فقط به مادیات فکر می‌کند و درست لحظه‌ای که زندگیمان می‌توانست سر و سامان بگیرد، او همه چیز را خراب کرد. او هم حرفهایی داشت.

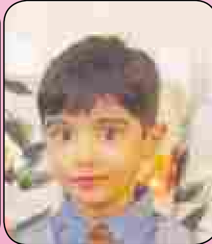
اما حالا که سه سال از تقسیم آن خانه می‌گذرد دیگر هیچ رنگ و بویی از مهر و صفا در خانه ما باقی نمانده. امروز طلاق توافقی ما به سرانجام رسید و قاضی حکم را صادر کرد. ■

---

# شکوفه‌های زندگی



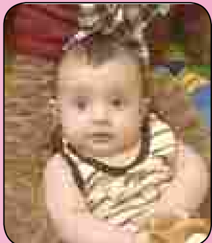
شروین خاکسار


بزرگمهر ساسانفر



رادمهر ساسانفر

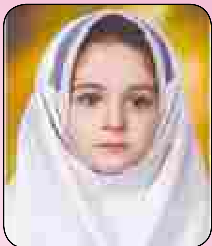

یاسمین پسندیده فر


امیر حافظ یاوری


ابوالفضل رفیعی


سوگند جعفری


آهو ودادی


ثنا صدیقیان


زهرا جعفری یالقوز آقاجی


محدثه یاوری

هر گاه دیدی با اکثریت هستی آنگاه زمان صبر و فکر کردن است

• مارک تواین

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

# دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۶۰

## عرشه یا انبار متروکه؟!

**خلاصه قسمت قبل:**
**آلبرت پودل از اتوبوسی به اتوبوس دیگر مسیر شرق آفریقای جنوبی را در پیش گرفت و هر چه جلوتر می‌رفت، بیشتر از قبل به تفاوت نیمه شرقی و غربی آفریقا پی می‌برد. تجربه به او ثابت کرده بود که شرق آفریقای جنوبی مکان مناسبی برای پیرمردهایی مثل او نیست. برای چندمین بار جیب‌برها به او حمله کردند و این بار در لوساکا او را گیر انداختند ولی ترفندی که برای حفاظت از دلارهایش داشت، تا حدودی به کارش آمد و قسمت بیشتر دلارهایش را نجات داد. پودل در این درگیری فقط چند مشت و لگد خورد و آسیب زیادی ندید. او در ادامه راهش به محلی رسید که جوان‌ها چادر زده بودند. جوان‌هایی که تمام مایحتاج سفرشان را در کوله‌پشتی ریخته بودند و مسیر طولانی و دشوار این سفر را به جان خریده بودند. پودل سپس به دریاچه مالاوی، یکی از قدیمی‌ترین دریاچه‌های دنیا رفت اما مشکلی برایش پیش آمد که لذت سفر را کمی تلخ کرد...**

### ملاقات با بهترین درمانگر دنیا

من نسبت به درد چندان هم نازک نارنجی و حساس نبودم ولی دندان‌درد مساله‌ای نبود که بتوانم به سادگی بی‌خیالش شوم و به‌روی خودم نیاورم. همانطور که برایتان تعریف کرده بودم تجربه‌هایم را روی هم گذاشتم و کوشش کردم با مصرف آنتی‌بیوتیک و کمپرس کمی از ورم لثه‌ای را که داشت می‌رفت کارش به جاهای باریک بکشد، کم کند ولی خیلی زود فهمیدم که کار از خوددرمانی گذشته و اگر دیر بجنبم، شاید مجبور شوم دندان خراب را از جا در بیاورم. یا حتی کار به جاهای باریکتر بکشد. حسابی پرس و جو کردم. به خودم دلداری می‌دادم که حتماً مالاوی هم یک دندانپزشک درست و حسابی دارد و در این شهر هم مطب دندانپزشکی پیدا می‌شود که در آن از ویروس‌های مختلف مثل اچ‌آی‌وی خبری نباشد و بهداشت صددرصد رعایت شود.

مردم محلی من را به مطب خانم دکتری راهنمایی کردند که می‌گفتند کارش حرف ندارد و بهتر از او را، نه تنها در مالاوی که در سرتاسر قاره پیدا نخواهم کرد. با نگرانی قدم در مطب گذاشتم. حتی ظاهر مطب هم با آنچه در کشور خودم دیده بودم، تفاوت زیادی داشت اما من سن و سالی داشتم و نباید از روی ظاهر قضاوت می‌کردم. برای همین چند ثانیه توقف کردم، در دلم دعا کردم اتفاق بدی نیفتد و بعد با اعتماد به‌نفس وارد مطب شدم. خانم دکتر زن متشخص، با تجربه و مهربانی بود که قول داد فقط کاری می‌کند که در مدت باقی مانده از سفرم در این منطقه، درد نکشم و بعداً بقیه کارهای درمانی را در کشور خودم انجام دهم. من که از برخورد خانم دکتر متحیر شده بودم، با خیالی آسوده نشستم. چند دقیقه بعد، درد به من یادآوری می‌کرد که خبرهایی در راه است. بله، دوساعت و نیم بعد در خیابان بودم در حالیکه لبخند پیروزمندانه خانم دکتر همچنان جلو چشمم بود. می‌گفت عصب‌کشی دندان‌هایم با موفقیت انجام شده! من برای درد یکی از دندان‌هایم به مطب رفته بودم و حالا نمی‌دانستم منظور خانم دکتر از عصب‌کشی دندانها چیست.

### مرهمی برای نگرانی

باید نگرانی ویروس‌هایی را که در بدنم وول می‌خوردند و قرار نبود کی و کجا مرا از پا در بیاورند و همچنین آینده‌ای را که در انتظار دندان‌هایم بود برای مدتی هم که شده فراموش می‌کردم. بدون شک تفریح، بهترین مرهم نگرانی‌هایم بود. یک سفر ۲۵ ساعته در دریاچه مالاوی گزینه مناسبی بود. سوار کشتی تفریحی شدم که بیشتر به کشتی‌های عتیقه‌ای شبیه بود که در فیلمها دیده بودم و درست چند دقیقه بعد از آغاز فیلم، کشتی در حادثه‌ای غرق می‌شد و تمام سرنشینانش هم جان خود را از دست می‌دادند. با دقت به دور و برم نگاه کردم. مسافرها را تک تک شمردم و بعد قایقهای نجات کشتی را شمارش کردم. فقط ۲۲ قایق نجات وجود داشت و تعداد مسافرها آنقدر زیاد بود که اگر اتفاقی می‌افتاد، نیمی از ما هم نمی‌توانست موفق شود جانش را از کشتی سالم بیرون ببرد. بیشتر از ده بار مسافرها را شمردم ولی کمتر نشدند. کشتی تفریحی به طرز عجیب و غریبی قدیمی و درب و داغان بود اما این کشتی، تنها وسیله‌ای بود که با آن می‌شد از این سر دریاچه تا آن طرف رفت. سفر بیست و پنج ساعته من با تعریف کردن خاطرات مسافرها بخصوص محلی‌ها شروع شد. یکی از محلی‌ها با آب و تاب برایم تعریف کرد که این کشتی تفریحی تا کنون حوادث زیادی را از سر گذرانده و با اینکه چندین نفر هم غرق شده‌اند، خدا را شکر که هنوز سر پاست و به مردم منطقه و توریست‌ها خدمت می‌کند.

من در سفرهایم همیشه عادت داشتم در قطار و کشتی، بلیت درجه دو رزرو کنم بخصوص وقتی در کشورهای متوسط به پایین سفر می‌کردم. دوست داشتم کنار مردم عادی باشم و با زندگی و فرهنگ آنها آشنا شوم تا اینکه در کوپه یا کابین‌های لوکس بنشینم و کنار ثروتمندان خوش آب و رنگ سفر کنم. مگر اینکه در سفری ناچار می‌شدم خلاف خواسته‌ام رفتار کنم یا قطار و کشتی منطقه‌ای که در حال سفر بودم آنقدر خراب بود که ترجیح می‌دادم همان درجه یک را انتخاب کنم و کمی راحت‌تر به سفرم ادامه بدهم. این را هم بگویم که در برخی از مناطق درجه یک بودن کوپه قطار یا کابین کشتی مزیتی به حساب



کشتی تفریحی که مشابه آن را فقط در فیلمها دیده بودم و باید خدا را شاکر باشم که از آن زنده بیرون آمدم



اسبهای ساحل دریاچه مالاوی که تربیت شده بودند تا در خدمت توریستها باشند



مسیری که ۹۰ مایل در آن راه رفتیم و تنها چند وسیله نقلیه در آن دیدم

نمی آمد. در این سفر هم تصمیم داشتم با مردم عادی همسفر باشم.

در این کشتی وضع به مراتب بدتر و دشوارتر بود. باید ۲۵ ساعت سخت را در عرشه سپری می کردم. باز هم دوست داشتم عرشه درجه دو را انتخاب کنم. اما وقتی وارد کشتی شدم خیلی زود فهمیدم که به سختی می توانم اسم عرشه درجه دو را روی محلی که رزرو کرده بودم، بگذارم. جایی که اسمش را عرشه گذاشته بودند، بیشتر شبیه یک انبار متروکه مرطوب بود که هیچ تهویه‌ای نداشت و برای ۵۰ نفر ساخته شده بود اما ۴۰۰ انسان را که بیشتر شان هم چهارشانه و البته خیس عرق بودند در آن چپانده بودند. از صندلی، روشنایی، توالت، آب و اکسیژن هیچ خبری نبود. و مجبور بودیم این وضعیت اسفبار را ۲۵ ساعت تحمل کنیم. مردم محلی کاملاً به این وضع عادت داشتند ولی برای دریاندیده‌ای مثل من، شرایط واقعاً غیر قابل تحمل بود. در این مدت آنقدر به من سخت گذشت که وقتی به خشکی نزدیک شدیم، دوست داشتم اولین نفری باشم که پایین می پرم. اما این کار هم آسان نبود. آنجا هیچ باربری نبود که کمک کند و مجبور بودیم چمدان‌هایمان را از عرشه بالایی تحویل بگیریم و آن را روی سرمان بگذاریم و خودمان را به قایق‌های نجات برسانیم بعد از اینکه مسیری را با این قایقها طی کردیم باید از نردبانهای لرزان و خطرناک عبور کنیم و راهمان را به سوی ساحل پیدا کنیم. این پروسه زمان زیادی می گرفت.

## تفریح در آخر دنیا

وقتی با هزار مصیبت خودم را به خشکی رساندم، آنقدر خسته بودم که فقط دلم می‌خواست سوار تاکسی شوم و خودم را به بهترین و البته نزدیکترین هتل برسانم و بعد از یک حمام گرم، ساعت‌ها بخوابم ولی متاسفانه هرچه چشم گرداندم، اتوبوس، مینی ون یا هر چیزی که بتوان اسمش را وسیله نقلیه گذاشت و بتواند من را از آن ساحل لعنتی دور کند، ندیدم. کمی که گذشت، کاملاً مطمئن شدم که تا فردا صبح از وسیله نقلیه خبری نخواهد بود و باید تا صبح همان جا در ساحل استراحت کنم.

خورشید در کار طلوع بود که مامور مرزی که شیفتش تمام شده بود، دلش به حال ما سوخت و من و یک زن و شوهر سوئیسی را با ماشین به مقصد رساند. مسیر ما از جنگل به لیچینگا امتداد داشت. مرکز خواب آلود نیاسا در موزامبیک. مردم محلی به لیچینگا، لقب آخر دنیا را داده‌اند. لیچینگا کمترین جمعیت را در موزآمبیک به خود اختصاص داده است و تعداد سکنه منطقه و اطراف آن آنقدر کم است که تمام مدتی که در ماشین بودم، فقط شش خانه و در ۹۰ مایل مسیری که طی کردیم، تنها دو وسیله نقلیه دیدم. انگار لیچینگا منطقه‌ای بود که برای هیچ کس ساخته شده بود.

**خانم دکتر قول داد فقط دندانم را پانسمان کند تا بعداً به درمانگاه مجهزتری بروم. او پس از دو و نیم ساعت کار، گفت: دندان‌هایت را عصب کشی کردم. در حالیکه فقط یک دندانم مشکل داشت**

یک هفته دیگر هم گذشت. تا پایان برنامه این بخش از سفرم دو روز زمان داشتم. ماپوتو، پایتخت موزامبیک را به عنوان مقصد زمان باقیمانده انتخاب کردم. شهری بندری که در کرانه اقیانوس هند قرار دارد و نخستین دانشگاه موزامبیک هم در این شهر بنا شده است. بعد از بیش از دو قرن بردگی، دو قرن دیگر تحمل خشونت پرتغالی‌ها و پس از آن انقلابی که در ۱۹۷۴ استقلال را برایشان به ارمغان آورد، ۱۵ سال کشتار و خونریزی بین دولت سوسیالیست و غیر نظامیان پس راستی، مردم موزامبیک سرانجام در سال ۱۹۹۲ رنگ صلح و آرامش را دیدند و توانستند پس از سالها سختی، به راحتی نفس بکشند.

تنها مدرک و نشانه به جا مانده از قدرت انقلاب موزامبیک، پرچم ملی آن بود و اسامی خیابان‌های اصلی ماپوتو که یادآور سربازان سوسیالیست ملی و فلاسفه مشهور و قهرمانان مبارزه‌های آفریقا برای استقلال بود.

در موزامبیک کسی را پیدا نکردم که بتواند انگلیسی روان صحبت کند. همان معدود آدم‌هایی که مثلاً انگلیسی بلد بودند، به سختی می‌توانستند منظور طرف مقابل را درک کنند یا جواب سوال‌هایش را بدهند. هدف اصلی و مهم من در ماپوتو، گرفتن ویزای آنگولا بود. موزامبیک و آنگولا زبان مشترکی داشتند، هر دو سالها از پرتغالی‌ها رنج کشیده بودند و در آفریقا، چپ گراهای رادیکالی به حساب می آمدند برای همین رفاقت و همکاری دیرینه بین آنها مثال زدنی بود پس تعجب نداشت که در این همه کشور، آنگولا در موزامبیک سفارتخانه داشته باشد. این سفارتخانه، تنها شانس من برای ویزا بود اما متاسفانه جمعه بود و من فردای آن روز به مقصد ژوهانسبورگ پرواز داشتم. پس فقط یک راه‌حل مانده بود!



بچه‌های فراموش شده «نیاسا» که وقتی سوژه من می‌شدند همه غمهای دنیا را فراموش می کردند

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

فریبا امیر اسکندری ـ "اندیشه" کرج

# هنوز نشانی خانه‌مان را فراموش نکرده‌ام!

**واقع گرایی عینی و ذهنی با پس زمینه نوعی شاعرانگی پنهان از ویژگی‌های داستان نویسی "فریبا امیر اسکندری" نویسنده خوش قریحه و خلاق است. این ویژگی‌ها در داستان کوتاه "هنوز نشانی خانه‌مان را فراموش نکرده‌ام!" که طعنه آمیز و کنایی است، جلوه‌ای نهانی دارد. "فریبا امیر اسکندری" به عنوان نفر اول از سه نویسنده برتر دوره دهم این مسابقه انتخاب و معرفی شده است.**

لقمه را به سمت دهانش می‌برم.

می‌گوید: "مامان پرده رو چرا کنار نکشیدی؟"

سرم را نزدیک گوشش می‌برم و می‌گویم:

"تا گنجشککهای اشی مشی ندونن که من واسه پسر کلاس دهمی‌ام هنوز لقمه می‌گیرم"

با دندانش لقمه را می‌گیرد و به سمت لپش هل می‌دهد و با خنده می‌گوید: "خب، حالا مامان خانم ما، اول صبح برای رفتن به کجا شال و کلاه کرده؟"

استکان چایی را به دستش می‌دهم.

استکان را روی میز می‌گذارد، کوله را به طرف پشتش می‌برد و چند بار شانه‌هایش را بالا می‌اندازد تا بندهای کوله روی شانه‌اش خوب جا بیفتند و می‌گوید: "سنگینه... خیلی سنگین!"

مربا را روی نان می‌مالم و می‌گویم:

"کتاب باید سنگین باشه... خیلی سنگین... کتابی که سبک و بی‌مغز باشه به درد نمی‌خوره."

دهانم باز می‌ماند. لقمه را درست نزدیک دهانم، از دستم می‌کشد و در حالیکه به سمت دهان خود می‌برد می‌گوید: "فکر کنم نود را زدی بالا مامان خانم... خوشم میاد کلاً عاشق سنگینی هستی..."

نگاهی به صورتش می‌اندازم. در اطلس صورتش جنگی برپاست... روی گونه‌اش تپه کوچکی از لپ کودکی باقیست و پشت لبش کرکی لطیف در حال روییدن.

می‌پرسد: "نگفتی کجا میری؟"

روی گاز، ناهارم حاضر است. با خیال راحت می‌گویم: "می‌خوام سری به خانه سالمندان بزنم."

با خنده می‌گوید:

"برو... مامانم، برو... به قول شاعر، بین در دهامون اضافه باری.... وقت اونه که تنهامون بذاری."

می‌خندد و می‌خندم... می‌بوسمش و برایش آیه الکرسی می‌خوانم، او به سمت مدرسه می‌رود و من به سمت خانه سالمندان.

در خانه سالمندان یک عده درست مثل نوزاد هستند، با صورتهای شیرین و با نمکشان و با چشم‌های معصومشان خیره می‌شوند به تو. هر چقدر حرف بزنی آنها فقط نگاهت می‌کنند. گاهی دهانشان را بی‌هیچ صدایی باز و بسته می‌کنند... گاهی لبخند شیرینی می‌زنند. گاهی با اخم تلخی لبهایشان را کودکانه غنچه می‌کند، اگر چیزی هم دستشان بدهی روی صورتشان بدون کنترل این طرف و آن طرف می‌برند تا راه دهان را پیدا کنند

یک عده مثل بچه‌های مهد کودکی هستند، شاد و خندان و بازیگوش... با صدای بلند می‌خندند، می‌رقصند، آواز می‌خوانند و شیطنت می‌کنند. تعدادی هم هستند که مدام با چشمانشان، با ابروی گره خورده و لبهای ساکت و پر حرفشان از تو می‌پرسند: "چرا؟!" و تو هیچ چیزی نمی‌توانی بگویی.... به این قسمت که می‌رسی فقط می‌خواهی از قامتی که شکل علامت سوال بی‌جواب در آمده و در هم خمیده، فرار کنی... آنها همه چیز را به یاد دارند....

# پرنده و پیام‌ها...

فرحروز امیر اسکندری ـ اردبیل

**"فرحروز امیر اسکندری" نویسنده جوان و بسیار با استعداد که در ماههای گذشته چند داستان گیرا و معناگرای او را در این صفحات خوانده ایم، این بار مضمونی عمیق را به مثابه یک تمثیل ـ محور داستان تازه‌اش "پرنده و پیام‌ها..." قرار داده است. تازگی و طراوت کارش در این داستان باز می‌گردد به انتخاب یک نظر گاه که اجرای آن دشوار است؛ نظر گاه (زاویه دید) یک پرنده؛ و در کار بر داین نظر گاه کم و بیش با ظرافت هنرمندانه عمل کرده است.**

چند تا از پرهای بدنم در دست دختر ک کنده می‌شود و دردی جانسوز تمام تنم را در بر می‌گیرد. به سرعت خودم را از دستش می‌رهانم و رو به آسمان بالا می‌روم. دختر با صدای ظریف کودکانه‌اش بلند و بغض آلود داد می‌زند: "حتماً به خدا بگو که مادرم مریض است".

روز دیگر، نزدیک ظهر، کنار مسجد نشسته‌ام. پیر زنی به سراغم می‌آید، با دیدنم لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد که صورت چروکیده‌اش را شاداب می‌کند. مرا میان دو دستش می‌گیرد و به دهانش نزدیک می‌کند و آهسته می‌گوید: "به خدا بگو یک دختر خوب ونجیب نصیب پسرم کند تا سر به راه شود و اینقدر با رفقای ناباب نگردد." و مرا از میان دستانش فوت می‌کند به آسمان.

باز منم و آبی آسمان و بالا و پایین رفتن‌های همراه باد. این بار، باد ملایم، مرا نزدیک کلبه کوچکی کنار جاده می‌رساند. کلبه کوچکی که چوبی است و صاحبش، مردی میانسال به مسافر ها، آش و نیمرو و... می‌فروشد. جاده از میان جنگل عبور می‌کند و نگاه هر مسافر جذب سر سبزی و طبیعت بی‌نظیرش می‌شود. روی میز چوبی کنار کلبه می‌نشینم. مرد میانسال با دیدن من ذوق می‌کند و مرا از میان دستان روی میز مسافران، به سرعت بیرون می‌کشد و درون دست‌های زمخت و پینه بسته و تیره‌اش، جا می‌دهد و با خود به درون کلبه‌اش می‌برد و می‌گوید "چه خوب که تو را دیدم، دلم داشت می‌ترکید؛ زنم، زنم سرطان حنجره دارد و باید جراحی بشود... برو بالا و بالاها تو که می‌توانی هر چه بالاتر بهتر و به خدا بگو دستان نیاز مردی به سویت دراز است و می‌خواهد که دو تا دختر بچه معصومش بی‌مادر نشوند."واز کلبه بیرون می‌آید و با قدرت هر چه تمامتر به هوا پرتاب می‌کند به آسمان و موقع بدرقه قطره اشکی گوشه چشمش را می‌نوازد. دوباره منم و آسمان تا شاید نسیمی بوزد و مسیرم را به سویی دیگر براند. همین طور هم می‌شود. نسیمی می‌آید و دستم را می‌گیرد و کشان کشان مرا همراه خود می‌سازد و از بازی با من لذت می‌برد. من هم سر به سرش می‌گذارم و مدام از دستش رها می‌شوم و با شیطنت‌هایم سرگرمش می‌کنم. نسیم خسته می‌شود و می‌رود که بخوابد و مرا رها می‌کند به حال خودم. می‌افتم روی مزرعه پیر مردی که در حال کار کردن است. ساعت‌ها کنارش می‌مانم و

بوی همه بی‌وفایی ها را با مشام خسته‌شان استشمام می کنند و چون آب مقطری از چشمشان بیرون می ریزند... برای پیرزنی که می گوید بهترین فرش باف روستایشان بوده و فارسی نمی داند، شعر "**حیدر بابایه سلام**" را می خوانم......موهای پشمکی و زیبای پیرزنی را که خواب است نوازش می کنم و آن یکی زن میانسال را که از کودکی مشکل ذهنی داشته در آغوش می گیرم و می بوسم. می رسم به پیرمردی که بازیگر بوده و شاید در جوانی بارها در قالب پیر مردها ایفای نقش کرده بود... می خواهم عکس یادگاری با او بگیرم. از خودم می پرسم: "یعنی در جوانی چند نفر حسرت امضا و عکس گرفتن و هم صحبت شدن با او را داشتند؟..." به چشمانش نگاه می کنم... چشمانش برایم آهنگ "بی‌وفایی" را پخش می کنند و من دلم فرار می خواهد. به ساعت رنگ پریده دیوار نگاهی می‌اندازم. عقربه‌ها می گویند چندان زمانی برای تعطیل شدن مدرسه نمانده. دلشوره می گیرم... نکند شعله گاز را خاموش نکرده باشم؟! اگر غذایم بسوزد چه؟! عکسی نمی گیرم و با دستی که تکان می دهم یکجا با همه خدا حافظی می کنم و با بوسه‌ای که به دستم زده و به سمتشان حواله می کنم از خانه سالمندان بیرون می آیم. شاید هم فرار می کنم.

داخل ماشین مدام به اجاق گاز فکر می کنم.. اگر روشن مانده باشد!؟ اگر غذایم بسوزد!؟ اگر خانه آتش بگیرد؟! این چندمین بار است که می آیم بیرون و یادم می‌افتد کلیدم را با خود نیاورده‌ام یا کیف پولم را جا گذاشته‌ام... ولی هنوز نشانی خانه‌مان را فراموش نکرده‌ام! یاد شعری می‌افتم که صبح پسرم برایم خواند و من بی توجه برایش خندیدم. یعنی چند سال مانده تا پسرم از ته دل برایم بخواند که:

**"بین دردهامون اضافه باری**
**وقت اونه که تنهامون بذاری"**

او همچنان با دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش علف‌های هرز را می کند و محصولش را آبیاری می کند و دست آخر که خسته می‌شود، کنارم می‌نشیند و از فلاسک رنگ و رو رفته اش، استکانی چای برای خودش می‌ریزد و موقع سر کشیدن، چشمش به من می‌افتد که حالا دیگر خیلی از پرهایم ریخته شده. برم می‌دارد و چشمانش را گودتر می کند و چروکهای دور چشمش بیشتر می‌شود. می گوید:

"کاش امسال محصول خوبی بردارم؛ دوسال پیش که چیزی عایدم نشد. برو برایم خبرهای خوش بیاور" باز پرتاب می‌شوم و اوج می گیرم به سمت آسمان. هوا گرمتر شده، خورشید نورش را از میان پرهای باقیمانده‌ام عبور می دهد و روشناییش آنها را طلایی می‌سازد. از بالا به زمین نگاه می کنم و به مردمانش، که حالا هر کدام، مثل نقطه‌ای کوچک از بالا دیده می‌شوند.

می اندیشم به این که: **چرا مردم فکر می کنند خدا در زمین نیست؟!**

نه این که زمینی باشد! نه، او همیشه همه جا هست؛ در اندیشه و باورهاست. در تمام نفس‌ها جریان دارد، در تمام نفس‌ها! و متاسف می‌شوم برای مردمانی که او را جایی دورتر از خود جستجو می کنند و من قاصدک را پیام رسان بین خود و خدای خود قرار می دهند؛ غافل از این که خدا همان جا پیش دردهای آن‌هاست و لحظه لحظه زندگیشان را می‌بیند و هرگز دستش را از روی شانه آنها بر نمی‌دارد!

# پشت دیوار شیشه‌ای

**"غلامعلی چریکی" نویسنده پر تجربه و فروتن، با نوشتن "پشت دیوار شیشه‌ای" باری دیگر به قلمرو نگارش "داستانک" وارد شده است. این داستان نویس که دیدگاه و جهان نگری خاص خود را دارد، همواره با نوعی لطافت طبع و شاعرانگی نهانی، با سنجیدگی و شفافیت ذهنی داستان و داستانک می‌نویسد. در "پشت دیوار شیشه‌ای" با رویکردی برخاسته از "رمانتیسیسم" به مضمونی دیرین جلوه‌ای تازه بخشیده است.**

غلامعلی چریکی ـ گچساران

المیرا... المیرای عزیز و مهربانم، چه تلخ است دور ماندن از تو و چه سخت است بی تو بودن و من این اندوه سنگین و تلخی و سختی را در رنج هجران تحمل می کنم به امید پیوستن به تو و مطمئن باش هیچ گاه فراموشت نمی کنم. اینک که با چشمانی اشکبار این سطور را می نویسم، لحظه شماری می کنم که هر چه زودتر در آن دنیا به تو ملحق شوم. آخر من بهت قول داده‌ام که همیشه با هم باشیم...

المیرا جان، یادت می آید آن روز را که با هم به یکی از باغ های اطراف شهرمان رفته بودیم. آسمان آبی بود و هوا بهاری و نسیم دل انگیزی از فراز علفزارها می‌وزید و تو در یک آرامش خاص به دوردستها، به افق دور چشم دوخته بودی؛ در حالیکه دست نوازشگر نسیم موهای بلند و طلایی‌ات را نوازش می‌داد. تماشای این منظره زیبا و پر شکوه در تناقضی غریب به گونه‌ای راز آمیز با اندوه قلبم را می‌فشرد و در عین حال مرا به وجد آورده بود. لحظاتی بعد تو یکباره به طرف من سر بر گرداندی. نگاهم کردی و سراسیمه به سویم دویدی و با دستهای لطیفت دستهایم را گرفتی و با اضطراب نگاهم کردی و گفتی: "امیر... امیر.. من می ترسم!" با تعجب پرسیدم: "چی شده عزیزم؟ از چی می ترسی؟!"

گفتی: "از اینکه یه روز از هم جدا بشیم! من از جدایی خیلی می ترسم..."

خندیدم و در جواب گفتم: "خدا نکنه عزیزم؛ مطمئن باش تا عمر دارم با تو هستم."

برق شادی در نگاهت درخشید و ذوق زده پرسیدی: "قول می‌دهی؟!"

با خوشحالی در جوابت گفتم: "قول می‌دهم!"

از جوابم غرق شادی شدی. خندیدی. دور خودت چرخیدی و باز خندیدی و صدای خنده‌هایت چون ترنم یک آهنگ دل‌انگیز روحم را نوازش داد. اینک یک سال از آن روزهای خوشی که با هم داشتیم می گذرد و تو ناباورانه از پیش من رفته‌ای. می‌دانی؟ مدتی است که هر شب یک خواب تکراری را می بینم. در خوابهایم می‌بینم که تو پشت یک دیوار شیشه‌ای ایستاده‌ای و با من حرف می‌زنی. صدایت به گوشم نمی‌رسد. هر چه می گویم: "المیرا جان، بلند حرف بزن، نمی فهمم چی می گویی" و با دست اشاره می کنم که بلند صحبت کنی و در آن خاموشی غمناک می فهمم که تو بلند و بلندتر حرف می زنی و صدایت شبیه فریاد می شود. اما فایده ندارد. صدایت را نمی شنوم... دستهایت را تکان می دهی، انگار می خواهی با حرکت دستهایت چیزی را به من بفهمانی اما من حالی‌ام نمی‌شود و هر چه تلاش می کنی بی فایده است. آنگاه مایوس می‌شوی، سرت را پایین می‌اندازی و شروع می کنی به گریه کردن. بعد که سرت را بلند می کنی می‌بینم چهره زیبا و مهربانت خیس از اشک شده است. دستهایم را به دیوار شیشه‌ای می‌چسبانم و با گریه فریاد می‌زنم: "المیرا جان، عزیز دلم گریه نکن! حرف بزن! بگو چی می‌خوای! بگو عزیزم! بگو!" و به شدت گریه می کنم... با صدای هق هق گریه‌هایم از خواب بیدار می‌شوم و با چشمها و پلک‌های سوزان تا صبح بیدار می‌مانم. این گریه‌ها کار هر شب من است و نالان زمزمه می کنم: "خدایا، المیرای من چه پیامی برایم دارد؟ خواهش می کنم اجازه بده حرفهایش را بشنوم و یا اینکه مرا هر چه زودتر به او ملحق کن. خواهش می کنم!"



مصلح کسی است که اصلاح را از خود شروع کند

● جرج برنارد شاو

۲۹

# جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

**خلاصه قسمت قبل:**

**"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از باراندازِ "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.**
**"زو" و دخترش در راه خانه درباره اتفاقات پیش آمده حرف زدند و "مولی" همچنان اصرار داشت که همه مشکلات زیر سر فردی به نام "گوردو" است. "نیک" که از ماندن در بیمارستان خسته شده بود از همسرش خواست او را به خانه باز گرداند...**

او را روی "ویلچر" نشاندیم. "مولی" تمام راه را تا آسانسور، در کنار صندلی چرخدار او حرکت می‌کرد و در طبقه همکف، همین که قدم به خیابان گذاشتیم، تا کنار اتومبیل، چتر را روی سر "نیک" گرفت.

هوا خنک شده بود و باران یکریز می‌بارید. از اینکه "نیک" را به خانه می‌بردیم، هر دو خوشحال بودیم. فقط از این نگران بودیم که "نیک" که زودتر از موقع مرخص شده بود، آمادگی لازم را نداشته باشد.

وقتی اتومبیل راه افتاد، او ساکت و آرام روی صندلی نشست. همه انرژی‌اش تخلیه شده بود. "مولی" شروع کرد حرفهای بامزه زدن، اما وقتی دید "نیک" دل و دماغ حرف زدن ندارد، روی صندلی عقب بُغ کرد و ساکت شد. من از آینه عقب او را می‌دیدم که کمی دمغ شده اما چاره‌ای جز سکوت نداشت.

هنگامی که مقابل خانه رسیدیم، اتومبیل را دوبله پارک کردم. در خانه را گشودم. "مولی" به داخل خانه رفت و من دوباره به اتومبیل برگشتم تا "نیک" را پیاده کنم. او در حالیکه به من تکیه کرده بود به آرامی پیاده شد و همانطور که سنگینی‌اش را روی من انداخته بود، با هم به سوی خانه حرکت کردیم. با احتیاط از چند پله بالا رفتیم و خیس از باران، وارد خانه شدیم. به نظر می‌رسید که "نیک" به سختی می‌توانست روی پاهایش بایستد.

محیط خانه هنوز بوی آمونیاک می‌داد، اما آن اندازه نبود که مشام را بیازارد. "مولی" کنار "نیک" ایستاد. در حالی که دستش را در دست گرفته بود به چهره او چشم دوخت و تقریباً هر دو یکصدا گفتیم: "به خانه خوش آمدی!"

"نیک" پیشانی مرا بوسید و دست نوازشی بر سر "مولی" کشید. پرسیدم:

ـ دوست داری بنشینی روی کاناپه؟

او گفت:

ـ نه، می‌خوام روی تخت بخوابم. اگه از نظر شما خانمها اشکالی نداشته باشه دوست دارم چرت کوتاهی بزنم.

هنگامی که "نیک" را به زحمت از پله‌ها بالا بردیم و روی تخت خواباندیم، به نفس نفس افتاده بود. خیلی شانس آورده بود که زنده مانده بود.

از پنجره اتاق به خیابان نگریستم. تازه یادم افتاد که اتومبیل خود را بدجایی پارک کرده بودم.

"مولی" در اتاق ماند. هنوز قیافه‌اش دمغ به نظر می‌رسید. در حالیکه گونه‌اش را ناز می‌کردم گفتم:

ـ عزیزم، مراقب پدرت باش، من الان برمی‌گردم.

سپس با عجله از خانه خارج شدم تا اتومبیل را از آنجا بردارم. یک عالمه طول کشید تا جای پارک پیدا کردم و هنگامی که به خانه برگشتم خیس آب شده بودم. به آرامی گفتم: "مولی، من برگشتم!" زیرا نمی‌خواستم "نیک" را بیدار کنم. هرچند یقین داشتم که صدای توپ هم او را بیدار نمی‌کند.

نامه‌های رسیده و قبض‌ها و صورتحساب‌های متعدد را که از صندوق پست برداشته بودم روی پیشخوان آشپزخانه ریختم. موهایم را با حوله‌ای خشک کردم سپس نشستم تا پیامهای رسیده را چک کنم.

"مولی" از طبقه بالا صدا زد: مامان؟

گفتم: یواش‌تر "مولی"... "نیک" را بیدار می‌کنی! بیا پایین حرف بزن.

چندین روز بود که صورتحساب‌ها را چک نکرده بودم و به تلفن‌ها جواب نداده بودم. حال که "نیک" به خانه برگشته بود می‌توانستم به این کارهای عقب افتاده برسم. پیامک‌های دوستان را که می‌خواستند از حالمان جویا شوند گوش کردم. در میان آنها پیامی از "ویکتور" رسیده بود که کنجکاوی مرا برانگیخت. او خود را معرفی کرده با لحنی کتابی چنین گفته بود: "من "ویکتور دلانی" همسایه شما هستم. از شما می‌خواهم در اسرع وقت با من تماس بگیرید."

سپس شماره تلفنش را داده بود و دوباره این متن را تکرار کرده بود. خیلی عجیب بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود و این همسایه آرام ما که سال به سال، پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت با من چه کار داشت؟

گهگاه که من و "مولی" برایش شیرینی می‌بردیم آن را روی پله مقابل خانه‌اش می‌گذاشتیم. و این مرد بی‌آزار، بعداً با ایمیل از ما تشکر می‌کرد. به یاد نمی‌آوردم که قبلاً خواسته باشد که مستقیماً با او تماس بگیرید. نمی‌دانستم چه موضوع مهمی بود که او را وادار به این کار کرده بود؟ بهتر بود با او تماس می‌گرفتم.

همان موقع، آسمان برق زد و صدای سهمگین رعد، خانه را به لرزه درآورد. طبق محاسبه "مولی" درست بالای سر ما بود. اما "مولی" پایین نیامد. او شجاع‌تر از آن بود که از رعد و برق بترسد و خود را به من برساند و مثل بچه‌های همسن و سالش احساس ترس کند.

شماره "ویکتور" را گرفتم. دوباره، رعد و برق دیگری آرامش خانه را برهم زد. منتظر برقراری ارتباط ماندم. اما ترسم از آن بود که برق قطع شود و ما در تاریکی بمانیم.

در همین هنگام، چشمم به قهوه‌جوش افتاد که پر از قهوه بود. از دیدن آن، بدنم به لرزه درآمد. در دو روز گذشته، صبحانه را در خانه نخورده بودم. از این گذشته، اگر من قهوه‌جوش را پر کرده بودم، خودم آن را خالی می‌کردم. پس چطور حالا پر بود؟ یاد روزی افتادم که آن غریبه وارد خانه ما شد و لیوان قهوه‌خوری مرا هم به زمین انداخته شکسته بود.

"نیک" از من پرسید: قهوه تلخ بود یا با شیر مخلوط بود؟ با این سوال می‌خواست حدس بزند آن شخص چه کسی بود؟ زیرا آن شخص دوست داشت که همیشه قهوه خود را همراه با شیر بنوشد...

ناگهان فکری به ذهنم راه یافت که سراسر بدنم را به لرزه انداخت. اوه خدای من! "هیتر" اینجا توی خانه ما بود! در حالیکه دیوانه‌وار از پله‌ها بالا

می‌دویدم فریاد زدم:
ـ مولی... نیک... شما‌ها کجا هستید؟ جواب بدین...
خدایا! امکان داشت "هیتر" آنها را پیدا کرده بلایی بر سرشان آورده باشد؟ گوشی هنوز توی دستم بود.
نفس زنان خود را به داخل اتاق "مولی" انداختم و همانطور گوشی را مثل اسلحه‌ای توی دستم گرفته بودم گفتم: "مولی"... کجا هستی؟ پس چرا جواب نمیدی؟
"مولی" مثل مجسمه‌ای در اتاق نیمه تاریک، لبه تختخواب نشسته بود و نگاهش را به قابِ در دوخته بود. آهسته گفت: من اینجام!
صدایش حالت دیگری داشت. انگار خسته بود. کلید برق را زدم. دیدم هنوز لباسش را عوض نکرده. موهایش خیس بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. خدا را شکر کردم که سالم بود. گفتم:
ـ عزیزم بیا بریم حمام کنیم. بذار اول، نگاهی به "نیک" بندازم.
او از جایش حرکت نکرد. فقط مثل آدمهای سحر شده مرا می‌نگریست. گفتم:
ـ دخترم، بیا بریم... چرا نمی آیی؟
فقط صدای وحشت زده‌ای از گلویش خارج شد که گفت: مامان...
اما ادامه نداد. نگاهش همچنان به دیوار پشت سر من دوخته شده بود. تازه فهمیدم چرا! همین که برگشتم، ناگهان یکه خوردم. "هیتر" به دیوار تکیه داده بود! آنچنان همه توجهم را به "مولی" دوخته بودم که متوجه چیزی نشده بودم. "هیتر" خواهر زن سابق شوهرم، اسلحه به دست آنجا ایستاده بود.
همان موقع آسمان برق زد. صدای سهمگین رعد، ترس عجیبی به دلم انداخت. با این حال کوشیدم خود را شجاع نشان دهم. گفتم:
ـ می‌دونم تو کی هستی. از تو واهمه‌ای ندارم. ما را تنها بذار و از خانه من برو بیرون!
"مولی" با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت: مامان، وقتی تو رفتی، اون وارد خونه شد و دست و پای "نیک" رو بست. من از اتاق فرار کردم، اما اون منو دنبال کرد...
ـ نیک... نیک حالش خوبه؟
"مولی" با لحنی گناهکارانه گفت:
ـ این زن اونو بست... نمی دونم... من فرار کردم...
بی‌اعتنا به حضور "هیتر" گفتم:
ـ میرم ببینم حالش چطوره؟
اما همین که خواستم از اتاق خارج شوم آن زن گفت: واستا سر جات! نمی‌تونی بری.
خواستم به حرفش اعتنا نکنم، اما قبل از آنکه صدای شلیک را بشنوم، گلوله‌ای زوزه کشان، از کنار گوشم گذشت که سر جا خشکم زد. این زن، به راستی دیوانه بود. به آرامی برگشتم و دیدم اسلحه‌اش قلب مرا نشانه رفته. گفت:
ـ پس می‌دونی من کی هستم؟ جالبه. دوست دارم خودت بگی کی هستم!
"هیتر" زنی بلند قامت بود. شلوار جین تنگی به پا داشت. نسبتاً زیبا و خوش اندام بود، اما رنگ پریده به نظر می‌رسید. وقتی لبخند می‌زد، شکافی که بین دندانهای جلویش بود آشکار می‌شد.
با اسلحه‌اش راه را نشان داد و گفت:
ـ راه بیفتین... باید به طبقه پایین بریم. من قهوه می‌خوام. کمی هم با هم گپ می‌زنیم.
"مولی" چنان محکم به من چسبیده بود که راه رفتن را برایم دشوار می‌کرد. گفتم:
ـ "هیتر"... همانطور که می‌بینی ما یه بچه اینجا داریم. چطوره اسلحه را غلاف کنی...
"مولی" صورتش را توی شکم من پنهان کرد و با هر دو دستش بدن مرا چسبید. "هیتر" گفت:
ـ نه، خانوم خانوما، کور خوندی!... باید گوشی تورو هم بگیرم.
آنقدر گیج و دستپاچه شده بودم که نمی‌دانستم گوشی توی دست خودم است. گوشی را به او دادم. لبهایش به طرزی ناخوشایند گره خورد. لبخندش بیشتر به یک اخم شباهت داشت. من و "مولی" به راه افتادیم و ترس از اسلحه، سبب شد در این کار، شتاب به خرج دهیم. سوراخ گلوله روی دیوار اتاق "مولی" درست به فاصله‌ای از سر من دیده می‌شد. من و "مولی" چسبیده به هم به طرف پله‌ها حرکت کردیم.
اسلحه "هیتر" به طرف مانشانه رفته بود. اگر ماشه را می‌کشید، پشت بدن من یا کله مولی را سوراخ می‌کرد. آیا امکان داشت به ما شلیک کند؟ اگر شلیک می‌کرد، چه کار باید می‌کردیم؟ می‌دانستم این زن چرا "نیک" را تعقیب می‌کرد، برای اینکه معتقد بود او خواهرش ـ یعنی همسر خودش را ـ کشته بود. و حالا می‌خواست انتقام خون خواهرش را از "نیک" بگیرد. قبلاً یکبار به این خاطر به زندان افتاده بود، اما او به ما چه کار داشت؟ ما حتی خواهرش را نمی‌شناختیم.
به خودم گفتم: "باید بیشتر مراقب باشی زیرا این زن، از لحاظ عقلانی آدم سالمی نیست. نمی‌توان روی عقل و منطق او حساب کرد. خودت با بیماران روانی سر و کار داشته‌ای. بنابراین، او را از این منظر مورد ارزیابی قرار بده و از دانسته‌های حرفه‌ای‌ات استفاده کن."
اما در آن لحظه انگار مغز من از تمامی این دانسته‌ها تهی شده بود. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتیم فقط می‌دانستم اگر این زن ما را دوست داشته باشد، آزاری به ما نخواهد رساند. باید بی‌گناهی "نیک" را به او ثابت می‌کردم و می‌کوشیدم او را با خود دوست کنم. سعی کردم با او مهربان باشم. با لحنی محبت آمیز گفتم:
ـ بسیار خوب "هیتر"... چطوره خودمو بهت معرفی کنم. اسم من "زو هاینز" است و اینم "مولی" دختر من است...
اما او لوله اسلحه را به پشتم فشار داد و گفت:
ـ خفه شو!
من و "مولی" بر اثر این فشار، سکندری خوردیم و از چند پله آخر به پایین لغزیدیم. او همانطور که پشت ما بود، به طرف پنجره رفت و به ریزش باران چشم دوخت. دوباره شانس خود را آزمایش کردم و گفتم: تمام شب بارون می‌باره! طبق گفته هواشناسی، خطر سیل هم وجود داره.
او به داخل آشپزخانه رفت و گفت:
ـ سر جات واستا، تکون نخور!
در حالیکه با یک دستش، اسلحه را گرفته بود با دست دیگرش، برای خودش قهوه ریخت. در یخچال را گشود، شیشه شیر را از آن بیرون کشید و بقیه لیوان را پر کرد. سپس با لحن اعتراض آمیزی گفت: شیرت داره تموم میشه... در ضمن، بچه‌ها نباید شیر بدون چربی بخورند. بدن اونا به چربی نیاز داره... ۲ درصد از همه بهتره... "چربی" زود جذب میشه.
"هیتر" داشت با ما گپ می‌زد و این، نشانه خوبی بود. گفتم: واقعاً! نمی‌دونستم. اطلاعات خوبیه، یادم می‌مونه!
اما طوری نگاهم کرد که انگار به من فهماند که این حرفها را برای اطلاع من نزده است. صدای غرش رعد، بار دیگر خانه را به لرزه درآورد. چراغها شروع به چشمک زدن کردند.
لحظه‌ای کنار آشپزخانه توی هال ایستادیم. نور آبی رنگ صاعقه از پنجره به داخل می‌ریخت و بدن‌های ما را روشن می‌کرد.
"هیتر" بی‌آنکه حرفی بزند ما را به اتاق نشیمن کوچ داد و آمرانه گفت: همین جا بشینید!
ما روی کاناپه ارغوانی رنگ نشستیم. چشمان "مولی" همچنان از حدقه بیرون زده بود. "هیتر" خودش را روی صندلی انداخت. چشمانش را دور تا دور اتاق به گردش درآورد.
قهوه‌اش را سر کشید و گفت: پس شما می‌دونید من کی هستم. او درباره منم به شما گفته است؟
سری تکان دادم.
ـ آیا منتظر آمدن من بود؟
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: "نمی‌دونم".
گفت: روز پیش با من قرار گذاشت. حرومزاده خودشو آفتابی نکرد.
آیا "نیک" با او قرار ملاقات گذاشته بود؟
گفتم: خب، احتمالاً نتونست سر قرار حاضر بشه. چون تیر خورده بود و در بیمارستان به سر می‌برد!
او گفت: حرف مفت نزن! نمی‌خواد سنگ اونو به سینه بزنی. فکر می کنی من احمقم؟ فکر می کنی من روزنامه نمی خونم؟
می دونم که تیر خورده و می دونم که چه ساعتی بوده. با من قبل از اون ساعت قرار داشت. بهش گفته بودم کی و کجا! اما او آفتابی نشد.

ادامه دارد

هر قدر به طبیعت نزدیک شوی، زندگانی شایسته تری را پیدا می کنی

● نیمایوشیج

## گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار



## همبرگر سالم

اگر شما هم از همبرگر تولید شده از گوشت حس خوبی ندارید به محصول این شرکت هلندی نگاهی بیاندازید. "جاب کورتوگ" که یک قصاب است و خود از رژیم غذایی گیاهخواری استفاده می کند سبزیجات و گیاهان را به خمیری تبدیل می کند که به عنوان گوشت برای پخت از آن همبرگر استفاده می‌شود. این همبرگر که طعم خوبی هم دارد حدود یک هفتم گوشت قرمز چربی و کلسترول داشته و بسیار سالمتر است. ماده اصلی و پایه این همبرگر نیز گیاه و دانه سویا است. این قصاب مدت سه سال است که انواع محصولات را از این گوشت سالم تولید کرده و در مغازه های زنجیره ای خود در سراسر هلند می فروشد، اما تا قبل از پروژه همبرگر آزمایشگاهی، شهرت جهانی پیدا نکرده بود. او علاوه بر سویا از گیاهان و محصولاتی مانند ترکیب هویج، لوبیا، سیب زمینی، ادویه و حبوبات استفاده می کند. البته قیمت این محصول کمی از گوشت قرمز بالاتر است اما کیفیتی چندبرابر دارد. از آنجا که فرآوری‌های کارخانجات گوشت آلودگی زیادی تولید می کنند، اگر هر ۱۷ میلیون نفر ساکن هلند این محصول را جایگزین گوشت قرمز کنند به اندازه دی اکسید کربن تولید شده توسط یک میلیون خودرو از آلودگی هوا کاسته می‌شود.



## رودخانه جوشان

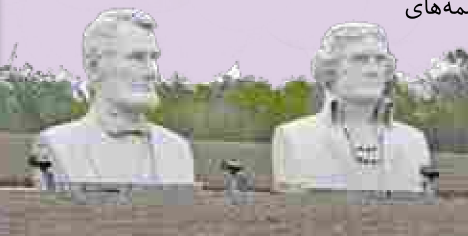
در اعماق جنگلهای بارانی آمازون، در ایالت **مایانتویاکوی** کشور پرو، رودخانه‌ای جریان دارد که آب آن به قدری داغ است که در واقع در حال جوشیدن است! مردم محلی آن را "**شانای تیمپیشکا**" می‌نامند که در زبان محلی به معنی "جوشیده شده توسط گرمای خورشید" است. مردم بومی عقیده دارند که این آب جوش به دلیل مار بزرگی است که در این آبها زندگی می کند و آن را یاکوماما به معنی "**ملکه آبها**" می‌نامند. اما واقعیت این است که مطالعات روی این رودخانه هنوز ادامه دارد و علت اصلی که به آب رودخانه حرارت می‌دهد یافت نشده است. این رودخانه حدود ۲۵ متر پهنا و ۶ متر عمق دارد، اما نسبتاً کوتاه و طولش تنها ۶۴۰۰ متر است. دمای آب بین ۵۰ تا ۹۰ درجه سانتیگراد متغیر است و بعضی نقاط دمای آب به ۱۰۰ درجه هم می‌رسد، یعنی آب به حدی داغ است که در صورت تماس بدن با آن دچار سوختگی بسیار شدیدی می‌شود. بسیاری از جانورانی که در مسیر خود به داخل آب پریده‌اند به همین دلیل جان باخته‌اند. تابستانهای داغ و سوزان در آمازون معروف هستند اما هیچ جا به اندازه شانای تیمپیشکا داغ نمی‌شود. بیش از ۷۵ سال است که شایعه‌هایی در مورد وجود این رودخانه به گوش می‌رسید اما دانشمندان آن را رد می کردند چرا که اظهار می کردند که به مقدار گرمای بسیار زیادی حتی برای جوش آوردن آب بخش کوچکی از یک رودخانه نیاز است و وجود رودخانه‌ای از آب جوشان را غیر ممکن می‌دانستند. دلیل دیگر نظر خود را هم فاصله زیاد نزدیکترین آتشفشان فعال به این منطقه می‌دانستند چرا که حدود ۵۵۰ کیلومتر با این رودخانه فاصله دارد و نمی توان منبعی زیرزمینی در این نزدیکی را برایش پیش بینی کرد.



## غولهای دور افتاده



چهره‌های تراشیده شده از صورت چهار رئیس جمهور آمریکا در دل سنگ های کوه راشمور هزاران بیننده دارد و الهام بخش میلیون‌ها هنرمند بوده است. مجسمه سازی به نام دیوید ادیکز وقتی برای بازدید از این مجسمه‌های معروف رفت، ناامید برگشت. بنظر او مجسمه‌ها در ارتفاع خیلی بالایی بودند و در دسترس نبودنشان کمکی به الهام گرفتن هنرمندان نمی کرد. او تصمیم گرفت چیزی بسازد که بازدید کنندگان بتوانند از نزدیک تماشایش کنند. او اقدام به ساخت مجسمه‌های بزرگی از سر روسای جمهور قبلی کرد. بدین ترتیب او اقدام به ساخت "**پارک رئیس جمهورها**"ی خودش کرد. این پارک حدود ۴۰ مایل با کوه راشمور فاصله دارد. او از مواد پلی استر و گچ برای ساخت این مجسمه‌ها استفاده کرد و به طور کلی تعداد ۴۳ چهره از افراد مختلف را ساخت. این مجسمه‌ها بین ۵ تا ۶ متر ارتفاع دارند و با اینکه توخالی هستند، هر کدام حدود ۱۸ هزار کیلوگرم وزن دارند. او این مجسمه‌ها را در استودیوی کاری خود در شهر هوستون می‌ساخت و سپس به این منطقه منتقل می کرد. او پارک دومی را هم در ویرجینا و یکی دیگر را هم سال بعد در شهر خودش یعنی هوستون افتتاح کرد. اما متاسفانه به علت استقبال نه چندان خوب مردم و بودجه سنگینی که ساخت مجسمه‌ها نیاز داشت، هر سه پارک در سال ۲۰۱۰ بسته شدند. اما هنوز هم این مجسمه‌های عظیم الجثه در پشت درهای بسته منتظرند و گهگاه مردم از بین نرده‌ها برای تماشایشان وارد پارک می‌شوند.



## نگهداری اطلاعات تا ابد



هر چه درباره ذخیره سازی اطلاعات می‌دانستید قدیمی شده! چرا که اختراع جدیدی که توسط تیمی از محققان دانشگاه "ساوت همپتون" صورت گرفت می‌تواند ذخیره سازی و روش و ابزارش را برای همیشه متحول کند. این تیم محققان موفق شده‌اند نوع کاملاً جدیدی از ذخیره سازی اطلاعات را اختراع کنند که روی دیسکهای شیشه‌ای و در ابعاد یک سکه انجام می‌شود. در این روش، اطلاعات در داخل نانوساختارهای گنجانده شده درون این دیسک شیشه‌ای کدگذاری می‌شوند. این تیم بیان می‌کنند که به این روش می‌توان اطلاعات را تا حدود ۱۴ میلیارد سال نگه داشت، یعنی چیزی در حدود عمر جهان! در سالهای اخیر انواع گوناگونی از ذخیره سازی اطلاعات به وجود آمده که برخی از آنها نیز مورد حمایت و استقبال قرار گرفته و جنبه کاربردی پیدا کرده‌اند. اما همیشه، هر کدام توسط یک روش بهتر، ظرفیت بیشتر و بادوامتر کنار زده شده‌اند. اما ظاهراً با روی کار آمدن این دیسکها که نامشان را دیسک‌های پنج بعدی گذاشته‌اند، دیگر لازم نیست به فکر اختراع روش دیگری باشیم. هر کدام از این دیسکهای شیشه‌ای کوچک می‌توانند تا ۳۶۰ ترابایت اطلاعات را برای مدت بسیار طولانی در خود ذخیره کنند و در برابر دماهایی تا ۱۹۰ درجه سانتی گراد هم مقاوم هستند. این دیسکها بر خلاف دیسک‌های CD یا Blu-ray که اطلاعات را در فرورفتگی‌های کوچکی در سطح دیسک ذخیره می‌کنند، اطلاعات را در داخل ساختارهای کوچک داخل خود ذخیره می‌کنند و به همین دلیل نسبت به خط وخش نیز آسیب پذیر نیستند. این دیسکها بهترین اختراع معرفی شده در کنفراس بین‌المللی مهندسی در سان فرانسیسکو بودند.

## ماشین پرنده

بالاخره کی می‌توانیم ماشین پرنده‌ای برای خود داشته باشیم؟ این سوالی است که هر کس فیلمهای علمی تخیلی را دیده باشد از خود می‌پرسد. ظاهراً یک



کمپانی آمریکایی ادعا کرده است که زودتر از آنچه فکر می‌کنید می‌توانید به این آرزویتان دست یابید. شرکت "**ترافوگیا**" در حال ساخت نسخه آزمایشی ماشین پرنده خود به نام TF-X است. آنها ادعا می‌کنند که این ماشین پرنده تا سال ۲۰۱۸ برای آزمایش آماده خواهد بود و اگر همه چیز طبق برنامه‌های مشخص شده انجام شود، می‌توانید تا سال ۲۰۲۵ شاهد توزیع این ماشین در بازار خودرو باشید. خودروی هیبرید و الکتریک TF-X شبیه یک خودروی پیشرفته است، با این تفاوت که به بالهای تاشو مجهز است و دو موتور الکتریکی دوگانه هم در هر سمت آن قرار دارد. این موتورها که توسط یک موتور ۳۰۰ اسب بخاری تامین می‌شوند، می‌توانند در طول پرواز به حرکت افقی و در حین بلند شدن از زمین حرکتی عمودی را برای ماشین فراهم کنند. بعد از بلند شدن ماشین از زمین به کمک رانش دهنده‌های عمودی (بدون نیاز به طی مسافت)، این ماشین پرنده قادر خواهد بود که تا ۵۰۰ مایل را با سرعت ۲۰۰ مایل بر ساعت در هر بار شارژ طی کند. همینطور این تیم اظهار داشته‌اند که برای رانندگی این ماشین نیازی به گواهینامه خلبانی نخواهد بود چرا که این خودرو بصورت نیمه اتوماتیک عمل خواهد کرد. خیلی راحت می‌توانید مقصد را برای خودرو تعیین کنید و سپس اجازه دهید که خودش مسیر را طی کند. البته تصمیم گیرنده نهایی خود راننده است اما می‌تواند هدایت در مسیر مشخص شده را به عهده خودرو بگذارد

## کوچکترین خشکی جهان



صخره "**بیشاپ**" یک زمین سنگی در وسط دریاست که در فاصله ۷ کیلومتری جزایر سیسیل قرار دارد. در محل این جزیره کوچک عمق آب حدود ۴۵ متر است و جزیره با ابعاد ۴۶ متر در ۱۶ متر از میان آن سر بر آورده است. در همین خشکی باریک یک فانوس دریایی قرار دارد که جزیره بیشاپ را کوچکترین جزیره‌ای که ساختمانی هم روی آن وجود دارد می‌سازد. این رکورد در کتاب رکوردهای جهانی گینس هم ثبت شده است. در زمانهای بسیار دور، از آنجا که کسی انتظار وجود چنین صخره‌ای را در این محل نداشت و ابعاد آن نیز رویت آن را مشکل می‌کرد، کشتی‌های بسیاری با آن برخورد می‌کردند و برای مثال در سال ۱۷۰۷ میلادی یک کشتی بریتانیایی پس از برخورد با این صخره همراه با ۲۰۰۰ سرنشین غرق شد. بعد از آن برای مشخص و قابل رویت شدن این صخره تصمیم گرفتند تا یک فانوس دریایی روی آن بسازند تا هم به عنوان راهنما و هم نشانی از وجود صخره از بروز این حوادث جلوگیری کند. جنس این صخره از گرانیت خالص است و آنها می‌بایست آهن را در گرانیت خالص فرو می‌کردند. اما بالاخره این پروژه با ۱۲ هزار پوند هزینه در سال ۱۸۴۷ انجام شد. هم اکنون می‌توان از این فانوس قدیمی که ۱۰ طبقه دارد بازدید کرد و تا ۴ نفر می‌توانند بین یک تا ۳ هفته در آن اقامت کنند.

رانندگی بسیار پیچیده است، پس فیلمها نیز باید اینگونه باشند

● دیوید لینچ

## خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

## ردپای خاطره

# فکر خود را دست کم نگیرید!

باغبانی داشتیم که کلی ترقی خواه بود. اگر ولش می‌کردند، دست "آلبرت اینشتین" را از پشت می‌بست!! هر وقت از شهر می‌رسیدم، جلوی راهم را می‌گرفت و درباره پیشرفتهایی که در شهر شده بود پرس و جو می‌کرد. من هم از اینکه یکی از اهالی آبادی، این چنین به علم و دانش و پژوهش و اختراعات جدید، توجه خاص نشان می‌داد قلباً خشنود بودم. یادم نمی‌رود یک زمانی، وقتی اولین بار دوچرخه به آن روستا آمد، اهالی اسمش را گذاشته بودند "الاغ موتوری".

به یاد دارم زمانی که "تلویزیون" تازه در کشور ما رواج یافته بود، روزی این باغبان ترقی خواه از من پرسید: آقا، راست است؟ شنیده‌ام در شهر وسیله‌ای آمده به نام "تلفن ویزیون" که یک شهر فرنگ موتوری است! می‌گویند آدمها از داخلش بیرون می‌آیند و هنرنمایی می‌کنند!

فهمیدم منظور این روستایی ساده دل، همان "تلویزیون" است که او به اشتباه نام آن را "تلفن ویزیون" تلفظ می‌کرد!

باید اشاره کنم که همین سخنان ساده، بعداً مبنای دو اختراع جدید در جهان شد: یکی "تلفن تصویری" یا به قول آن علامه روستایی "تلفن ویزیون" که انسان می‌تواند هنگام مکالمه، چهره مخاطب خود را روی صفحه تلفن همراه ببیند و دیگری فکر ساختن "تلویزیون سه بعدی" که تصویر آن منحصر و محدود به صفحه تلویزیون نباشد! در این تلویزیون جدید که از اختراعات اواخر قرن بیستم است، چنین به نظر می‌رسد که بازیگران برنامه‌های تلویزیونی، از چارچوب کوچک صفحه تلویزیون خارج شده و در فضای اتاق یا سالن هنرنمایی می‌کنند. بنابراین، تصاویر "مجازی"، واقعی‌تر از تصاویر "واقعی" در برابر چشمان شما نقش خواهد بست!

**سریع‌تر از نور!**

روزی در جمعی از جوانان دختر و پسر، از آنها پرسیدم: "آیا می‌دانید سریعترین پدیده‌ای که خداوند به آفریده خود ارزانی داشته کدام است؟" بیشتر آنها پاسخ دادند: "نور" یا سفینه‌ای که نزدیک به سرعت نور حرکت کند. البته نظر آنها درست بود، اما به باور من، سریعتر از این، پدیده‌ای است که هم اکنون در کلّه من و شما جولان می‌دهد: "فکر"! سوار بر بالهای سپید اندیشه، می‌توان ظرف مدت کمتر از یک ثانیه به کره ماه رسید، در حالیکه با هیچ وسیله سریع السیری در جهان بشر قادر به انجام چنین کاری نیست! فکر شما از همه تندتر می‌تازد! فکر شما می‌تواند سبب اختراعات و اکتشافات سودمند شود و چهره جامعه را دگرگون سازد. بنابراین، افکار خود را دست کم نگیرید!

**فکری که به درون بطری منتقل شد!**

همان گونه که گفتیم، سخنان ساده آن مرد روستایی مبنای دو اختراع جدید قرار گرفت. هرگز نباید پنداشت که همه اندیشه‌های نو، فقط و فقط در اختیار و انحصار دانشمندان است. هر کس می‌تواند فکر کند و نباید فراموش کرد که گاهی اندیشه‌ای ـ هر قدر کوچک ـ ممکن است جهان را زیر و رو کند!

برای مثال، همین نوشابه‌ای که امروز ـ به رغم همه مضراتش ـ بی خیال سر می‌کشیم، سالها قبل، زمانی که نخستین بار به بازار آمد، درون قدح به مشتریان عرضه می‌شد، و به شکل امروزی، درون بطری یا قوطی نبود. نوشابه را با ملاقه، توی لیوان می‌ریختند و به دست مشتری می‌دادند! روزی یک جوان سیاهپوست آمریکایی، لیوانی از این شربت سر کشید. خیلی به دهانش مزه کرد. توی هوای گرم، حسابی به او چسبید! دلش می‌خواست لیوانی هم برای نامزدش ببرد تا او هم در گرمای تابستان، لبی تر کند، اما امکان این کار وجود نداشت. در حالیکه با دلخوری، فروشنده را ترک می‌گفت، زیر لب زمزمه کرد:

ـ Bottle it (در بطری بریزید!)

پیشنهاد ساده این جوان سیاهپوست، از طریق فروشنده به گوش سازنده اصلی که یک کارخانه دار بود رسید و چندی بعد، نخستین نوشابه کولادار، درون بطری به بازار آمد که در اندک مدتی، مانند یک بیماری مسری به سراسر جهان سرایت کرد! آری، تنها فکر ساده یک خریدار عادی بود که به چنین اقدامی انجامید!

**علم، عقب‌تر از خیال!**

داستان‌های علمی ـ تخیلی تاکنون مبنای بسیاری از اختراعات قرار گرفته‌اند. هر چند دانشمندان، نسبت به این گونه داستانها نظر خوشی ندارند، اما نقش بزرگی که این داستانها در پیشبرد علم و دانش بشر داشته‌اند قابل انکار نیست. همان طور که "اینشتین" می‌گوید: "تصور، از دانش ارزشمندتر است!" غالباً فکر و خیال نویسندگان، آینده جهان را رقم زده است. بهترین و بارزترین نمونه آن، داستانهای "ژول ورن" نویسنده نامدار فرانسوی است که می‌دانیم بیشتر تخیلات این نویسنده، بعدها به صورت علمی تحقق یافته است و کسان دیگر که در این مجال نمی‌گنجد. با این حساب، باید گفت که علم، همیشه عقب‌تر از خیال گام برمی‌دارد و این "فکر" است که زیربنای تمام علوم را تشکیل می‌دهد. بنابراین فکر خود را دست کم نگیرید!

**دکمه، بلای جان امپراتور!**

اما بد نیست اضافه کنیم که هر فکری ـ هر چند که ظاهر آدرست به نظر برسد ـ فکر نیست! امکان دارد برعکس، "ضدفکر" باشد! عملاً بلای جان انسانها شود و حتی سرنوشت یک جنگ را در تاریخ عوض کند. مثل همان فکری که یک خیاط فرانسوی در زمان ناپلئون بناپارت امپراتور فرانسه داد!

همان طور که می‌دانید، امپراتور فرانسه، تقریباً بیشتر کشورها را مال خود کرده بود... و همان طور چهار نعل به پیش می‌تاخت تا به خاک روسیه رسید و در آنجا بود که بر اثر سرمای شدید، پیشروی سربازانش با اشکال جدّی روبرو شد و دست آخر... این امپراتور جسور، شکست مفتضحانه‌ای را پذیرا شد.

سالها پیش، خبرنگاری از یک سردار روسی پرسید که رمز پیروزی شما در جنگ با "ناپلئون" چه بود؟ پاسخ داد: دو ژنرال، سبب پیروزی ما شدند!

خبرنگار با تعجب پرسید: می‌شود این دو ژنرال را نام ببرید؟ ژنرال روسی بادی به غبغب انداخت و با لبخندی پرمعنی گفت: ژنرال "ژانویه" و ژنرال "فوریه"!! که منظورشان همان دو ماه طاقتفرسا از زمستان بود که سرما غوغا می‌کرد!!

اما تاریخ شناسان، علت شکست ناپلئون بناپارت را چیز دیگری اعلام می‌کنند: "دکمه لباس"!

همانطور که شاید در فیلمهای تاریخی دیده باشید، یونیفرم سربازان فرانسوی در آن زمان، یونیفرم‌های بلند و زیبایی بود به رنگ سفید شیری که با زردوزی قرمز، تزیین شده بود و رویش پالتوی آبی رنگی می‌پوشیدند. اما تعداد دکمه‌هایش بسیار زیاد بود!

محاسبه گران، حساب کرده بودند که اگر این دکمه‌ها با فلز معمولی ساخته شود، وزن زیادی را به سربازان جنگجو تحمیل خواهند کرد که در کاهش انرژی آنها نقش موثری داشت. از این رو، درصدد برآمدند به پیشنهاد یک خیاط فرانسوی این دکمه‌ها را از جنس سبک‌ترین فلز انتخاب کنند و آن فلز، "قلع" بود. غافل از اینکه فلز قلع، در سرمای چند درجه زیر صفر، از هم می‌پُکد و مثل گرد، پراکنده می‌شود! بنابراین، در سرمای طاقت فرسای زمستان روسیه، تمامی دکمه‌های آنها فرو ریخت و سرمای بی‌امان به درون بدن عریانشان نفوذ کرد، به طوری که دیگر نمی‌توانستند بدنشان را گرم نگه دارند! در حقیقت سرنوشت، آن گونه رقم خورده بود تا زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت، سربازان فرانسوی از پای درآیند!

قبل از پکیدن دکمه‌ها، بیشتر سربازان فرانسوی دچار سرماخوردگی و آب ریزش بینی شده بودند و مرتباً دماغشان را با آستین خود پاک می‌کردند. امپراتور فرانسه که از مشاهده این منظره ناپسند به تنگ آمده بود، دستور داد که دکمه‌های فلزی اجساد سربازان روسی را از لباسشان کنده روی آستین سربازان فرانسوی بدوزند تا دیگر نتوانند بینی خود را با آستین پاک کنند! پس از مرگ آنها، تنها این دکمه‌ها روی لباسشان باقی ماند! ■

## دزدی به شیوه دوست چینی

**خاطرات دزد چینی از سرقتهایش، تاجر کفش را وسوسه کرد برای ماجراجویی، دست به دزدی بزند به همین دلیل گوشی مرد جوان را سرقت کرد، اما دو ساعت بعد به دام افتاد.**

ظهر بود، مرد جوانی خود را به ماموران گشت پلیس در خیابان شریعتی تهران رساند و از سرقت کیف دستی‌اش توسط راننده خودروی ۲۰۶ خبر داد. او به ماموران گفت: ساعتی پیش همراه یکی از دوستانم به مرکز خرید رفتیم و گوشی گرانقیمتی خریدم و در کنار خیابان منتظر تاکسی بودیم که خودروی ۲۰۶ در مقابل ما نگه داشت و سوار خودرو شدیم. هنگام پیاده شدن به محض اینکه پایم را از ماشین بیرون گذاشتم او کیفم را از دستم قاپید و حرکت کرد و متواری شد.با شکایت مرد جوان، طرح مهار برای دستگیری راننده ۲۰۶ اجرا شد و میثم خیلی سریع شناسایی و دستگیر شد. **او در دادسرای ویژه تهران گفت**؛ من تاجر کفش هستم و هرچند وقت یکبار برای خرید کفش به چین می‌روم، در چین با مرد جوانی آشنا شدم که تخصصش سرقت و کیف قاپی بود. دزد چینی با هیجان خیلی زیاد از سرقت‌هایش برایم تعریف می‌کرد و هر بار که حرف‌هایش را می‌شنیدم، وسوسه می‌شدم تا من هم یکبار این هیجان را امتحان کنم، تا اینکه روز حادثه ناخودآگاه یاد حرفهای دزد چینی افتادم و وسوسه شدم برای یکبار هم که شده دزدی را حس کنم. برای همین بدون هیچ نقشه قبلی کیف مرد جوان را گرفتم و سریع حرکت کردم. به دنبال اظهارات مرد جوان، بازپرس پرونده دستور تحقیقات در این خصوص را صادر کرد و متهم را در اختیار پلیس آگاهی قرار داد.

## خدا ما را می‌بیند

**انتشار تصویر نگاه پرحسرت رفتگر بنگلادشی به جواهرات در یک طلافروشی در ریاض، گلریزان اینترنتی به راه انداخت و هدایای فراوانی را به دست این مرد رساند.**

این رفتگر ۶۵ ساله که **عبدالکریم** نام دارد، ماهانه ۱۸۷ دلار دستمزد می‌گیرد او نمی‌دانست که کسی از او عکس گرفته و امکانی هم نداشت تا بتواند واکنش‌های مختلف مجازی را دنبال کند. اما تصویرش نخستین بار توسط یک کاربر با پیامی تحقیرآمیز علیه پیرمرد رفتگر منتشر شد و همین تصویر و پیام احساسات سایر کاربران را برانگیخت و به این ترتیب جنبشی اینترنتی به وجود آمد و نتیجه آن شد که یکی از شهروندان سعودی به مردم جهان برای کمک به این رفتگر فراخوان داد و پیام او ۶۵۰۰ بار دست به دست شد تا اینکه بالاخره کاربران با شناسایی محل زندگی عبدالکریم، علاوه بر چندین قلم سرویس طلا،گوشی تلفن همراه، مواد غذایی و پول هم برایش فرستادند و یکی از کاربران نیز قول داد بلیت رفت و برگشت او به کشورش را هم فراهم کند. ضمن اینکه ارسال این هدایا همچنان ادامه دارد. این پیرمرد که از این اتفاق شوکه شده بود به رسانه‌ها گفت: من به طور اتفاقی در حالی که کار می‌کردم ناگهان مقابل یک طلافروشی رسیدم و وقتی کنار مغازه را جارو می‌کردم کمی به ویترین نگاه کردم و نمی‌دانم چه کسی از من عکس گرفته اما حالا خوشحالم و خدای بزرگ را شاکرم چون همیشه ما را می‌بیند!



## پدری جان دخترش را گرفت

**پیرمردی که در جریان اختلافهای شدید خانوادگی دخترش را به قتل رسانده بود، دستگیر شد.**

سحرگاه بود، مردی طی تماس با پلیس، خبر مرگ دختر ۴۰ ساله‌اش را داد و دقایقی بعد هم یک تیم جنایی راهی محل جنایت در جنوب تهران شدند. پس از حضور پلیس در محل، جسد فریبا ۴۰ ساله به پزشکی قانونی انتقال یافت و در معاینه جسد مشخص شد، او با وارد آمدن ضربه‌ای به سرش کشته شده است.

از سوی دیگر پدر سالخورده فریبا که به عنوان متهم به قتل به اداره آگاهی منتقل شد، در بازجویی به قتل دخترش اعتراف کرد و گفت؛ فریبا از دوران نوجوانی دختری سرکش بود و حتی زمانی هم که ازدواج کرد از رفتارهایش دست نکشید و بعد از چند سال با داشتن یک پسر طلاق گرفت و به خانه‌ام بازگشت، اما از زمانی که پسرش در یک تصادف کشته شد رفتارهای غیراخلاقی‌اش بیشتر شد تا اینکه روز حادثه پس از مشاجره‌ای تند با ضربه‌ای که به سرش زدم، باعث مرگش شدم.

او در پایان درحالیکه به شدت اظهار ندامت می‌کرد گفت: متاسفانه من به علت مشغله کاری نتوانستم همیشه در کنار خانواده‌ام باشم، تااینکه دخترم به دنبال کارهای خلاف رفت و من وقتی خبردار شدم که دیگر دیر شده بود و نتوانستم او را نجات بدهم و در نهایت این اتفاق رخ داد و حالا من و همسرم تنها مانده‌ایم و خیلی از زندگی گذشته‌ام پشیمانم و امیدوارم خدا مرا ببخشد.

## راز مرگ مشکوک یک دانشجو

**ماموران کلانتری فلسطین تهران، جسد دانشجوی جوانی را پیدا کردند که یک کیسه پلاستیکی سفید روی سرش کشیده شده بود.**

ساعت یک بامداد جمعه، ماموران کلانتری در جریان کشف جسد پسر جوان در یکی از خوابگاههای خصوصی دانشگاهی در حوالی خیابان فلسطین قرار گرفتند. آنها پس از حضور در محل حادثه و ضمن تحقیق پی بردند متوفی از دانشجویان یکی از دانشگاههای تهران است که در تعطیلات اخیر به تنهایی در خوابگاه به سر می‌برده و خبر مرگ عجیب و باورنکردنی او را یکی از هم اتاقی‌هایش به پلیس داده است.

**وی در بازجویی‌ها به تیم جنایی گفت:** صبح، من و بقیه ساکنان خوابگاه از خانه بیرون رفتیم و هنگام شب وقتی برگشتیم هرچه زنگ خوابگاه را زدیم دیدیم حمید جوابی نمی‌دهد و نگران شدیم و با کلید یدکی در را باز کردیم و پس از ورود دیدیم پیکر بی‌جان حمید کف خوابگاه افتاده است پس به سرعت با اورژانس تماس گرفتیم و امدادگران چند دقیقه بعد، از راه رسیدند و مرگ او را تایید کردند. در ادامه تحقیقات مشخص شد این جوان دانشجو با هیچکس خصومت خاصی نداشته و هیچ آثاری از ضرب و جرح نیز روی بدنش نبود. با این حال پلاستیک سفیدی که روی سر جسد کشیده شده بود نوع مرگ مشکوک را نشان می‌داد. به همین دلیل و با دستور بازپرس جنایی، جسد به پزشکی قانونی منتقل شد و قرار است پزشکان قانونی پس از کالبد شکافی علت و زمان دقیق مرگ دانشجوی جوان را روشن کنند. تحقیق برای افشای راز مرگ جوان دانشجو هم به کارآگاهان اداره دهم جنایی آگاهی تهران سپرده شد.

هیچ وقت به گمان اینکه وقت دارید نشینید زیرا در عمل خواهید دید که همیشه وقت کوتاه است. ● بنجامین فرانکلین

## سلسله پهلوی

مصطفی گلیاری

# آخرین شاه ایران و دوستان فابریکش

**هفته‌ی پیش خواندید که شاه چطور با فرح آشنا شد. شما هم با فرح دیبا آشنا شدید و دیدید که دختری معمولی و از خاندانی متوسط بود و گرایش‌های سوسیالیستی داشت. ورزشکار هم بود. فرح می‌خواست ازدواج کند بنابراین به ایران آمد تا از خانواده‌اش اجازه بگیرد، ساواک او را به جرم توده‌ای بودن احضار و پاسپورتش را هم توقیف کرد. اردشیر زاهدی که شوهرخواهر شاه بود، میانجی شد و آخرش هم کار به آنجا کشید که فرح ملکه ایران شد. هفته پیش سرنوشت فرح را پس از شاه خواندید و دیدید پسرش در معامله‌ای مقدار زیادی ضرر کرد. همین پسر و یکی از دخترانش هم خودکشی کردند.**

### تمدن بزرگ تقلیدی

دربار آخرین شاه پهلوی فرهنگی داشت که با فرهنگ بیشتر مردم ایران تضاد داشت. شاه از یک طرف، ملکه و دوستانش و درباریان هم از یک طرف دیگر سنگ تمام می‌گذاشتند و از فرهنگ دربارهای قرن‌های گذشته اروپا تقلید می‌کردند و این را روشنفکری می‌دانستند. تمدن‌های هجده و نوزده فسادی اشرافی داشتند و همان فساد از عوامل اضمحلال آنها بود. حالا شاه و ملکه‌اش داشتند از آن دربارهای مضمحل شده تقلید می‌کردند. برخی از هنرمندان جوگیر فرهنگِ درباری شده بودند و افکار شهبانو را تَرویج می‌کردند. خانم نقاشی بود که به بدن خودش رنگ می‌مالید و روی بوم بزرگی می‌غلتید و اسمش می‌شد اثر هنریَ و تابلوهایش را در گالری‌ها نمایش می‌داد و به قیمتهای گزاف می‌فروخت. با او مصاحبه‌ها می‌شد و شهبانو او را می‌ستود. برخی از سینماگران فیلمهایی می‌ساختند که فیلم‌های پورنوی آلمانی را شرمنده می‌کرد. گروهی از دانشجویان دانشگاه تهران که خودم شاهدش بوده‌ام، آشکارا حشیش می‌کشیدند. بارها دیدم که حشیش خود را با توتون آمفورا در پیپ می‌ریختند و سر کلاس کام می‌گرفتند. توتون آمفورا و پیپ برای این بود که بویش زیاد تابلو نباشد. و البته آنها فقط از اعتراض دانشجوهای دیگر بیم داشتند و از گارد و آموزش هیچ باکی نبود زیرا شاه در یکی از مصاحبه‌هایش در آمریکا گفته بود "**بزودی مردم من آمادگی پیدا می‌کنند تا ماری جووانا را آزاد کنم.**" آن روزها هم مثل امروزها خرید و فروش مواد آسان بود با این فرق که تنوعش کمتر بود، ناخالصی هم نداشت. در همین بلوارِ کشاورز که چسبیده به خیابان شانزده آذر یا بیستِ و یک آذرِ قدیم، ساقی‌های حشیش، چاقو به دست کاسبی می‌کردند. هر دانشجویی هم که حشیش می‌خواست و ساقی‌ها را نمی‌شناخت، کافی بود یک سیگار روشن به لب بگذارد و یک اسکناس صد ریالی یا دویست ریالی به دست بگیرد و در بلوار راه برود. این علامتی بود تا ساقی‌ها او را بشناسند. نزدیک دانشگاه تهران چند پیاله فروشی بود مثل اغذیه نیلوفر و اسب سفید. بارها دیدم که دانشجوها از آنجا پیاله می‌خریدند و با خود به دانشگاه و حتی سلف سرویس می‌آوردند و دورهمی مصرف می‌کردند. یک روزِ رمضان، دانشجویی که اسمش را نمی‌برم، رفت سراغ کمدش و یک بطر پیاله دو آتیشه سر کشید. پشتش به راهرو بود. یک استاد زبان داشتیم که آمریکایی بود. آن دانشجو را شناخت و صدایش کرد. دانشجو سمت او برگشت و هرچه را که خورده بود، بالا آورد روی لباس استاد آمریکایی. و راست می‌گویم که می‌گویم نه آموزش او را صدا کرد نه پلیس گارد. گارد با دانشجوهایی که اهل فساد بودند، هیچ کاری نداشت و فقط دنبال دانشجوهایی بود که اعتراض‌های سیاسی می‌کردند. خودِ دانشجوها گروههایی داشتند که تلاش می‌کردند جلو ترویج فساد را بگیرند. یک بار محمد اسلامی و چند نفر از بچه‌های گروهش به دو دانشجو که آشکارا حشیش بار می‌زدند، اعتراض کردند. وسط جر و بحث، دو مأمور گاردی رسیدند. محمد اسلامی را گرفتند و از آن دو جوان حشیشی عذر خواستند. به قول فروغ "**کور شوم اگر دروغ بگویم!**"

شاه و شهبانویش کوشش می‌کردند تهران را به پایتختی مدرن و آمریکایی تبدیل کنند. تلقی آنها از تمدن بزرگ، نوعی فرهنگ بود که با آداب و رسوم اکثریت جامعه ایرانی فرقهای زیادی داشت و مردم با آن مأنوس نبودند اما حاکمیت که رسانه‌ها و انواع تبلیغات را در اختیار داشت، سعی می‌کرد آن فرهنگ غیر ایرانی را رواج دهد و توانسته بود آن را بین گروهی از اشراف رایج کند. مردم جسته گریخته از این اخبار باخبر می‌شدند و چون در فرهنگ خودشان گناه محسوب می‌شد، نسبت به سلطنت پهلوی بدبین می‌شدند و برای قیام، زمزمه‌هایی می‌کردند.

### رازهای مگوی ملکه پهلوی

شهبانو دوستی صمیمی داشت به اسم لیلی امیرارجمند. این لیلی در خاطراتش نوشته "من پیرو روابط پولیاندری هستم (ارتباط جنسی دسته جمعی) زیرا لذت بیشتری دارد. گاهی که مرد کم می‌آوردیم، از خدمتکاران درباری استفاده می‌کردیم." می‌گویند او جلو چشم همه مادرزاد می‌شد و به دریا می‌رفت. درباریان و دوستانِ شاه و فرح آزاد بودند که هر رفتاری داشته باشند زیرا رفتارهای بی‌بند و بارانه جنسی را عین روشنفکری می‌دانستند. برای دربار اشکالی نداشت که فرح دوست پسر سابقش را که قرار بود با هم ازدواج کنند، به دربار بیاورد و او را رئیس دفتر کند.

مادر شاه درباره دوست پسر سابق فرح گفته: "این دختر (فرح) آنقدر قبیح بود که کریم پاشا را به کاخ آورد و کنار دست محمدرضا نشاند و گفت این رئیس دفتر ملکه است." فرح دوستی داشت به نام فریدون جوادی که در پاریس همکلاس بودند. او را هم به دربار آورد و شغلی برایش دست و پا کرد. در سفری که فرح و فریدون جوادی به خجیر رفته بودند، یکی از سربازان محافظ که اهل لرستان بود، فریدون و فرح را در کنجی دید. آن سرباز جرأت نکرد به فرح چیزی بگوید ولی گریبان فریدون را گرفت که به چه جرأتی به شهبانو جسارت می‌کنی. فرح به او گفت آرام باش چیز مهمی نشده این آقا از همکلاسی‌های سابق من است. بقیه دوران سربازی او را بخشیدند، مغازه‌ای هم به او هدیه کردند و گفتند برو دنبال کسب و کارت.

فرح در کتاب اسرار زندگی شاه و فرح در بخشی از خاطرات نوجوانی‌اش نوشته: "در زمان تحصیل در مدرسه ژاندارک که یک مدرسه شبانه روزی تحت مدیریت راهبه‌های فرانسوی بود، کلی نسبت به مبانی دینی و مسیحیت بی‌اعتماد شدم و باورهای مذهبی خودم هم فرو ریخت. در آن زمان در سن و سالی بودم که همه چیز را می‌فهمیدم. من و همکلاس‌هایم در آنجا شاهد بودیم که راهبه‌های کاتولیک که از ازدواج منع شده بودند، توان مقابله با این حکم را نداشتند و به صورت مخفیانه سرایداران و نظافت‌چی‌ها و باغبانان و سایر خدمه آموزشگاه را به اتاق خود می‌بردند. ناهید کلهر و لیلی امیرارجمند که همکلاسم بودند، از سوراخ کلید یا از بالای پنجره به تماشای محفل عاشقانه آنها با کارکنان مرد مدرسه می‌ایستادند و برای ما هم تعریف می‌کردند. ما متوجه شدیم

که برخی از این راهبه‌ها با یکدیگر هم رابطه دارند. صادقانه بگویم که تزلزل در آموزه‌های دینی من از همان کودکی آغاز شد. مادر مقدس که مظهر پاکی و طهارت بود، با بعضی از دخترهای مدرسه روابط جنسی برقرار کرده بود. فساد موجود در مدرسه موجب گردید تا بزودی در خوابگاه ما نیز رواج همجنس‌بازی میان دختران بالغ برقرار شود" این حرفهای بدون سند فرح هیچ ربطی به کیش محترم وارجمند مسیحیت ندارد و جناب مسیح و پیروانش از عزیزان من هستند.


لیلی امیرارجمند

"ژان لورویه، روزنامه‌نگار فرانسوی می‌گوید: "اگر در کوچه و خیابان از ایرانیان بپرسید چرا از رژیم پهلوی انتقاد می‌کنند، فساد و انحطاط اخلاقی رژیم در ردیف اول پاسخ آنها خواهد بود."

فرح خودش اقرار کرده که در مدرسه ژاندارک عقاید جدیدی پیدا کرد. لیلی امیرارجمند هم در او اثر گذاشت و فرح را معتقد کرد که اگر هنرمندان آزادی بیانِ جنسی داشته باشند، اگر مردم آزادی رفتارِ جنسی داشته باشند، و اگر غیرت‌ها و تعصب‌های قومی برچیده شود، ایران به تمدن بزرگ می‌رسد. این لیلی امیرارجمند در این جور کارها خیلی افراطی عمل می‌کرد. مادر شاه درباره او نوشته: "این خانم نمونه یک زن بی‌بند و بار و آزاد از هر نوع قید و بند بود. گاهی ده پانزده زن از کارکنان و ندیمه‌ها و خدمه دربار و دوستانش را مادرزاد لخت می‌کرد و به استخر کاخ می‌فرستاد. یک بار آقای صاحب‌اختیار، سرپرست خدمه به لیلی اعتراض کرد و گفت این کار جلو کارگران خوب نیست. لیلی گفت بگذار نگاه کنند برای سوی چشمشان خوب است" برای مطالعه بیشتر کتاب خاطرات تاج‌الملوک را بخوانید.

## ارنست پرون

این از فرح. حالا کمی هم از اخلاق شاه بخوانید:

شاه از این رفتارهای فرح خبر داشت و این آخریها کمی غیرتی می‌شد. برای مثال یک بار فرح به شاه گفت بروید کمی استراحت کنید. شاه گفت "وقتی می‌توانم استراحت کنم که این بچه خوشگل‌ها از اینجا بروند." منظورش دوستان مردِ فرح بودند. البته خود شاه هم دوستانی داشت از جمله آنها ارنست پرون بود که ۲۵ سال دوستِ فابریک شاه بود. ارنست اهل سویس بود. از زندگی او چیز زیادی نمی‌دانیم. فردوست در کتابش نوشته او پسر باغبان مدرسه له‌روزه سویس بود. محمدرضا پهلوی در دوران ولیعهدی‌اش با ارنست دوست شد و وقتی که به ایران آمد، او را با خودش آورد. رضاشاه از ارنست خیلی بدش می‌آمد. ملکه ثریا هم از او به بدی یاد کرده. درباره ارنست پرون گفته‌اند همجنس‌باز بوده ولی مدرکی در دست نیست. فردوست در کتابش گفته دوستی شاه و ارنست از این نوع نبوده. پس از انقلاب مردم می‌گفتند ارنست شوهر شاه بوده زیرا کتابی به همین نام به قلم محمد پورکیان چاپ شد. او در این کتاب بدون اینکه به منبعی اشاره کند، ادعا کرد که بین شاه و ارنست رابطه‌ای نهانی بوده.

ارنست جوانی ریزه و لاغر بود. پدرش سرایدار یا باغبان مدرسه له‌روزه بود ولی ارنست حق نداشت در آنجا درس بخواند زیرا مخصوص اشراف و پرنسس‌ها بود. می‌گویند وقتی که وارد حیاط مدرسه می‌شده، بچه‌های دیگر مسخره‌اش می‌کردند و او را می‌زدند. یک بار محمدرضا پهلوی از او حمایت کرد و دیگر با هم دوست شدند. این دوستی تا روز مرگِ ارنست پرون که می‌گویند در سال ۱۳۴۱ بوده، ادامه داشت [نقل از کتاب شکست شاهانه، به قلم ماروین زونیس، انتشارات طرح نو].

فردوست که خودش هم صمیمی‌ترین دوست شاه بود، در کتابش (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) علت دیگری برای دوستی شاه و ارنست نوشته: "مطمئناً سازمان اطلاعات انگلیس با علم به اینکه محمدرضا در مدرسه له‌روزه ثبت‌نام خواهد کرد، کمی قبل از ورود محمدرضا به مدرسه، ارنست پرون را به عنوان جاسوس و در لباس خدمتکار به مدرسه فرستاد تا با محمدرضا دوست شود و اطلاعاتی را که لازم است، از او کسب کند و برای سرویس اطلاعاتی انگلستان بفرستد." فردوست معتقد است رفتار و گفتار ارنست با شاه در شأن شاهنشاه ایران نبود.


ارتشبد حسین فردوست

وقتی که محمدرضا برای تحصیل به سویس رفت، فردوست را هم با خودش برد بنابراین او آغاز آشنایی ارنست و محمدرضا را دیده و بعدش هم تا ۲۵ سال کنار شاه و ارنست بوده و بهتر و دقیق‌تر از هر کسی درباره شاه و ارنست اطلاعات مستندی داشت اما فردوست هم چیز زیادی درباره ارنست ننوشته. تیمسار ارتشبد فردوست که رئیس بازرسی شاهنشاهی و رئیس دفتر اطلاعات ویژه دربار بود، در زمان انقلاب اعلامیه‌ای منتشر کرد و ارتش شاهنشاهی را بی‌طرف اعلام کرد. فردوست پس از انقلاب در ایران مخفیانه زندگی می‌کرد. در سال ۱۳۶۶ دستگیر شد و به زندان افتاد. چهار سال پس از بازداشت سکته کرد. در آن چهار سال کتاب ظهور و سقوط پهلوی را نوشت.


ارنست پرون

**برگردیم به ارنست پرون.**

او در دربار ایران مسؤولیت رسمی نداشت ولی برای شاه مأموریتهای خصوصی انجام می‌داد. در کتاب فوزیه نوشته خسرو معتضد نوشته شده: "ارنست در طلاق فوزیه و شاه نقش مهمی داشت." اشرف پهلوی هم در خاطراتش گفته "ارنست از شاه دستور خصوصی گرفت تا رابطه من و هوشنگ تیمورتاش را به هم بزند. فرمانفرماییان در کتاب خون و نفت نوشته: در دوره ملی شدن صنعت نفت ارنست پرون اطلاعات مهمی را برای انگلستان جمع‌آوری کرد."

ارنست پرون در سال ۱۳۴۰ بیمار بود و برای درمان به اروپا رفت و مدتی بعد همانجا مُرد. امروز کسی زنده نمانده که از ارنست خاطره‌ای تعریف کند. شاه هم در هیچ‌یک از نوشته‌ها و کتابهایش به ارنست اشاره‌ای نکرده.

شاه غیر از سه چهار نفر، دوستی صمیمی نداشت و بیشتر مایل بود در دفتر کارش باشد. او برعکس پدرش که شخصیتی خشن داشت، مردی خجالتی و بی‌اعتماد به نفس بود. مثل پدرش سوءظن داشت و انگلیس را عامل مشکلات خودش می‌دانست. منتقدان معتقدند او در آخرین کتابش به اسم **پاسخ به تاریخ**، اثری کابوس‌گونه نوشته که پر از افرادی است که در تاریکی هستند و می‌خواهند از پشت به او خنجر بزنند. شاه معتقد بود انگلیسی‌ها به کمک حزب توده و روحانی‌های بلندپایه از جمله خمینی [امام خمینی(ره)] و رژیم بعث عراق علیه او فعالیت کردند. ضمناً باور داشت که روس‌ها در ناآرامی‌های دانشجویان دست داشتند و کارکنان شرکت نفت و سازمان‌های چریکی مسلمان و مارکسیست‌ها را برای ایجاد ناآرامی سازمان می‌دادند.

شاه فکر می‌کرد بریتانیا بود که حزب توده را در ایران تشکیل داد و تلاشی که در سال ۱۳۲۸ برای ترور او شد، نقشه مشترک حزب توده، روحانی‌های محافظه‌کار و افراطی و انگلیس بوده. شاه درباره مصدق هم گفته مصدق باوجود ژست مردمی، عامل انگلیس بود و فقط به این دلیل مقام نخست‌وزیری را قبول کرد که اربابش انگلیس به او دستور داده بود. شاه در این کتاب حتی شاپور بختیار، آخرین نخست‌وزیر خودش را هم عامل انگلیس دانسته. او پس از سقوط از شاهنشاهی، همه را دشمن می‌دانست. اگر یادتان باشد، پدرش هم وقتی که خلع شد، به همه حتی به محمدرضا شک داشت و می‌گفت عامل انگلیس است: پسر کو ندارد نشان از پدر!

هفته بعد ریشه‌یابی می‌کنم تا ببینیم آیا واقعاً انگلیس باعث شد که مردم ایران انقلاب کنند

ادامه دارد

آرزو دارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه انسان‌ها باهم برابرند ● مارتین لوتر کینگ

نویسنده: مصطفی گلیاری

# وقتی او با جامه‌دانش گم شد



**این قصه را یکی از همسایگان خیلی قدیمی و خیلی نزدیکم برایم تعریف کرده. من از چهار یا شاید پنج عاشورا پیش از او می‌پرسیدم بگو چه شد که با دهانی خونچکان آواره جاده‌های ناشناس شدی؟ و او پیوسته لب بر لبِ بی‌دندان و مجروحش فشار می‌داد و لبخند می‌زد. لبخندهایش زیر فشَار لبهایش آسیاب می‌شدند.چندشب پیش دمِ اذان صبح بیدارم کرد و گفت: "پاشو قصه‌مو بنویس!" پلک بستم و در تَاریکی نگاهش کردم. به سایه می‌مانست. شاید هم خواب می‌دیدم. از دهانش خون می‌چکید و لبخندش را سرخ کرده بود. من ترسو نیستم اما فکر کنم امروز سحر ترسیدم .خواستم از بطریِ کنارِ دستم آب بخورم. دیدم خالی است. به بهانه آوردن آب از او دور شدم. درِ یَخچال را باز کردم. آنجا هم آب نبود. سمت او برگشتم. دیدم نیست. رفتِه بود. کامپیوترم را هم روشن کرده. کمی بعد صدای تق‌تقِ کیبوردم سرعت گرفتند:**

مراد لباسهایش را نگاه کرد. دو شلوارِ کتانِ چروکیده، دو سه تا پیراهن و یک اُورکتِ قدیمَی که بیست سال بود آن را می‌پوشید و هنوز آخَ نگفته بود. آلمانی بود. در حراجی خریده بود به نیم مارک. لباسها را در لباسشویی ریخت و زد روی سی و هفت دقیقه. خودش هم کنارش نشست و رفت توی خیالات قدیمی. اولین ماشین لباسشویی را از فروشگاه آقای پیروی خرید که نبش چهار راه بود. بغلِ کلانتری.. برق گرم کردنِ آبش را هم قطع کرد و شَیلنگش را به آبگرمکن خرگوش نشانی وصل کرد که مادر مراد کادو داده بود. پدرزنش هنگام نصب گفت: "زمان جنگه و باید تو برق صرفه‌جویی کنیم."

مراد یک سبد بزرگ رخت چرک آورد و چپاند توی ماشین. پدرزنش گفت: "تو دو نوبت بشور تا بهش فشار نیاد." مراد برخی از رختها را بیرون کشید و ماشین را روشن کرد. روبرویش نشست و به چرخش لباسها نگاه کرد. چقدر خوب بود. قبلاً آنها را در حمام و در لگن می‌شست. کمرش می‌شکست تا یک سبد رخت می‌شست. چلاندن هم کار سختی بود. لباسهای بزرگ را از پشت لوله دوش رد می‌کرد و با دو دستش محکم می‌پیچاند و می‌چلاند. پوست دستش کنده می‌شد و خون می‌آمد. پهن کردن لباسها هم کلی وقت می‌گرفت زیرا دوست داشت همه را صاف و مرتب و به ترتیب رنگ و قد روی طناب پهن کند. پدرزنش می‌گفت: "زیاد میری پشت بوم. نکنه به زنهای همسایه نگاه کنی؟" مراد سرش را پایین می‌انداخت و می‌گفت اینطور نیست. اما اینطور بود و از چشم‌چرانی لذت می‌برد. مراقب هم بود کسی نفهمد. پدرزنش خیلی مقید و متعصب بود.

یک دوربین مامیای ۱۲۰ خور داشت. از آن حرفه‌ای‌هایش بود. همیشه از شانه‌اش آویزان بود. روزی از کوچه می‌گذشت. یکی از دخترهای محله را دید که داشت می‌آمد. خیلی خوشگل بود. مراد عاشقش بود ولی مگر جرأت می‌کرد به او بگوید "دلم پیِ دلته"؟ حتماً به گوش پدرزنش می‌رسید. وقتی مَراد او را دید که دارد می‌آید. دوربین را طرف او گرفت و کلیک کرد. قلبش از هیجان و التهاب به حلقش آمد. دل توی دلش نبود که به تاریکخانه برود و فیلم را بیندازد توی داروی ظهور و ثبوت و آن را روی کاغذ آگفا گورِت چاپ کند.

نیم‌ساعت بعد همه کَارهایش را کرد و دوربین را برداشت و خواست به تاریکخانه برود. پدرزنش آمد و دوربین را از او گرفت. مچ دست مراد را هم لای پنجه‌های نیرومندش منگنه کرد و گفت: "بریم تاریکخونه. یه دختری ازت شاکی شده گفته ازش عکس گرفتی." مراد سرش را بالا گرفت و انکار کرد. پدرزنش فشار انگشتهایش را کم کرد و گفت: "تو تاریکخونه معلوم میشه."

پدرزنش در تاریکخانه همه چراغها را خاموش کرد و فیلتر خیلی کمرنگ و سبز تیره را روشن کرد و گفت: "مشغول شو!" دست مراد می‌لرزید اما پدرزنش در آن تاریکی چیزی نمی‌دید. مراد فیلم را به اول پیچاند. دوربین را باز کرد. فیلم را در آورد. آن را در داروی ظهور فرو برد و غلتاند. می‌دانست اگر فیلم را دیر دربیاورد، خواهد سوخت و مدرک جرم نابود خواهد شد اما پدرزنش فن عکاسی را به‌خوبی می‌دانست و به‌موقع گفت: "دیگه بسه‌شه!" مراد فیلم را درآورد و مراحل بعدی را انجام داد. بعد آن را آویزان کرد تا خشک شود. پدرزنش سیگار روشن کرد و چیزی نگفت. سینه مراد از ترس تالاپ تالاپ می‌کرد. مطمئن بود حسابی به دردسر خواهد افتاد و پیش دختری که عاشقش بود، ضایع می‌شود.

پدرزنش فیلم را در آگراندیسمان گذاشت و چراغش را زد. دانه‌دانه عکس‌ها را نگاه کرد. پس عکس او کو؟ پدرزنش چند بار همه فریم‌ها را نگاه کرد. عکس آن دختر نبود. پیشانی مراد را بوسید و گفت: "سربلندم کردی. میرم پدرشو درمیارم تا دیگه اون باشه و به داماد من تهمت نزنه."... مراد گفت: "لازم نیست اذیتش کنین." پدرزنش گفت: "می‌بخشیش؟ بهت تهمت خیلی بدی زده!" مراد گفت: "مهم نیست!" پدرزنش گفت: "آفرین و رفت."

مراد زیاد عاشق می‌شد. زود هم فارغ می‌شد. همان روز حسی منفی به آن دختر پیدا کرد و از عشقش فارغ شد. چند روز بعد عاشق یکی از همکارانش شد. بیوه‌ای جوان و زیبا بود. مراد ترمز برید و خیلی زود از جان و دل عاشق شد و جرأت پیدا کرد و به پدرزنش گفت: "می‌خوام از زنم جدا شم." پدرزنش خندید و گفت: "همین حالا هم از هم جدایین ولی دوتا بچه دارین که هنوز خیلی کوچیکن. تو و زنت هر مشکلی که با هم دارین، داشته باشین. این بچه‌ها هیچ ربطی به مشکلات شما ندارن. من اجازه نمیدم طلاق بگیرین!" مراد گفت چشم اما فردایش چمدانش را برداشت که برود. دختر و پسرش گریه می‌کردند. پسرش پرسید کجا میری؟ مراد جواب نداد. پدرزنش بازویش را گرفت و گفت: "جواب این بچه‌ها رو بده!" مراد بازویش را بیرون کشید و راه افتاد. پدرزنش سیلی گردن‌شکنی به او زد و گفت: "جوابشونو بده بعد برو!" مراد جامه‌دانش را رها کرد و گفت جایی نمیرم!

هر کس عمری محدود و مشخص دارد. پدرزن مراد هم چند ماه بعد زمانش سر آمد و افتاد و مرد. ده روز بعدش مراد از زنش جدا شد و به جایی نامعلوم گریخت. همه فکر می‌کردند با همکارش ازدواج می‌کند ولی مراد نه با او وداع کرد نه با هیچکس. یکهو گذاشت و رفت.

کسی نمی‌داند که زن مراد از آن طلاق آسیبی دید یا ندید. او قوی و مستقل بود و چیزی بروز نمی‌داد. بچه‌ها را بزرگ کرد هرگز هم سراغ مراد را نگرفت. اصلاً نمی‌دانست مراد کجاست و چه می‌کند. مراد هم از او و بچه‌هایش خبری نداشت. بعضی‌ها می‌گفتند بخشی از مغزش آسیب دیده و

## از آدم بی‌خطا می‌ترسم، از آدم دو خطا دوری می‌کنم اما پای آدم تک‌خطا می‌ایستم

● رضا امیرخانی

دیگر هیچ عاطفه‌ای ندارد. اما آن روزی که مراد دو شلوار کتان و سه پیراهنش را در لباسشویی انداخت، داستان عاطفه مراد از ابهام و قضاوتهای دیگران بیرون آمد. مراد هیجان داشت و شاد بود. با اشتیاق لباس‌های اند کش را شست و خشک کرد و بهترین آنها را اتو کشید و پوشید. کوشش زیادی هم کرد تا جذاب و جوان به نظر برسد اما نمی‌شد و راه نداشت. دیگر پیر شده بود. از آن روزی که جلو اولین ماشین لباسشویی نشسته بود تا حالا که فقط دو شلوار و سه پیراهن داشت، سالها گذشته بود و تا همین دیروز نمی‌دانست در چرخه زمان چه اتفاق‌هایی برای بچه‌هایش افتاده بود. دیروز جوانی به محل کارش آمده و گفته بود: "سلام. من پسر شما هستم. به سختی شما رو پیدا کردم. خواهرم داره ازدواج می کنه. لطفاً فردا بیاین محضر. اینم آدرسش." و کاغذی که آدرس را در آن نوشته بود، روی میز گذاشته و رفته بود.

مراد از دیروز گُر گرفته بود. بیل برداشت و خاکها را از روی حافظه‌ای کنار زد. به روزهای گذشته برگشت. پسر کوچک و دختر کوچکترش را دید که گریه می کردند و می‌پرسیدند کجا میری. تمام عاطفه‌ای که سالها روی آنها خاک ریخته بود، جوانه زدند و جانش آتش گرفت ولی خیلی خوشحال بود که قرار است بچه‌هایش را ببیند و در عروسی دخترش شرکت کند. از معرفت آنها شرمسار شد. با خودش گفت چه باشرف و محترمند که مرا هم به عروسی دعوت کرده‌اند. به ابروهایش فرمان داد عبوس نباشند. به لبهایش امر کرد متبسم باشند. و به تاکسی گفت جلو گلفروشی و شیرینی فروشی توقف کند.

مراد با سبد گل و جعبه شیرینی از پله‌های محضر بالا رفت. در را با فشار شانه‌اش باز کرد و داخل شد. آنجا شبیه محضر ازدواج نبود. اهمیت نداد و چشم گرداند. پسرش او را دید و سمتش آمد. گل و شیرینی را روی صندلی گذاشت و مراد را به سوی میزی برد و گفت: "شناسنامه و کارت ملی لطفاً! اگرم نیست، بعداً بیارین محضردار آشناس." مراد کارت ملی و شناسنامه‌اش را داد. کمی بعد ورقه‌ای به او دادند و گفتند امضا کند. مراد امضا کرد. کارت ملی و شناسنامه‌اش را در جیب گذاشت و با پسرش بیرون آمد. گل و شیرینی هم جا ماند. در خیابان پرسید: "این چی بود امضا کردم؟" پسرش گفت: "مگه نخوندین؟ اینجا محضر ثبت اسناده. شما به من مجوز دادین تا بتونم به خواهرم اجازه خروج از کشور و ازدواج بدم." مراد گفت: "آها..!" پسرش گفت: "ازدواجش تو ایران نیست." بعد ادامه داد: "دندوناتون به جرمگیری اساسی نیاز داره." مراد گفت: "آره... ولی وقت نمی کنم." پسرش گفت: "من یه آشنای دندونپزشک دارم. سه روز دیگه همین ساعت بیاین بریم پیشش." مراد گفت: "چه خوب!" و گفت: "کاش می‌شد بیشتر ببینمت." پسرش گفت: "چند روز دیگه با خواهرم از ایران میریم."

سه روز بعد عاشورا بود. قبل از اینکه مراد حرکت کند، پسرش زنگ زد: "راه افتادین؟" مراد گفت: "دارم میام بیرون. امروز عاشوراس. مطب تعطیل نیست؟" پسرش خندید: "نه واسه ما!" مراد گفت: "فهمیدم... بزودی می‌رسم سر قرار."

پسرش او را به خانه‌ای در اطراف تهران برد. خانه بزرگی بود که کسی در آن نبود. دختر جوانی روی مبل نشسته بود. پسرش گفت: "ایشون خانم دکتر هستن. شما روی مبل دراز بکشین و ریلکس باشین." آنجا یک اتاق پذیرایی بزرگ بود. از تجهیزات پزشکی هم خبری نبود. مراد سؤالی نکرد و روی مبل بزرگی دراز کشید. پسرش یک سطل فلزی، یک بسته پنبه و یک شیشه الکل صنعتی آورد. خانم دکتر کیفش را باز کرد و سرنگ در آورد و چند بار به تمام لثه‌های مراد آمپول زد و گفت: "نور اینجا خیلی کمه." مراد گفت: "تجهیزات دندونپزشکی هم نداره." پسرش خندید: "تکنولوژی پیشرفت کرده. همه چی دیجیتالی و کوچیک شده و تو یه کیف کوچولو جا می گیره." بعد چراغ قوه موبالیش را به دهان مراد تاباند و از دکتر پرسید: "فکر کنم نورش خوب باشه." دکتر زیر لب گفت: "آره." و با انبر ضربه‌ای به دندان مراد زد و پرسید: "بی‌حس شده؟" مراد گفت: "نه!" پسرش گفت: "دکتر کارتو شروع کن. مگه میشه بی‌حس نشده باشه."

دکتر یکی از دندان‌های مراد را با انبر گرفت و به این طرف آن طرف تکان داد. مراد دردش را با فشردن پنجه‌های پایش نشان داد. دکتر پرسید درد می کنه؟ مراد با پلک گفت آره. دکتر گفت: "دندونش خیلی سفته. فکر کنم درد هم داره." و تقلاهایی کرد و دندان را کشید و آن را در سطل انداخت. مراد صدایی مثل افتادن سنگ در سطل شنید. خواست بپرسد: "کشیدین؟" اما حلقش را خون گرفته بود. مراد بیست و سه بار صدای افتادن سنگ در سطل شنید. و حسابش در رفت که چند بار به او آمپول زدند. دکتر و پسرش توی دهانش کشتی می گرفتند. برخی از دندانها خیلی سفت بودند و زور دکتر نمی‌رسید و می‌گفت: "استادهامون هی میگن کشیدن دندون زور نمی‌خواد. من که دیگه زورم نمی‌رسه." پسرش انبر را از او می گرفت و زور خودش را به رخ می کشید.

دهان مراد پر از پنبه بود. وقتی که کار تمام شد، مراد پنبه‌ها را که خیس و سرخ بودند، در آورد و در سطل انداخت. سطل پر از دندان بود. حس کرد دندانهایش دارند پنبه‌های خونی را می‌جوند. پسرش مشتی پنبه به او داد و گفت: "به تشخیص خانم دکتر دندونای شما کلاً خراب بودن. یه خورده که گذشت، بیاین تا براتون دندون بکاره." مراد گفت: "ولی تو که چند روز دیگه از ایران میری؟" پسرش گفت: "اشکال نداره. شماره شما رو به خانم دکتر دادم. خودش باهاتون تماس می گیره. لازم نیست هیچ هزینه‌ای بدین." مراد پنبه‌ها را به دهانش چسباند و با سر تشکر کرد و رفت.

مراد گم شد. از این تاکسی سوار آن تاکسی شد و آخرش راه را پیدا نکرد. در جاده‌های ناشناس سرگردان بود و درد دهانش تا سر و گردنش هم کشیده شده بود. پنبه‌هایش تمام شده بودند و از آستینش کمک می گرفت. پیش از نیمه شب خانه‌اش را پیدا کرد. مثل کسی که مدتهاست چیزی نخورده، ضعیف و سست بود. با مصیبت از پنج طبقه بالا رفت. وقتی وارد اتاقش شد، دم در از خستگی افتاد. خیلی هم تشنه بود ولی نه زَورِ بلند شدن داشت نه می توانست آب بخورد. دهانش چشمه خون شده بود. کمی بعد چهار دست و پا سمت بالش رفت و خوابید.

صبح بالشش خون خالی بود. صورت و دهانش را با آب گرم شست و خودش را در آینه نگاه کرد. ده سال شاید هم بیست سال پیرتر شده بود. همه دندانهایش را کشیده بودند. از لای لبش خونابه بیرون می‌ریخت. گوشه‌های دهانش کبود و دردناک بود. خواست چای بخورد. دهانش از درد آتش گرفت. به پسرش زنگ زد. خاموش بود. و دیگر آن شماره تا ابد خاموش ماند.

من (نویسنده) وقتی که در آن عاشورا مراد را با دهان خونین دیدم و چند و چون پرسیدم، سکوتش را با لبخند همراه کرد و چیزی نگفت. از آن روز تا امروز سحر که رازش را برایم فاش کرد، کسی نمی‌دانست چرا دندان‌هایش ریختند. به او گفتم: "هیچ به فکر نیفتادی از اون خانم دکتر شکایت کنی؟" گفت: "نه... پای پسرم گیر میفته. اگرم بخوام شکایت کنم نه اسمی ازش دارم نه آدرسی نه مدرکی. به شکایت نیاز نیست چون معتقدم پسرم من رو قصاص کرد. حق هم همینه!" پرسیدم: "چرا دندون نمیذاری؟" مدتی درنگ کرد و گفت: "تا حالا دیدی بعضیا پشت دستشونو داغ می کنن تا دیگه خطا نکنن، منم گذاشتم دندونام همین‌طور بمونن تا یادم باشه که سالها پیش چه خطایی کردم." به لثه‌هایش زبان کشید و ادامه داد: "روزی که منو برد به اون خونه، خودم فهمیدم قصدش قصاصه. می تونستم مقاومت کنم و از اونجا بیام بیرون ولی گفتم بذار پسرم هر چی کینه داره، سرم خالی کنه تا دلش صاف شه و دیگه رنج نکشه."

من با فلسفه‌ای که مراد دارد کار ندارم اما می‌دانم نمی‌شود برای اشتباهی که در جوانی و خامی کرده، امروز مجازات شود. مطمئنم که پسرش با من هم عقیده نیست اما مطمئن نیستم که با بلایی که سر پدرِ گناهکارش آورد، حالا خودش آرامش داشته باشد. برایم عجیب هم هست که چرا مراد آرامش دارد و به لثه‌اش زبان می‌زند و یادش می‌آید که روزی چمدانش را بست و رفت و امروز دارد تقاصِ جوانی را پس می‌دهد که سالها پیش با جامه دانش رفت و گم شد.

■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## عشق

همواره عشق، بی‌خبر از راه می‌رسد
چونان مسافری که به ناگاه می‌رسد
وا می‌نهم، به اشک و به مژگان، تدارکش
چون وقت آب و جاروی، این راه می‌رسد
اینت زهی شکوه که نزدت کلام من
با موکب نسیم سحرگاه می‌رسد
با دیگران نمی‌نهدت دل، به دامنت
چندان که دست خواهش کوتاه می‌رسد
میلی کمین گرفته پلنگانه در دلم
تا آهوی تو، کی به کمینگاه می‌رسد
هنگام وصل ماست، به باغ بزرگ شب
وقتی که سیب نقره‌ای ماه می‌رسد
شاعر! دلت به راه بیاویز و از غزل
طاقی بزن خجسته که دلخواه می‌رسد

**حسین منزوی**

نمونه شعر نو

## صلح

جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی
ریزش چشمهٔ شیر
به لب غنچهٔ تر
پرپر پروانه
جیک جیک گنجشک
تابش چشم شناخت
تپش خواهش گنگ
نگه شوق و شکیب
بوسهٔ عشق و شتاب
خندهٔ دلکش گلهای سپید
به سر زلف عروس...
جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی...

**هوشنگ ابتهاج**

## حادثه

در من نعش عشق
دراز به دراز افتاده است
و چشمانم بیش از پیش
به دنبال تواند
می‌گویند:
قاتل به مکان حادثه
باز می‌گردد

**فریبا امیراسکندری**

## دیدار

به دیدارت که آمدم
دلواپس کفشهایم بودم
که پشت در مانده بودند
و حالا می‌روم
نگران قلبم هستم
که پیش تو
جا مانده است

**حمیدرضا اقبالدوست**

## از عشق

ببین چه آمده از عشق بر سر دینم
که از تمام جهان جز تو را نمی‌بینم
چگونه با تو بگویم که عاشقت شده‌ام؟
چگونه با تو بگویم که بی‌تو غمگینم
چه‌ها گذشته بر این دل؟ نگفته‌ام هرگز
چگونه می‌گذرد با غمت پس از اینم
مجال گریه به من می‌دهند چشمانم
اگر که بشکند این لحظه بغض سنگینم
تو نیستی و فقط خاطرات دور و دراز
در این سیاهی شب می‌دهند تسکینم
خدا به قامت سرو آفریده است تو را
که وا شود به شگفتی زبان تحسینم
من از تو دست نخواهم کشید اگر عمری
به انتظار تو تا پای مرگ بنشینم

**مرضیه فرمانی**

## بعد از تو

بعد از تو کار و بار دلم سخت درهم است
در چشمهام شعلهٔ ویرانگر غم است
هیزم بیار، یکسره از دشتهای دور
آتش بزن تمام مرا، سوختن کم است
روزم کنار یاد تو انگار هفته‌ای ست
وقتی تو نیستی همهٔ روز، یک دم است
با خنجری که می‌وزد از چشمهای تو
زخمم بزن که زخم تو در حد مرهم است
می‌آیی از کرانهٔ زیبایی بهار
آن دور، خانهٔ تو پر از رشک شبنم است
عصمت همیشه مثل چراغی‌ست در دلت
یعنی: که دامن تو پر از بوی مریم است
تو نیستی و کار دلم سخت می‌شود
تو نیستی و بر لبم آه دمادم است
تو از سواد کوه فرود آمدی و من
اشکم به دامن است و دلم چاه زمزم است

**شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر**

## نگاهت

بگذار نگاهت به دلم بنشیند
پروانه به باغ محفلم بنشیند
گر شانهٔ روح تو شود تکیه گهم
دریای خزر مقابلم بنشیند

**محمدرضا کوزه‌گر کالجی ـ ساری**



# می‌خندید

نشسته بود و به رنگ غروب می‌خندید
به من که خیره به او میخکوب می‌خندید
از ابتدای سفر شعر خواندم و خواندم
از ابتدای مسیر او بکوب می‌خندید
چه آتشی چه کویری، چه چای خوش رنگی
به داغ کتری و زنگ و رسوب می‌خندید
به رقص بندری شعله‌ها که نه، اما
به سرنوشت غم‌انگیز چوب می‌خندید
به موج بی‌هدف ماسه‌های یخ بسته
که مثل ساحل گرم جنوب می‌خندید
به خود؟ به عشق؟ به دنیا؟ به من؟ نفهمیدم
ولی گذشته از اینها، چه خوب می‌خندید

**منصور یال وردی**

# ولی نشد

می‌خواستم برای تو چیزی، ولی نشد
پیراهن سفید و تمیزی، ولی نشد
من باشم و تو باشی و باغ و دو صندلی
من و باشم و تو باشی و میزی، ولی نشد
سوغات روزهای سفر را بیاورم
بنشینم و تو چای بریزی، ولی نشد
می خواستم برای دلم دست وپا کنم
از چنگ عشق راه گریزی، ولی نشد
یا لااقل بدون تعارف بگویم از
اینکه برای من چه عزیزی، ولی نشد
گفتی: بخند و قول بده بعد از این دگر
در پیش چشمم اشک نریزی، ولی نشد
گفتم: قبول کن که دلی عاشقت شده
می‌خواسته برای تو چیزی، ولی نشد

**نغمه مستشار نظامی**

# ۱) عمری‌ست

عمریست که از حضور او جا ماندیم
در غربت سردِ خویش تنها ماندیم
او منتظر است تا که ما برگردیم
ماییم که در غیبتِ کبری ماندیم

# ۲) تقدیر

این جمعه بیا چشم دلم را وا کن
با آمدنت شور دگر بر پا کن
من پیر شدم مرگ کمی نزدیک است
تقدیر مرا جور دگر معنا کن

**فرزادالماسی بردمیلی**

**دو شعر کوتاه از بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه**

# ۱) قاصد

برگ زرد قاصد روزی‌ست
میان تابستان و پاییز
که هوا عاشق شده بود

# ۲) رفته‌ای

تو رفته‌ای
حرفی برای گفتن نمی‌ماند
تو رفته‌ای
و من هنوز هم اینجا هستم
با نان ریزه‌هایی در دست
اما دیگر دیر شده
تو از دستهای من ترسیده‌ای
ای پرنده

# فرصت

باید به خودت فرصت کافی بدهی
امکان کمی خیالبافی بدهی
هر وقت دچار شک و تردید شدی
باید به خودت وقت اضافی بدهی

**محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت**

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

فرزاد الماسی بردمیلی،محمدرضا کوزه گر کالجی،سیدفرشاد حسینی،رضا پنبه کار ـ جویبار،فضیلت‌خواه ـ تهران،دانیال رحمانیان ـ تهران،اسدا...حیدری‌فخرـبندرانزلی،بهنام‌شاهمرادی‌ـ کرمانشاه،محمدکریم‌جوهری،امیرمحمدحجتی،محسن حامدی،حمزه اصغری،لیلا میثمی ـ تهران

# جوانه های ادبی

*** آقای امیر محمد حجتی ـ ؟**

بخشی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم. ناگفته نماند، اگر فقط همین چند سطر را سروده بودید و خودتان آن را جرح و تعدیل می کردید، قابلیت چاپ در تماشاگه راز را داشت:

همراه من بیا در این کویر
در این ایستاده مردن‌های کاکتوس وار
که در راه
گرچه آب نیست
آبادی نیست
شادی نیست
اما من هستم
تو هستی

*** خانم شکوفه سعید پور ـ شیراز**

گوشه با کلماتی چون توشه و خوشه قافیه می‌شود.

*** آقای محمود صابری ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد، حقا که آن ندارد

وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است.

جان بی‌ج = مفعول
مال جانان = فاعلاتن
میل ج = مفعول
هان ندارد = فاعلاتن
هر کس که = مفعول
این ندارد = فاعلاتن
حقا که = مفعول
آن ندارد = فاعلاتن

*** خانم رعنا عابدی ـ اصفهان**

کتاب "صور خیال در شعر فارسی" نوشته دکتر شفیعی کدکنی حتماً به کارتان خواهد آمد.

*** آقای سیدفرشاد حسینی ـ ؟**

دو بیت از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر و دیگرتان زمزمه می کنیم:

شب از نیمه گذر کرد و هوای دل تماشایی ست
که هرچه بر سرم آمد، از این شبهای تنهایی ست
بیا یک شب نظر کن تا ببینی از حضور تو
لباس عشق می‌پوشم که آن هم رسم شیدایی ست

# امید

چراغ امید را
روشن می کنم
و شبهای تاریکم
به صبحی زیبا
بدل می‌شود
فرشته‌ای مقابلم می‌نشیند
و من به روزهای ناب ازل
برمی گردم

**بهروز صمیمی ـ رشت**

دل دوستان آزردن، مراد دشمنان بر آوردن است
• سعدی

## نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**



**نازنینم خوبم!**
عاشقت باشم و پنهان کنم و پیر شوم، این خودش فلسفه عشق درونی من است، هی نگاهت بکنم، گم بشوم در چشمت، گم شدن در شب چشمان تو پیدا شدن است!

**زهرا برمکی**



اگر اینطوری نگاه کنیم که انسان در زمان خلقت جسمش از خاک متولد شده و در زمان مرگ هم جسمش در آغوش خاک آرام می گیره، هیچ وقت روی صورت مادر زمین، زباله نمی‌ریزیم!

**سجاد تیموری ـ کرمانشاه**

زنان هیچگاه پیر نمی‌شوند، چون از کودکی مادرند، اول مادرِ عروسکهایشان، بعد مادر عزیزانشان و بعد مادرِ فرزند عزیزانشان و بعد، مادر پدر و مادرشان...

**محمدسلمان سیفی**

در روزگاری که سلام و خداحافظی فرقی با هم ندارند، نه ماندن کسی حادثه است، نه رفتن کسی فاجعه

**شکلات تلخ**

از کسی پرسیدند؛ ماه زیباتر است یا مادرت؟ گفت: ماه را که می‌بینم، مادرم یادم می‌افتد، اما مادرم را که می‌بینم، ماه را فراموش می کنم... همه فکر می کنند که عکس پدرم را به دیوار خانه‌ام آویخته‌ام، اما نمی‌دانند که دیوار خانه‌ام را به عکس پدرم تکیه داده‌ام!

**حسن میرزایی ـ ازنا**

زندگی یک آیینه است و مادر رفتار دیگران بازتاب کارهای خودمان را می‌بینیم

**زهرا خدادوست**

همه می‌دونیم "انرژی از بین نمی‌رود، بلکه تبدیل می‌شود!" راستی ما انرژی‌هامون رو به چی تبدیل می کنیم، اخم، تحقیر، عصبانیت، افکار منفی، یا لبخند، تشویق و افکار مثبت، این ما هستیم که تصمیم می گیریم

**مجید کاظمی نوقابی**

چه کسی می‌داند، که تو در پیله خود تنهایی؟ چه کسی می‌داند، که تو در حسرت یک فردایی؟ پیله را بگشای، تو به اندازه پروانه شدن زیبایی

**امینه ـ بابلسر**

دلتنگم و جز گریه مرا کاری نیست

**نادر**

دوستی با بعضی آدمها مثل خوردن چای خارجی است، پر از رنگ و بو، این دوستی جان می‌دهد برای خاطره‌های دم دستی، چای را می‌ریزی، با شکلات فندقی می‌خوری و فکر می کنی خوشحالترین آدم روی زمینی، فقط نمی‌دانی چرا باقی چای که ته فنجان می‌ماند، دو ساعت بعد می‌شود رنگ قیر، سیاه... اما بعضی دوستی‌ها مثل نوشیدن چای سر گل لاهیجان است، باید انتظارش را بکشی تا نرم دم بکشد، باید برای عطر و رنگش منتظر بمانی، بعد که مقدماتش فراهم شد آن را بریزی توی استکان کمر باریک، خوب نگاهش کنی، بعد آهسته و جرعه، جرعه با نوشیدنش زندگی کنی...

**اصغر شاهنظری**

هیچ وقت اجازه نده کسایی که ذهن کوچکی دارند، به تو بگن رویات خیلی بزرگه، بهتره از این افراد دوری کنی، چون خیلیاشون، یا نمی‌تونن کاری انجام بدن، یا نمی‌خوان که تو انجام بدی

**مهسا**

با کسی بیشتر از جنبه‌اش شوخی نکن، حرمتها شکسته می‌شود، به کسی بیشتر از جنبه‌اش خوبی نکن، به وظیفه تبدیل می‌شود و به کسی بیشتر از جنبه‌اش عشق نورز، بی‌ارزش می‌شوی

**پل شکسته**

الماس، حاصل فشار سخت است، اگر در خود لیاقت الماس شدن می‌بینی، از فشار سخت روزگار نترس

**شیرعلی**

وقتی دلت گرفته باشد، تمام آرامش یک ساحل را هم به تو بدهند، باز هم دل تو بارانیست، خیس‌تر از دریا، خرابتر از امواج

**آرزو شیرزادی**

صفر باش، همان دایره ساده و خالی که با حضورش روبروی هر عددی، آن را تا دهها و صدها برابر ارزش می‌بخشد

**حیدر سیستانی**

تمام پنجره‌ها را به سنگ می‌کشم... اگر بدانم غروب را با غم به تماشا نشسته‌ای

**سیدعلومت کش**

### نابهایی متفاوت

**جعفر برزگر:** سلامتی اونی که واسه داشتنش، گند زدم به احساس خیلی‌ها!

**اقبال قصابی ـ کردستان:** سکوت سرد فاصله‌ها وجودم را آزار می‌دهد، وقتی که به نبودنت فکر می‌کنم، اشک می‌ریزم به یاد روزهای بودنت، که افسوس بودنت را نفهمیدم

**شهین هدایت مقدم:** فقیر بودن کسی را کوچک نمی‌کند، آنچه انسان را تباه می‌کند، بی‌ایمانی است

**رضا عزیزپور:** هر محبتی روزی کمرنگ می‌شود، جز محبت خدا و مهر مادر

**مصطفی نیکخواه ـ یزد:** دل نبند، تنها بسوز!

**رضا پنبه کار ـ جویبار:** صبح، زندگی، اجباریست!

**عسل تلخ:** گاهی وقتها از خودم می‌پرسم، تو به منی که ذهنم با همه خاطراتت پر شده، فکر می‌کنی؟

**امپراطور:** الهی، زیباترین انرژی‌های مثبت را نصیب دوستانم کن، تا تقدیرشان آنگونه که تو می‌پسندی مهیا شود

**مهر تابان:** به تو می‌نویسم؛ زنده به آنم که تو هستی

**عبدالهی ـ اهواز:** زمان به عقب بر نمی‌گردد، تو رو به جلو حرکت کن!

**غوغا:** خسته‌ام از گذشته‌ها، گذشته‌هایی که هیچ وقت نگذشت، خدایا، بی‌خیالی جواب نمی‌دهد، کمی آلزایمر... (غوغا جان هیچ وقت آرزوی منفی نکن حتی شوخی)

**عصمت رحیمی ـ حسن آباد:** روبرویم سراب، پشت سر خاطرات، نازنینم، کدامین طرف سوی توست

**پرویز غفارالدینی ـ رشت:** چرا ما آدمها قدر انسانیت را نمی‌دونیم و به جای محبت با بدی جواب می‌دهیم؟

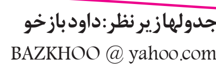
### با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓**منگولوی عزیز از بافران،** وقتی یک پرنده از قفس آزاد میشه، باید خوشحال بود و براش آرزوی خیر کرد، نه اینکه ناراحت شد و غم خورد!

✓**اسدی نازنین،** خوب می‌دونی که تمام تلاش خودم رو می کنم تا حق کسی ضایع نشه و دوست دارم بدونی افتخار می کنم که تو طرفدار این صفحه هستی!

✓**حسین درویش ـ فیروزکوه،** در پاسخ به نوشته انتظار که گفته "هیچ کس در جهان ارزش این رو نداره که انسان زندگی‌اش را برای او خراب کند" گفتی "کل معنی زندگی همینه که به خاطر خوشی دل عزیزان از خودمون بگذریم." این گفته شما البته کاملاً درست هست و من از توجه ویژه تو ممنونم، اما منظور جمله انتظار اینه که انسان نباید به خاطر هیچ انسانی، زندگی خانوادگی شیرین و ارزشمند خودش رو به خطر بندازه و هیچ کس نباید بتونه در محدوده زندگی خانوادگی وارد بشه تا بر اون تاثیر منفی عمیق بگذاره!

# جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

## حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

### اسامی برندگان جدول ویژه ۷۵ سالگی

۱ـ جعفر حاتمی ـ ایلام
۲ـ جمشید صائب ـ سلمان شهر
۳ـ عظیم عبدالهی ـ تهران
۴ـ مژگان صفدرزاده ـ گرگان
۵ـ زهرا خانی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

دوست دارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه‌ی انسان‌ها برابرند

● مارتین لوتر کینگ

## افقی:

۱ـ عرضحال ـ مضطرب ۲ـ سازمانی وابسته به سازمان ملل متحد با هدف کمک به کودکان و مادران ـ حرکت وسیله نقلیه به چپ و راست ـ شهری در گیلان ۳ـ عدد ماه ـ نوعی شیرینی ـ تیغ گیاه ـ انتقال بیماری به دیگری ۴ـ شهر آرزو ـ ارمغان ـ از پیامبران اولوالعزم ـ منسوب به شهر مرکبات ۵ـ خوابیده ـ فریاد تشویق ـ معروف ۶ـ از چهار عمل اصلی ـ خرمن ماه ـ سر ـ دکترین ۷ـ مرغی ماهیخوار ـ تالار ـ تهیدست ۸ـ دریا ـ رفتگر ـ رختشوی ـ واحد بوکس ۹ـ تصدیق آلمانی ـ روزنامه نگار ـ شهر رازی ۱۰ـ از وحوش درنده ـ داد و فریاد ـ حاشیه کتاب ـ مرتجع لاستیکی ۱۱ـ گلی زیبا ـ مانند مروارید ـ تبرئه شده ۱۲ـ خرده سنگ ـ نیتروژن ـ آب گازدار ـ شهری ساحلی در استان مازندران ۱۳ـ تن و بدن ـ نابود ـ ثروتمند ۱۴ـ پیوستگی ـ تنها ـ چای کیسه‌ای ـ جمع سنت ۱۵ـ خانه کوچک ـ صد سال ـ از طوایف ساکن در شرق ایران ـ حرف ندا ۱۶ـ جمع ماده ـ وسیله ارتباطی شنیداری ـ مراسمی که به یاد کسی برگزار شود ۱۷ـ پایتخت ـ ساکن چهاردیواری محقر و تنگ

## عمودی:

۱ـ بیماری اسهال خونی ـ قطعه‌ای که در آغاز دستگاهی خوانند یا نوازند ۲ـ قبیله ـ شهری در ایتالیا ـ آشوب ۳ـ رود آرام ـ فهرست ـ خو گرفتن ـ حرکات و رفتار بی‌مزه را گویند ۴ـ مشک ـ گلی رنگارنگ ـ وهم ـ بانگ و آواز ۵ـ رنگ ابر و ـ محوطه اسب سواری ـ پیش، جلو ۶ـ تکبر ـ آهنگر انقلابی ـ درخت انگور ـ فرار حیوان ۷ـ فلز مایع ـ شعر حماسی ـ پارچه سفید نخی ۸ـ ضمیر داخل ـ ترس ـ کال ـ مرغابی ۹ـ آب منجمد ـ اصطلاحی برای موی خانم‌ها به سبک موی مردان ـ ساز چوپان ۱۰ـ از اقیانوس‌ها ـ ماه نو ـ ویرایش ـ نیم صدای مگس ۱۱ـ درختی است ـ پاکیزه ـ صدمه ۱۲ـ قلعه ـ پرنده‌ای است ـ رسم کننده ـ رساندن پیام یا خبر ۱۳ـ جیوه ـ اوراق بهادار پستی ـ شاهد ۱۴ـ عمارت باشکوه ـ عضو کابینه ـ رمیدن ستور ـ فلزی آلیاژی ۱۵ـ فاکس ـ آتش ـ ورم ـ پنج به آذری ۱۶ـ دردناک ـ ژاکت زنانه ـ سرجوخه نیروی دریایی ۱۷ـ ورزش پهلوانی ـ برانگیختن

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

**حرف (ا) چه تعداد است؟**

پسر گشتاسب – ثبت نام – پول ژاپن – کنایه از منشی کم سواد – گوشه‌ای از موسیقی ایرانی – کاروانه – ظفر – پیراهن ویژه زردشتیان – مزایده – میوه خوب – سودای ناله – ابزارآلات جنگی – لباسی ضدآب

زن ترسای – طعام

نرخ بازاری – منسوب به هنر – سرسلسله افشاریه – قطعه‌جایگزین – مادر – پارچه‌ای نخی

رواج دادن – حرف انتخاب – چریدن – غلبه

سرقت – اجداد – مزاح – افسانه گو – نشانه‌ها – دودلی

توانایی – بالا آمدن آب دریا – مرکز کشور موسیقی

رنگ آسمان – قطار – شهر سوهان – از شهرهای فرانسه – مقصود – خراسان قدیم – ضمیر انگلیسی – معلم

پشیمان – عنکبوت – همراهی کن – بندری در عربستان – خیزش

از انبیاء الهی – کارگزار – کشوری در اروپا – صف – از توابع طالقان – پست‌ترین فرد جامعه – درخور

ساده لوح – غضروف – تورم بر اثر سوختگی

درخت تسبیح – مغز – چه وقت – تکرارش بازیچه‌ای است – نشان جمع – کاشف کانادا – بدنما – ساز جاری

شمارگان – تیره – از اجزای گیاه – حرف فاصله – رخ

طرفدار فن سالاری – کم – پشتک

نوعی موسیقی غربی – خط‌کش مهندسی

واحد سطح – بی هوشی – ارابه جنگی – پرنده خبرچین

دشمنی – سرگردان – شمارک

چاق – سردار – غرور – نوعی مسابقه اتومبیلرانی

گوشت آذری – زبانه آتش

سرکشی – کالا

کحل

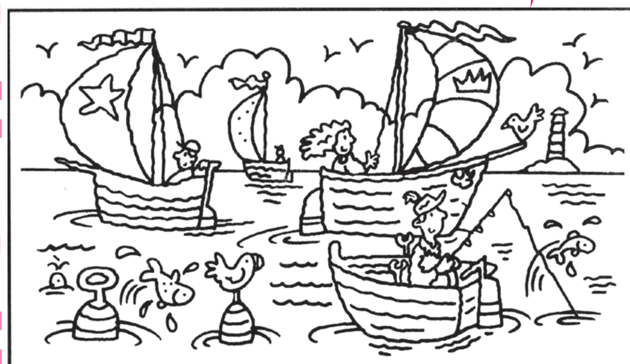
## جدول سودوکو ۳۷۲۸

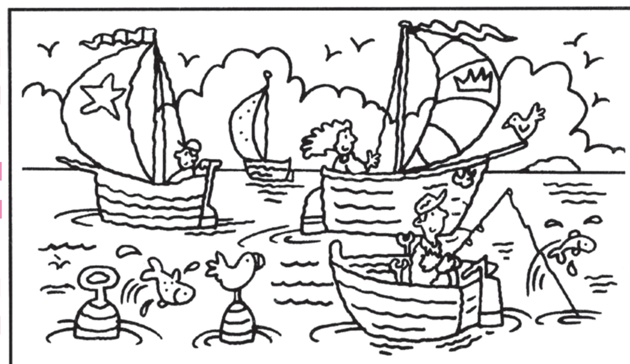
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۹ | | | | | | | ۶ | ۱ |
| | | | | | ۵ | ۳ | | |
| | ۶ | ۷ | ۲ | | ۱ | | | |
| | | | | ۷ | | | | ۵ |
| ۷ | ۴ | ۵ | | | | ۶ | ۳ | |
| | | | | ۵ | ۹ | | | |
| ۵ | ۱ | | ۳ | ۸ | | ۷ | | |
| | | | | | | | ۱ | ۶ |
| | | ۴ | | ۱ | ۲ | | ۹ | |

# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





## ده اختلاف در تصویر ماهیگیران

ماهیگیران در فصل صید ماهی با قایق عازم دریا شده‌اند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. موفق باشید.

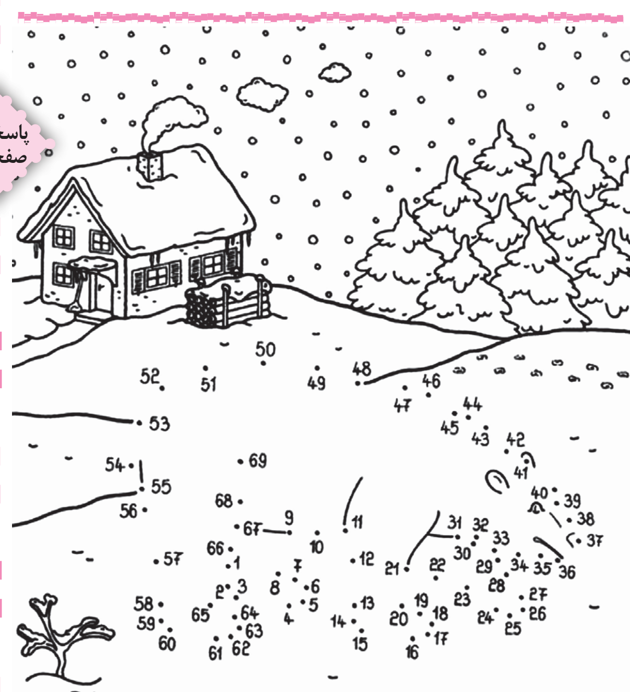





## شکلهای پنهان در تصویر کاشت لوبیا

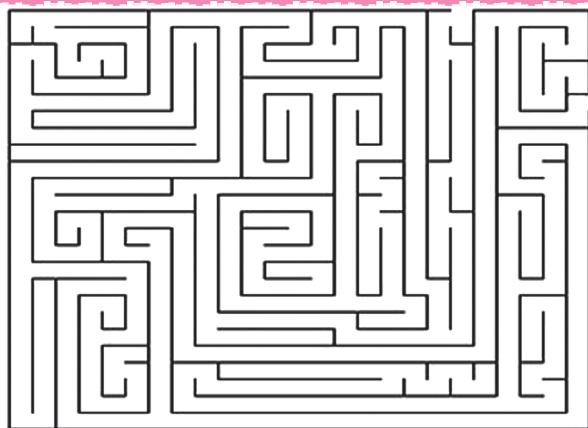
پاسخها در صفحه ۶۲

موشها برای پاییز و زمستان خود، لوبیا می کارند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به اسامی و شکلهای داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



## نقطه به نقطه

در میان این نقاط واعداد درهم یک شکل پنهان شده است. برای آنکه بدانید چه چیزی در میان این برف و بوران وجود دارد کافی است نقاط را از شماره یک تا ۶۹ با خط مستقیم به وصل کنید.



## مارپیچ مستطیل

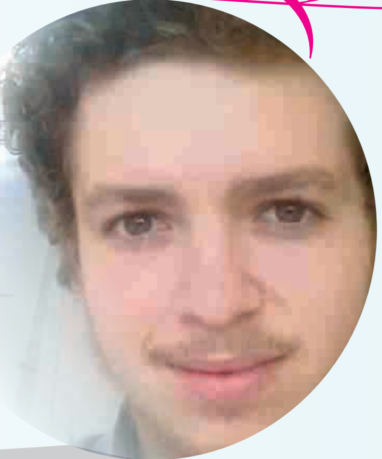
می خواهیم از سمت چپ این مارپیچ مربع شکل وارد آن شده و راه خود را از میان راههای پر پیچ و خم تا مرکز مربع پیدا کنید. موفق باشید.

راز خوشبختی یعنی کاری را که مجبور به انجام آن هستید، دوست بدارید

● هماکملی

## داستان پسری که به داعش پیوست

# پشیمانی بی فایده



"رشـید بنیاهیا" مانند تمام جوانان بریتانیا به دنبال تغییر و حرکتی جدید در زندگی‌اش بود و دوسـت داشت از مکانهای جدید دیدن کند. اگر دوشنبه ۱۵ ژوئن یک روز کاری و معمولی بود، رشید قبل از دیگر اعضای خانواده از در منزل خارج می‌شـد تا به محل کارش برود که در آنجا به عنوان یک مهندس کارآموز نوزده‌ساله کار می‌کرد. اما آن روز رشید به محل کار خود در بیرمنگام نرفت. او به سمت یکی از خطرناکترین مناطق جهان می‌رفت: منطقه حائل میان ترکیه و سـوریه. در یک طرف جهانی با آرامش نسـبی، خانواده‌ای عادی و خوشحال قرار داشت که با گذشت زمان و ایجاد فاصله رو به محو شدن در خاطرات بود؛ و در طرف دیگر جهانی پر از جنگ و ناآرامی. دنیایی که رشید به‌عنوان مبارز داوطلب داعش، هرگز از آن بازنگشت.

### پسری بسیار آرام

"رشـید صالح بنیاهیا" در ۲۶ آوریل ۱۹۹۶ به دنیا آمد و در میان پنج فرزند خانواده تک پسـر بود. مادرش **نیکولا** در شمال ولز بزرگ شده است. نیکولا کودکی سختی داشت و در جوانی مسلمان شد. ایمان در او آرامش ایجاد کرد. زمان ازدواج، نام خانوادگی شوهر الجزایری‌اش را قبول کرد و در بیرمنگام زندگی آرام و شادی را آغاز کردند. نیکولا می‌گوید: "اسلام بخشـی از زندگی روزمره ماست. ما نماز می‌خوانیم و روزه می‌گیریـم. دیگر اعضای خانواده من مسـلمان نیسـتند، امـا من رابطه بسـیار خـوب و پایداری با خواهر و برادرهایم دارم و در مورد مسـائل اعتقادی بسـیار انعطاف‌پذیر هستم. زندگی برای ما به معنای همزیسـتی اسـت. من با فرزندانم درباره مسـلمان نبودن اعضای خانـواده‌ام حرف می‌زدم. برایم مهم بود فرزندانم بدانند با اینکه بخشی از جامعه مسلمان هسـتند، بایـد بتوانند کنـار غیر مسـلمانها زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشند."

رشید کودکی سرشار از انرژی بود. در دوران بلوغ فوتبال و کاراته برایش کافی نبود. رشـید وارد رشته "دو آزاد" و "آکروبات شهری" شد که از روی دیوارها، سقف ماشـین‌ها و نیمکت پارک‌ها می‌پریدند. او در این ورزش مهارت داشت. نیکولا نیز مراقب او بود و هنگام انجام این ورزش او را تماشا می‌کرد و هر زمان که اتفاقی می‌افتاد، رشید را به اورژانس می‌برد. نیکولا با خنده می‌گوید:

"جالب اینجاسـت که آن‌قـدر او را به اورژانس برده بودم که یک کارت عضویت یک‌سـاله به رشید دادند. رشید بسیار ریسک‌پذیر بود. این خصوصیت اگر در راه خوبی استفاده شود بسیار فوق‌العاده است. اما اگر در مسیر اشتباهی قرار بگیرد فرد را به نابودی می‌کشد."

رشید پس از گرفتن دیپلم به کالج رفت. عکسهایی که از آن دوران در رسـانه‌های اجتماعی می‌گذاشت بیشـتر در راهروهای کالـج و در حال انجام حرکات دوی آزاد گرفته شـده بودند. یکسـال بعد مسیرش تغییر کرد. پسر جوانی که برای خود دورانیانه شخصی ساخته بود، دیگر نمی‌توانست تمام روز در کلاسهای درس بنشـیند. در عـوض به یـک دوره کارآموزی مهندسـی برق رفت. می‌گفت در آینده کسب و کار خودش را راه‌اندازی می‌کند.

ماننـد هر نوجـوان دوره‌ای پر از تغییرات بزرگ را سـپری می‌کرد. لباسـهای مختلف، موهای صاف یا ژولیده و سـبکهایی را که میان نوجوانان شـهر مد می‌شد دنبال می‌کرد. رشید روز به روز از مسائل دینی و سیاست آگاهتر می‌شد و دیدگاهش را بیان می‌کرد. خانـواده بنیاهیا آداب مذهبـی را به جامی آوردند و



رشـید هر جمعه بـه همراه پدرش در مراسـم نماز شـرکت می‌کرد. تغییر رفتار او از سـال ۲۰۱۴ آغاز شـد. والدینش متوجه تغییر رویکـرد او به زندگی و دنیا شـدند اما آن را به حسـاب سپری شدن دوران نوجوانی گذاشـتند. دیگر به مسـجد محل نمی‌رفت و بـه والدینش می‌گفت ترجیـح می‌دهد وقتش را با دوسـتانش و جایی دیگر سپری کند. یک روز ناگهان از مادرش خواسـت لبه شلوارهایش را کوتاه کند که نشـانه رشد مذهبی بود. این درخواست برای نیکولا خیلـی عجیب بود اما تصمیم گرفت خیلی رشـید را سـوال جواب نکند. نمی‌توانسـت بفهمـد این رفتار معنای خاصی داشت یا نه.

نیکولا می‌گوید: "من به‌عنوان شـخصی که تغییر دیـن داده از سـنت خاصی پیـروی نمی‌کردم. من و فرزندانم فرهنگ غربی داریم زیرا اینجا بزرگ شده‌ایم. خانواده من این گونه اسـت. می‌فهمیدم که در رشید تغییراتی ایجاد شده است. من و همسرم دوران سختی را پشـت سر می‌گذاشتیم، هر ازدواج پایداری فراز و نشـیب‌های خود را دارد. اما فکر می‌کنم این مسائل رشید را تحت تأثیر قرار داد."

نیکـولا می‌دید که پسـرش هـر روز از خانواده فاصلـه گرفته و درون‌گراتر می‌شـود. آمادگی ابراز احساساتش را نداشت. بنابراین نیکولا سعی می‌کرد بنشـیند و با او درباره آنچه در خانواده و زندگی خود او اتفاق می‌افتاد، حرف بزند.

### چیزی در او شعله‌ور شده بود

همان سـال کل خانواده برای تعطیلات به ترکیه رفتند. سه سال بود که سوریه در مجاورت این کشور صدر اخبار و تیترهای روزنامه‌ها بود. بنابراین سـفر آنها تمرکز خاصی بر مردی سرسـخت و سیاهپوش داشـت که توده‌های مختلف مـردم را خطاب قرار مـی‌داد: **ابوبکـر البغـدادی، خلیفه خـود خوانده داعش.**

برای افراد بسـیاری این اعلامیـه داعش نوعی دسـتاورد اسـرارآمیز در جنگـی به ظاهـر پایدار و تمام نشدنی بود. اما برای مسلمانانی که تاریخ اسلام را به خوبی می‌دانند، وزرا و مسئولان سیاست خارجی در تمام دنیا، این اعلامیه یک نوع هشدار و زنگ خطر بود. برخی مسـلمانان و بخصوص مسـلمانان جوان می‌خواسـتند بداننـد آیا این مـرد هیچ گونه ادعای مذهبی و مشروعی برای رهبری دارد یا او و حامیانش هم یک دسته دیوانه تشنه به خون هستند.

جنگجویان خارجی بلافاصله به‌فرمان جهاد پاسخ دادند و به منطقه خلافت هجوم آوردند. زمانی که البغدادی گروه تروریستی خود را از "شبه‌نظامیان مسلح" به سطحی فراملی ارتقا داد، موج جدیدی از نیروهای خارجی از جمله صدها نفر از انگلستان به او پیوستند. چگونه آنها را به خود جذب کرد؟ تنها با یک جمله ساده "مادر مقابل آنها". کنار من بایستید تا قدرتمند شویم. این جمله او در فضای مجازی پخش شد. افراد جوان و کنجکاوی که پاسخهای مناسبی از خانه و جوامع خود دریافت نمی‌کردند، به دنبال پاسخ بودند.

رشید هم دنبال پاسخ بود. نیکولا به یاد دارد که در طول تعطیلات، رشید بسیار به موضوع ظهور گروهی مانند داعش علاقه‌مند شده بود. نیکولا با اشاره به شخصیت هیجانی پسرش گفت: "چیزی در او شعله‌ور شد. او گاهی درباره برخی مسائل و بدون فکر کردن به آنها بسیار هیجان‌زده می‌شد."

پدر رشید او را تشویق کرد که به این موضوع دقت کند. به او متذکر شد که در طول تاریخ گروههای زیادی ادعای نمایندگی اسلام را کرده‌اند. اما گوش رشید بدهکار نبود. او برای کشتار مردم بی‌گناه سوریه به والدینش اعتراض می‌کرد و می‌گفت کسی باید کاری کند. نیکولا گفت: "هیجان را در او احساس می‌کردم." سپس در سال ۲۰۱۵ و چند ماه بعد از درخواست‌های متعصبانه‌اش برای اقدامی در راستای نجات مردم سوریه، همه‌چیز آرام شد. **"ناگهان تمام ایده‌ها و هیجانش درباره همه‌چیز فروکش کرد. این مسئله را با همسرم در میان گذاشتم و با خود گفتم حتماً از این فاز خارج شده است. خدا را شکر."**

رفتارهای هیجانی رشید آن‌قدر فروکش کرده بود که یک روز هدیه‌ای بسیار ویژه برای مادرش خرید. از طریق کارآموزی اندکی پول جمع کرده بود. با آن پول یک گردنبند الماس خرید. نامه‌ای که به مادرش داد از این قرار بود: "هرچقدر طلا و سنگ قیمتی در این گردنبند به کار رود، باز هم هرگز برای ابراز عشق من به تو کافی نخواهند بود."

روز جمعه ۲۹ مه ۲۰۱۵، رشید طبق معمول صبح زود از خانه خارج شد. همه می‌دانستند که تا شب به خانه برنمی‌گردد. روزهای جمعه پس از اتمام کار، با دوستانش جمع می‌شدند و برای نماز به مسجد می‌رفتند. سپس بقیه شب را در خانه یکی از دوستانش می‌گذراندند. بعضی اوقات پدرش دنبالش می‌رفت، اما کسی زودتر از ساعت ۱۰ شب منتظرش نبود. نیکولا به هیچ‌چیز شک نکرده بود، تا اینکه همسرش گفت نمی‌تواند با رشید تماس بگیرد. شاید باتری موبایلش تمام شده است. نیکولا و همسرش همیشه درباره این موضوع غر می‌زدند. با دوستانش تماس گرفتند. از آغاز روز کسی او را ندیده بود. نیکولا می‌گوید: "وحشت تمام وجودم را پر کرده بود. فکر کردم به او حمله شده و او را در چاله‌ای در شهر انداخته‌اند. رشید عادت داشت حتی ۱۰ دقیقه تأخیر را هم خبر دهد. آنها واتساپ را چک کردند و دیدند رشید آنلاین است. سعی کردند با او تماس بگیرند. "پیام داد که با دوستانم هستم. اما گفتیم که با دوستانش حرف زدیم و می‌دانیم با آنها نیست. سپس دوباره گوشی را خاموش کرد. فکر کردم کسی موبایلش را دزدیده است."

زمانی که موضوع را به پلیس گزارش دادند، افسر پلیس از روی تجربه به آنها گفت نگران نباشند. احتمالاً یک دوست دختر مخفی دارد و زود برمی‌گردد.

دوباره با دوستانش تماس گرفتند و بیمارستانها را چک کردند. اثری از رشید نبود. آخر هفته آشفته‌ای بود. همه حدس و گمانهای خود را بیان می‌کردند. هیچ کدام با عقل جور در نمی‌آمد. هیچ‌کس از نگرانی نمی‌خوابید. شنبه و یکشنبه هم گذشت. دوشنبه روز کاری بود. هنوز خبری از رشید نبود. صبح روز بعد که نیکولا داشت از خانه خارج می‌شد، اولین پیام رشید را دریافت کرد: "جایم امن است و کنار افراد مطمئنی هستم. لطفاً نگران من نباشید. واقعاً متأسفم؛ ۳۰ روز موبایل نخواهم داشت. لطفاً این را بدانید که اگر از ثواب این کار مطمئن نبودم؛ هرگز انجامش نمی‌دادم. از خدا می‌خواهم نگهدار شما باشد و شما را در بالاترین درجه بهشت قرار دهد. لطفاً نگران من نباشید. بیشتر از همیشه دوستتان دارم و باز هم متأسفم."



نیکولا از رشید خواست بگوید دقیقاً کجاست. اما او پاسخ نداد و ارتباط قطع شد. اما نیکولا همه‌چیز را می‌دانست. او اخبار را دنبال می‌کرد و درباره پسرهایی که در بیرمنگام ناپدید می‌شوند و به میدان جنگ می‌روند چیزهای زیادی شنیده بود. می‌دانست رشید در سوریه است. در پیامش گفته بود سی روز بعد تماس می‌گیرد. اما بیش از شصت روز گذشت تا دوباره تماس گرفت. همزمان سازمان مبارزه با تروریسم سعی داشت قطعه‌های پازل را کنار هم بگذارد.

## جستجو برای یافتن رشید

نیکولا، همسر و یکی از دخترهایش در راه رفتن به اداره پلیس ساکت بودند. این دفعه مستقیم به دفتر مرکزی رفتند و با افسران واحد ضد- تروریسم در "وست میدلند" "ملاقات" کردند. یک‌سوم تحقیقات ضد تروریستی انگلیس در واحد میدلند صورت می‌گیرد. این مرکز با حامیان القاعده، نئونازی‌ها و لیست درازی از زنان و مردان جوانی روبرو شده که برای مبارزه به سوریه رفته‌اند. ماجراهای خانواده بیناهیا برای مأموران تکراری بود. آنها می‌دانستند چه اتفاقی افتاده زیرا رشید از الگوی رایجی استفاده کرده بود. به‌احتمال زیاد رشید با کمک قاچاقچیان داعش از مرز رد شده بود و به او اجازه داده بودند قبل از اعزام به اردوگاه برای دریافت آموزش‌های نظامی، با خانه تماس بگیرد و اطلاع دهد حالش خوب است. به محض اینکه نیکولا خواسته از ماجرا باخبر شود؛ تلفن را از او گرفته‌اند.

پلیس وارد ماجرا شد. اعضای جدید معمولاً گروهی به سوریه سفر می‌کنند و ممکن است افراد دیگری هم قصد رفتن به آنجا را داشته باشند. این موضوع تنها یک پرونده خلافکاری ساده نیست؛ بلکه اقدامی از سوی یک گروه تروریستی است که سعی دارد برای جنگی داخلی در کشوری بیگانه نیرو جذب کند. مأموران وظیفه داشتند هر کاری می‌توانند بکنند تا مانع چنین رخدادی شوند. حدود دوازده مأمور وارد خانه شدند. آنها کاغذها، کشوها، تخت و کابینت‌ها را جستجو کردند. نیکولا گفت: "به آنها گفتم هر چه می‌خواهند با خود ببرند. باید به من کمک می‌کردند پسرم را پیدا کنم. در اتاقش تقریباً همه‌چیز سر جایش بود. لباسهای کثیف هنوز روی زمین بودند و مسواکش را هم با خود نبرده بود. تنها چیزی که با خود برده بود شلوار مبارزه‌اش بود که آن را سر کار می‌پوشید."

در چنین تحقیق و تفحصی مأموران حافظه کامپیوترهای تمام اعضای خانواده را دانلود می‌کنند. اما علاوه بر آن نیاز داشتند از حافظه خود اعضای خانواده نیز استفاده کنند. بنابراین همه اعضای خانواده سعی کردند سرنخی به یاد آورند. چند هفته قبل از این که همه‌چیز مشخص شود، خانواده رشید در میان کاغذها نوشته‌ای پیدا کردند. رشید در این نوشته به مرگ خود فکر کرده بود. کسی نمی‌دانست کِی آن را نوشته. اما به وضوح می‌خواسته اعضای خانواده آن را پیدا کنند. سپس پلیس به خانه آنها آمد. مأموران رشید را در دوربین‌های مداربسته شناسایی کرده بودند. "در دعاهایتان مرا فراموش نکنید و به یاد داشته باشید که بالاخره همه می‌میرند. پس همان‌طور که... فرمان داده او را بپرستید و نماز و عبادت را فراموش نکنید؛ زیرا "نماز کلید بهشت است". هرگز از لطف خدا ناامید نشوید. کافی است به‌سوی او برگردید و درخواست بخشش کنید. همه ما می‌خواهیم پس از مرگ به بهشت برویم و کسی دوست ندارد گرفتار آتش جهنم شود." پسران نوجوان دیگر هم ردپای آشکاری از خود به جا گذاشته بودند. مأموران "وست میدلند" و MI5 با دنبال کردن شواهد مشابه توانستند مانع سفر کردن برخی از آنها به سوریه شوند. اما در مورد رشید هنوز هم شواهد کافی در دست نبود زیرا او حافظه کامپیوترش را برداشته بود. اما جریان حوادثی

بقیه در صفحه ۵۵

بزرگترین عیب آن است که از عیب خویش آگاه نباشیم
● توماس کارلایل

## جلال مقامی

# سکته مغزی صدایم را تغییر داد

**یکی از ماندگارترین شخصیتهای دوبله ایران کسی نیست جز "جلال مقامی". صداپیشه‌ای توانمند که مدتی است به دلایل مختلف از دنیای جذاب دوبله دور شده. به همین بهانه با او همکلام شدیم تا دلایل اصلی جدا شدنش را بدانیم.**



**شما در دوبله‌هایتان بسیاری از مواقع بداهه داشتید. از پیش با مدیر دوبلاژ هماهنگ نمی‌کردید؟**

نه! مدیر دوبلاژ به این کارها کاری نداشت؛ بویژه وقتی که (حمل بر خود ستایی نباشد) قرار بود گویندگانی چون جلیلوند و من در فیلمی گویندگی کنیم. البته ما رعایت می‌کردیم و از کلمات نامناسب استفاده نمی‌کردیم اما حالا برخی دوستان جدید رعایت نمی‌کنند. مثلاً چند شب پیش در تلویزیون فیلمی دیدم که دوبلورش در یکی از دیالوگهایش به طرف مقابل می‌گفت: "سابیدی!" خب اینها کلمات زشتی هستند؛ حداقل در فرهنگ ما اینگونه است. برایم عجیب بود که چنین چیزی از تلویزیون پخش می‌شود چون معمولاً این جملات را برای پخش بیرون می‌آوردند.

**شروع این دیالوگهای بداهه را از مرحوم دوستدار می‌دانند.**

بله! این کار را در نخستین فیلمی که به جای "جان وین" صحبت کرد، انجام داد و این بداهه گویی‌ها، باعث شد که فروش فیلم بسیار بالا برود. فیلم خیلی ساده‌ای هم بود. بازیگرها بیشتر در فیلم راه می‌رفتند و حرکت و عمل خاصی نداشتند ولی همین بداهه گویی‌های دوستدار باعث شد فروش فیلم فوق العاده بالا برود و صاحبان فیلمهایی که جان وین در آنها بازی کرده بود، فیلمهایی را که جان وین در آنها ۳۰ سالش بود، از انبارها بیرون آورند و تحویل دادند تا دوستدار در آنها به جای جان وین صحبت کند. سالن‌های سینما هنگام ارائه این دیالوگهای بداهه توسط دوستدار، از خنده منفجر می‌شد. به یاد دارم سر دوبله یکی از فیلمهای جان وین، به جای یک شخصیت جوان گویندگی می‌کردم و در صحنه‌ای یک سرباز سراغ افسر ارشدش که جان وین نقشش را بازی می‌کرد می‌رفت تا مرخصی بگیرد. جان وین می‌گفت چرا مرخصی می‌خواهی؟ و سرباز هم می‌گفت مادرم مرده و می‌خواهم برای مراسم تدفینش بروم. آقای دوستدار همانجا سرضرب گفت: "تو که مادر نداری، بی‌پدر!" این شیرین زبانی‌ها باعث فروش بالای فیلمهای جان وین می‌شد و صاحب فیلم هم طبیعی بود که فروش بالای فیلمش را می‌خواست.

**چه شد که یکباره از دنیای دوبله دور شدید؟**

متاسفانه از زمانی که به کرج آمده‌ام، این ترافیک اتوبان کرج - تهران در ساعات عصر که کارمان تمام می‌شد، باعث دوری‌ام از دوستانی مانند جلیلوند شد، چون کنار کشیدم. بعد از بیماری و ناخوشی‌ام هم دیگر نمی‌توانستم سر کار دوبلاژ بروم. این شد که متاسفانه از محیط دوبلاژ دور شدم. متاسفانه که نه؛ چون به هر حال کارهایم را کرده‌ام. من از ۱۷ سالگی وارد کار دوبلاژ شدم تا الان که ۷۴ سالم است؛ یعنی بیش از ۵۰ سال. دیگر کافی است و الان باید جوانها کار کنند. ولی متاسفانه جوانان ما، میدان مناسبی ندارند که کارشان جلوه کند. فرض کنید فیلمی مثل "بینوایان"، "بربادرفته" و دیگر فیلمهای بزرگی که شما یادتان نمی‌آید ولی احتمالاً روی دی وی دی دیده اید، تولید نمی‌شود. آن فیلمها برگرفته از آثار بزرگ ادبی جهان بودند. بینوایان یا جنگ و صلح اثرهای ماندگار ادبی جهانی هستند.

**اینکه شما در اکثر فیلمها به جای رابرت ردفورد صحبت می‌کردید یا هنرپیشه‌ای مانند عمر شریف، باعث می‌شد حس خاصی نسبت به آن هنرپیشه داشته باشید؟**

طبیعی است که جواب مثبت است. شرایطی بود که هنگام کار حس می‌کردم دارم خودم را می‌بینم و درصدی از "من" را در آن بازیگر می‌دیدم. نه تنها من، بلکه باقی دوبلورها هم وقتی چند بار به جای یک هنرپیشه، حرف بزنند، یک حس تعلقی بین آنها و آن هنرپیشه به وجود می‌آید. من هم هنرپیشه‌هایی را که چندبار به جایشان حرف زدم، دوست داشتم. فیلمهایی هم که فقط یک بار به جای یک هنرپیشه حرف زدم، بسیار زیادند و این حس اصلا بین من و هنرپیشه مورد نظر به وجود نمی‌آمد. شوخی نیست، چون پنجاه و چند سال گویندگی کرده‌ام و تعداد فیلمها خیلی زیاد بود. بعد از ورود هم زود به نتیجه رسیدم. یعنی یک سال بعد از شروع کارم در دوبله، توانستم رل اول بگویم. آن زمان هم تعداد گویندگان زیاد نبود و کسی هم دوبله را نمی‌شناخت. بنابراین از زمانی که برای گفتن رل اول آمادگی پیدا کردم تا یک سال پیش، حساب کنید هفته‌ای حداقل ۲ فیلم می‌شود ۸ فیلم در ماه. اگر در ماه ۸ فیلم دوبله کنی، حساب کنید طی ۵۰ سال چند فیلم می‌شود!

**شما صدای جذاب و جوانی داشتید. چه شد که صدایتان تغییر کرد؟ این اتفاق برای اکثر دوبلورها نیفتاده است...**

صدای من تا سال گذشته مانند همان دوران جوانی‌ام بود. من سکته مغزی کردم و اتفاقی که برای صدایم افتاده، به دلیل همان سکته است. بعد از سکته، صدایم در نمی‌آمد و بسیار هم ناراحت بودم. این خشی هم که الان به آن اشاره کردید، به خاطر قرصهایی است که می‌خورم. یکی از این قرصها موجب حساسیت تارهای صوتی می‌شود.

**پس علت تغییر صدایتان، بیماری است!**

بله! شما به گوینده‌ای مانند منوچهر والی زاده نگاه کنید! صدایش هیچ فرقی نکرده است. حسین عرفانی هم همین طور. صدا با بالا رفتن سن، فرق زیادی نمی‌کند. پیر شدن، ممکن است در تلفظ حروف و تضعیف تارهای صوتی دخیل باشد، اما نه اینکه باعث خش دار شدن صدا شود.

**یعنی اگر گوینده از صدایش محافظت کند، اتفاقی برایش نمی‌افتد؟**

بله! تازه والی زاده یک سال هم از من بزرگتر است. جلیلوند متولد ۱۳۱۵ است یعنی ۵ سال از من بزرگتر است و همان طور که اشاره کردید خیلی مواظب خودش است. نه سیگار می‌کشد و نه هیچ

کار دیگری که برای صدا ضرر داشته باشد انجام می‌دهد.

**شما جای هنرپیشه‌های ایرانی نیز صحبت کرده‌اید. برایتان پیش آمده با بازیگرانی که به جایشان صحبت می‌کردید، روبرو بشوید و نظرشان را بپرسید؟**

بله! در فیلمی به جای سعید راد صحبت کردم. اوایل انقلاب بود. اگر اشتباه نکنم نام فیلم "مرز" بود. آقای راد خیلی از من تشکر کرد چون باید با لهجه کردی به جایش صحبت می‌کردم. به یاد دارم که گل و شیرینی خرید و به استودیو آمد. در فیلم "غزل" هم به جای فرامرز (قریبیان) با لهجه کردی صحبت کردم. مسعود کیمیایی دوستی داشت که کرد بود و با او، ۲ روز تمرین کردم تا توانستم با لهجه کردی صحبت کنم.

**شما تجربه تئاتری هم داشته‌اید.**

تئاتر بازی کرده‌ام ولی تئاترهای تک سکانس بود. گروه‌هایی بودند که نمایش‌هایی را تمرین می‌کردند و سالنی را می‌گرفتند تا کارشان را روزهای جمعه به صورت تک سکانس در آن اجرا کنند. زنده یاد احمد صفایی چنین گروهی داشت. من با او همکاری داشتم و حدود ۱۲ کار تئاتر تک سکانس را با او در کارنامه دارم.

**کارها در لاله زار اجرا می‌رفتند؟**

بله! در لاله‌زار بود و اگر اجرا موفق بود و می‌گرفت، تمدید می‌شد و اجرای دیگری به آن می‌دادند و به غیر از تئاتر، در حدود ۷ تا ۸ فیلم هم ایفای نقش کرده‌ام. اما درباره دوبله این اعتقاد اصلی من است که وقتی می‌پرسند استاد شما کیست، می‌گویم خود بازیگران. دوبلور وقتی موفق می‌شود که حس را از بازیگر بگیرد و دوباره تحویلش بدهد. به همین دلیل است که می‌گویم جوانان نمی‌توانند در دوبله خودشان را نشان بدهند. چون بازیگرهای خوب دیگر نیستند یا به چشم نمی‌آیند. ما قدیمی‌های دوبله هم که تافته جدا بافته نبودیم. در هر فیلمی که دوبله می‌کردیم، کمی به اندوخته‌مان اضافه شد و فرصت پیدا کردیم. مضاف بر اینکه در گذشته، دوبله هر فیلم بیشتر طول می‌کشید اما امروز با این دستگاه‌های دیجیتال، دوبله یک فیلم از صبح تا عصر تمام می‌شود.

**شما را چه کسی وارد فضای دوبله کرد؟**

من را هوشنگ لطیف پور وارد دوبله کرد.

**یکی از کارهایی که آقای اسماعیلی دوبله کرد، فیلم "محمد رسول ا...(ص)" بود که شما در آن به جای شخصیت جعفر بن ابوطالب گویندگی کردید. به نظرم دوبله این فیلم، حقیقتاً از زبان اصلی‌اش بهتر است. فیلم هم اوایل انقلاب دوبله شد. شما خاطره خاصی از دوبله "محمد رسول ا... (ص)" دارید؟**

طبیعی است. در ایران به تازگی حکومت اسلامی سر کار آمده بود و همه جا صحبت از اسلام بود. در آن شرایط، چنین فیلمی آمد. محیط به طور کلی با پیش از انقلاب فرق می‌کرد. فیلم هم واقعا فیلم بود و به صورت ۳۵ میلیمتری آمد؛ نوار ویدئویی نبود. با آپارات پخش می‌شد و در استودیوی فیلم کار، روی یک پرده عظیم آن را دوبله کردیم. به نظرم این فیلم با امکانات آن زمان، نسبت به فیلم آقای مجید مجیدی اثر ماندگارتری است. چون مصطفی عقاد بیشتر روی شخصیت پیامبر (ص) تمرکز کرده بود ولی فیلم مجیدی با امکانات و جلوه‌های بصری اش، مخاطب را از آن فضا دور می‌کند.

**در "محمد رسول ا...(ص)" همسرتان خانم رفعت هاشم پور به جای شخصیت هند با بازی "ایرنه پاپاس" صحبت می‌کرد. خاطره مشترکی از کار در دوبله این فیلم دارید؟**

نه! خاطره نداریم. او کار خودش را می‌کرد و من هم کار خودم را. فقط با هم سر این کار می‌رفتیم و بر می‌گشتیم.

**ایشان را چه کسی وارد دوبله کرد؟**

او را هم هوشنگ لطیف پور معرفی کرد. همسرم لیسانس تئاتر دارد و هم‌دوره بازیگرانی چون جعفر والی زاده، فهیمه راستکار و بهمن مفید بوده است. آقای لطیف پور هم با او در تئاتر آشنا شد که به فضای دوبله دعوتش کرد.

**همسر شما هم مدتی است با دوبله قهر کرده**

قهری به آن معنا در کار نیست. گفت خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم کار کنم. اتفاقاً خیلی هم به او اصرار کرده و برای کارهای مختلف دعوتش کردند ولی نرفت. مرحوم فرج ا... سلحشور برای سریالی از او دعوت کرد ولی قبول نکرد. مشکلی هم نداشت و گفت به احترام شما به سخنانتان گوش می‌دهم ولی پاسخ نهایی‌ام منفی است.

**کمی درباره "ویل هانتینگ خوب" صحبت کنیم. صدایتان به طرز عجیبی بهتر از صدای خود رابین ویلیامز تاثیر می‌گذارد.**



لطف دارید. به نظرم ۲ مسأله باعث می‌شود که شما این طور قضاوت کنید. یکی اینکه به هنرپیشه علاقه داشته باشی و دیگری، بازی هنرپیشه است که تو را دعوت می‌کند مثل خودش بشوی. واقعاً وقتی قرار است داخل اتاق دوبلاژ بروی و به جای یک هنرپیشه حرف بزنی، تقریبا خودت را فراموش می‌کنی. نمی‌خواهم مثل بعضی‌ها بگویم که ۳ ماه در یک شخصیت یا نقش فرو رفتم و ۳ ماه بعد را صرف بیرون آمدن از او کردم. اینها شعار است. چون اگر امروز به جای این هنرپیشه حرف زدی، فردا باید جای یک هنرپیشه دیگر حرف بزنی.

**شاید دیگر دوبله حالت اقناع یا ارضا کنندگی‌اش را برای شما از دست داده که دوبله نمی‌کنید و به استودیو نمی‌روید.**

بعضی وقتها اصلاً حس نمی‌کنم صدایم گرفته و به این شکل در آمده است. به یکی از قرص‌هایی که می‌خورم حساسیت دارم و همان قرص است که باعث می‌شود صدایم به این روز در بیاید. روزانه چند قرص می‌خورم و دکترم می‌گوید وقتی زمان مصرف قرص‌ها تمام شد، صدایت باز می‌شود. این صداها بازی در می‌آورد و یک روز خوب است یک روز بد. اگر هم دیگر بر نگردد، من را بس است.

**یعنی کارتان را کرده اید!**

بله! ببینید، چنگیز جلیلوند بعد از ۲۰ سال که از آمریکا برگشت، نقشهایی را گفت که واقعاً دلم سوخت. آخر پسر، تو چنین جایگاهی را داری، این چه کسی است که به جایش حرف زده ای؟

**چرا؟ وقتی خودش این کار را انجام می‌دهد، شاید به نتایجی رسیده باشد!**

آخر خوب انجام نمی‌دهد. رلهایی که می‌گوید، رلهایی هستند که اگر زمان گذشته بود به او نمی‌دادند. یعنی به صدای او نمی‌خورد. جلیلوند صدای بسیار الماس گونه‌ای دارد. دل من بابت این می‌سوخت که می‌دیدم این صدا دارد در جای بدی مصرف می‌شود. ببینید، صدای منوچهر اسماعیلی، تیپ پذیر است. من هم همینطور. یعنی در "مرد ۲۰۰ ساله" یا "خانم دابت فایر" تیپ گفتم و نقش زنانه رابین ویلیامز را هم گفتم. ولی جلیلوند نقش‌هایی را می‌گوید که مناسبش نیستند و جایگاهش واقعاً حیف است. این موضوع را مردم به من می‌گویند.

**فیلمهای جنگی، در سالهای دهه ۷۰ بیشتر در حوزه هنری دوبله می‌شدند؟**

بله! زمانی بود که آنجا در قرق من بود و فیلمهای زیادی را آنجا دوبله کردم. به جای خیلی از جوانهای فیلمهای جنگی صحبت کردم. اما این روال از زمانی که برنامه "دیدنی‌ها" از تلویزیون پخش شد، کمتر شد و گفتند شناخته شده‌ای!

**یعنی صدایتان لو رفت؟**

بله! می‌گفتند در فیلمها اگر جایی جوان مذهبی در فیلمی باشد، می‌گویند صدای آقای دیدنی‌هاست.

# می‌خواهم دیده شوم...

**اگر کسی بگوید از شهرت و دیده شدن بدش می‌آید و یا از آن لذت نمی‌برد، شاید هنوز طعم شیرین آن را نچشیده است. هر فردی به نوعی سعی در مشهور شدن دارد اما به جرات می‌توان گفت بهترین راه شهرت و بالا رفتن از پله‌های آن، حضور در تلویزیون است. اما همین آنتن بسیاری از مواقع دردسرساز می‌شود. بسیاری از دوستان به شهرت رسیده پس از مدتی خود را گم کرده و برای دیده شدن بیشتر، حاضر هستند دست به هر کاری بزنند.**

علی کیانی موحد

## بیا تست هوش بده و کلیچ بخور

ساعت هفت صبح است و پرمخاطب‌ترین شبکه سیما، برنامه‌ای زنده روی آنتن برده. برنامه‌ای گفت‌وگو محور که مجری جنجالی و پرحاشیه‌اش برای جذاب کردن برنامه دست به هر کاری می‌زند و اصلاً مهم نیست طرفی که روبرویش نشسته چه جایگاهی دارد و چه کرده. مهمان امروزش سفیر یکی از کشورهای خارجی است. سوال و جواب شروع می‌شود:

سه غذای مورد علاقه رهبر کشورت چیست؟

ـ قیمه ما رو دوست داری؟

ـ کلیچ خوردی؟

ـ یه دهن برامون آواز نوستالژیک (منظورش فولکلر بود) بخون.

ـ اسم برنامه به زبون محلی شما چیست؟

مهمان برنامه با خنده‌هایی که حرفهای بسیار در آن نهفته بود جواب این مجری را داد و مجری خوشحال از اینکه سوالات مهمش را پاسخ داده‌اند.

مهمان بعدی چند ساعت پیش از روسیه و مسابقه مهمی به ایران باز گشته، مسابقه‌ای که به شدت او را مشهور کرده و هزاران سوال برای مخاطب به وجود آورده است اما مجری نازنین پس از سه چهار سوال در آن زمینه، به ناگاه خوشمزگی‌اش گل می‌کند. مربع روبیکی به وی می‌دهد و می‌گوید حلش کن! مهمان نیز با خنده به او می‌گوید بلد نیستم! مجری می‌گوید اشکال ندارد، سوالات تست هوش از ت می‌پرسم و جواب بده! مهمان برنامه که بسیار خسته و کلافه بود حتی به سوالها فکر نمی‌کرد و جواب هیچ کدام را نداد تا این برنامه جذاب به پایان رسد!

مجری هم بسیار خوشحال و مغرور از برنامه جذابش با بینندگان خداحافظی می‌کند.

## از همه بیشتر می‌فهمم

مجری دیگری که سالها در سیما ممنوع الفعالیت بوده به آنتن زنده باز گشته و با متلکها و نیش و کنایه‌های همیشگی‌اش، سعی در جذب مخاطب دارد. برای او مهم نیست که عکسهای فتوشاپی پخش شده در فضای مجازی را در برنامه نشان مخاطب دهد و اطلاعاتی غلط به بینندگانش ارائه دهد. او چند روز بعد نامه‌ای طنز را به عنوان سند دست اول در برنامه‌اش رو کرد و زمانی که مشخص شد رودست خورده، از آن سازمانی که انتقاد کرده بود حتی عذرخواهی هم نکرد! او خود را آنقدر بزرگ می‌داند که احتیاجی به عذرخواهی ندارد و هر کاری می‌کند درست است!

## زرشک تعارف می‌کند

شاهکار مجریان سیما در سال جاری، عملیات تعارف زرشک بود! برنامه‌ای که بسیار سر و صدا کرد و هر چه سعی شد که این داستان ماستمالی شود، نشد که نشد! مجری این برنامه البته سابقه بسیاری در این مدل شیرین کاری‌ها داشته و افرادی که از نزدیک وی را می‌شناسند، می‌دانند که جلوی دوربین از خود بی‌خود و جوگیر شده و نمی‌تواند خود را کنترل کند. به همین دلیل است که مهمانهای برنامه‌اش را برخی مواقع دست انداخته و مسخره کرده اما جز آنکه بخواهد خود را بانمک جلوه دهد، موضوع دیگری پشت حرکاتش نیست.

## توووووی دروازه

برخی نیز سالیان سال است در تلویزیون اجرا دارند اما نتوانسته‌اند توجه مخاطبان را خود جلب کنند تا اینکه فضای مجازی این موقعیت را در اختیارشان قرار داد. این نوع مجریان و گزارشگران و گویندگان سعی دارند با اجرایی مثلاً خاص و متفاوت و بعضاً با گافهایی قصدی، نام خود را در فضای مجازی مطرح ساخته و کاری کنند مخاطبان فضای مجازی کلیپ‌هایشان را برای یکدیگر به اشتراک بگذارند. به این صورت به تدریج در جامعه اسمی برای خود در کرده و سعی می‌کنند شهرت را دو دستی بغل کنند. گاهی آنها حتی اظهار نظر برترین مربیان فوتبال جهان را قبول نداشته و سطح دانش فنی خود را از آنها بیشتر می‌دانند!!!!

## پسری که از پدر سبقت گرفت

پسر یکی از مفاخر ایران زمین از مشتریان ثابت برنامه‌های مختلف تلویزیونی است. پدر این پسر برای ایران و در زمینه علم بسیار افتخار آفرینی کرده و جزء نوابغ به حساب می‌آید اما بسیاری از داستانهایی که درباره‌اش شنیده‌ایم تنها افسانه‌هایی است که توسط پسر برای مخاطبان تعریف شده. پسر عزیز در ابتدا سعی کرد زیر سایه پدر برایش اتفاقات خوبی بیفتد که نیفتاد سپس به این نتیجه رسید که با داستان سرایی نامی برای خود دست و پا کند. اینگونه بود که به سیما راه یافت و هر روز با داستانهایی جدیدتر و جذابتر مخاطبان را سرگرم و خود را برایشان عزیزتر می‌کند. شاید اگر این داستانها نبود، پدر برایمان عزیزتر می‌ماند.

## عدالت کجاست

تیم فوتبال یکی از مشهورترین مجریان سیما در مسابقاتی آنقدر حاشیه ساخت که با حریف دست به گریبان شده و بازیکنان آنها را راهی بیمارستان کرد؛ اتفاقی جلوی چشمان آن مجری. اگر این رویداد در زمینهای خاکی محلات ساوجبلاغ رخ می‌داد، مجری عزیز زمین و زمان را به هم می‌دوخت و حسابی سر این قضیه جنجال به پا می‌کرد اما هنگامی که پای عدالت در میان باشد، برخی مواقع ترازو نامیزان می‌شود! مجری توانمندی که برنامه‌اش بسیار پرمخاطب است، شاید به دلیل سیاستهای سیما که اجازه رقابت را گرفته است، هر حرفی بخواهد در آن می‌زند و به طور حتم پاسخگوی هیچ کسی هم نیست. از اینکه فلان داور اسمش را از ایکس به وای عوض کرده و چرا فلانی داماد فلانی است تا اظهار نظر درباره سیاست و سینما و...

وی احتیاجی به شهرت ندارد چرا که به حد کافی مشهور است اما میل به دیده شدن بیشتر باعث می‌شود که آگاهانه حرفهایی بزند که چند روزی سر زبانها باشد.

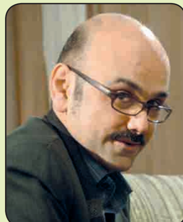
## ویرانه‌ای به نام سیما

اشکال از مجریان و علاقه‌شان به شهرت است یا این تلویزیون است که هیچ سیاستی برای انتخاب مجریان و یا نظارت بر رفتارشان ندارد؟ تلویزیون که سالها با چماق ممنوع التصویری مجریانش را ترسانده بود، این روزها برابر شبکه‌های اجتماعی به نوعی کم آورده و هر مجری که از تلویزیون خارج می‌شود به سرعت در یک سایت برای خود برنامه‌ای تولید می‌کند. پس این سیاست زور باید دچار تغییر شود اما مسئولان سیما هیچ برنامه‌ای برای تغییرات ندارند. به نظر می‌رسد که آنها هم بدشان نمی‌آید که همین جنجالسازی‌ها توسط نورچشمی‌هایشان صورت پذیرد تا شاید مردم به خاطر همین موضوع هم شده کمتر سراغ ماهواره بروند! استراتژی اشتباه که مخاطب را پس می‌زند.

از سوی دیگر مجریان باید بدانند که شهرت به هر قیمتی آنچنان جذابیتی ندارد و پس از مدتی به سرعت توسط مخاطب پس زده شده و به سمت فراموش شدن حرکت می‌کنند.

# از تحصیل مدیریت بیمارستان تا بازیگری با حبیب رضایی

حبیب رضایی در گفت و گویی با فریدون جیرانی در فضای مجازی به نکات جالبی در مورد روند بازیگر شدنش در سینما اشاره می کند. او می گوید در ابتدا نه با بازی در تئاترهای مدرسه‌ای بلکه با نوشتن یک سری متن‌هایی که در آن بین افراد دیالوگ‌هایی برای گفتن وجود داشته و در تئاترهای دبیرستانی استفاده می‌شده کارش را آغاز کرده و بعد که در سال ۱۳۶۷ برای تحصیل در رشته مدیریت بیمارستان به دانشگاه علوم پزشکی دانشگاه تهران می رود یک روز متوجه می‌شود در جهاد دانشگاهی این دانشگاه صحبت از برقراری کلاس‌هایی برای آشنایی بیشتر دانشجویان با سینما و تئاتر است.



پس از آن او تا سال ۷۱ که به خدمت سربازی می رود جسته گریخته در کنار برخی گروه‌های تئاتری که به شکل آزاد کار می کند تا اینکه در سال ۷۳ اولین بازی‌های خود را در یک سری تئاترهای دانشجویی کاملا آماتور انجام می‌دهد. اولین تجربه او که یک بازخوانی از "قلعه حیوانات" جرج اورول بوده تنها پنج روز اجرا شد و هر بار تماشاگرانش کمتر از تعداد بازیگرانش بودند. رضایی به گفته خودش در سال ۷۴ با ورود به آموزشگاه بازیگری امین تارخ حضورش در این عرصه را جدی کرد، جالب است که او در تست اول تایید برای حضور در کلاس‌های بازیگری امین تارخ پذیرفته نمی‌شود: "قرار بود ما متنی از آقای داریوش ارجمند که درباره کویر بود را حفظ و اجرا کنیم، روز تست هر کسی را به اتاقی راهنمایی می کردند من هم به اتاقی رفتم که خود آقای ارجمند و مرحوم مهدی فتحی حضور داشتند، وقتی وارد اتاق شدم آن‌ها مشغول صحبت با یکدیگر بودند و دیدم که اصلا به من توجهی ندارند، یکی دو جمله از متن را خواندم و باز هم دیدم توجهی نمی کنند، بعد کمی صدایم را بلندتر کردم که آقای ارجمند چشم غره‌ای رفتند و دیگر چیزی نگفتم، مرحوم فتحی هم فقط از من پرسیدند نامت چیست بعد دوباره به صحبت آقای ارجمند پرداختند.".او پس از این اتفاق آنقدر به آموزشگاه زنگ می‌زند که بالاخره یک هفته مانده به آغاز کلاس‌ها از امین تارخ وقت می گیرد. وقتی پیش او می‌رود ماجرا را برایش تعریف می کند و تارخ به او یک فرصت دیگر می‌دهد که این بار مقابل مسعود کرامتی تست دهد. رضایی در تست دوم قبول می شود تا به دنیای بازیگری ورود پیدا کند.

# یک قرن همراه کرک داگلاس

"کرک داگلاس" نهم دسامبر ۱۰۰ ساله شده اما می گوید از حرف زدن درباره خودش خسته شده است.'داگلاس" سال ۱۹۵۵ کمپانی فیلمسازی "براینا" را به نام مادرش تاسیس کرد.او "استنلی کوبریک" را به عنوان کارگردان دومین فیلم کمپانی خود یعنی "راه‌های افتخار"، انتخاب کرد. اما رابطه آن‌ها چندان خوب جلو نرفت؛ "کوبریک" فیلمنامه‌ای که به او داده شده بود را بدون اطلاع "داگلاس" بازنویسی کرد.او هم از این رفتار عصبانی شد و با "کوبریک" دعوا کرد. "داگلاس" بعد از این اتفاق "کوبریک" را مجبور کرد فیلم را براساس فیلمنامه اولی بسازد.اما رابطه این دو اینجا پایان نگرفت؛ "داگلاس" سه سال بعد از "کوبریک" خواست "اسپارتاکوس" را کارگردانی کند.رابطه متشنج این دو کارگردان مطرح تا جایی ادامه پیدا کرد که آن‌ها به توصیه همسر "داگلاس" برای رفع این مشکل، راهی مشاوره روانشناسی شدند.این هنرمند مشهور سپس با ناراحتی ادامه می‌دهد: من حالا ۱۰۰ سالم است.اخبار هالیوود را می خوانم و آن‌ها را نمی‌شناسم. "برت" کجاست؟ "لارنس اولیویه" کجاست؟ آن‌ها همه رفته‌اند. دلم برایشان تنگ شده است. احساس تنهایی می کنم.این هنرپیشه و همسر بلغاری تبارش "آنه بایدنز"، ماه می آینده شصت‌وسومین سالگرد ازدواج خود را جشن می گیرند."داگلاس" و همسرش سال ۱۹۶۴ بنیادی را برای امور خیریه تاسیس و در آن زمان ۱۲۰ میلیون دلار صرف این امور کردند. او درباره کارهای خیریه و بخشیدن میزان قابل توجهی از ثروتش می گوید: من از بیشتر پولم گذشتم چون این برایم لذتبخش است. من فقیر به دنیا آمدم. مادر و پدرم از روسیه آمده بودند... وقتی به مدرسه رفتم نمی‌توانستم انگلیسی حرف بزنم. پدرم سمسار بود؛ آه در بساط نداشت. اما دوره گردها هر روز عصر دم در خانه ما می‌آمدند و مادرم همیشه به آن‌ها غذا می‌داد.او واقعا آدم فوق‌العاده‌ای بود. بنابراین، این سابقه باعث شد من تلاش کنم کاری برای دیگران انجام دهم.

# کم سودترین بازیگران دنیا

فهرست سالیانه نشریه فوربز از ۱۰ بازیگر با کمترین سودآوری در سینمای هالیوود منتشر شد. جانی دپ، بازیگر سرشناس سینمای آمریکا برای دومین سال پیاپی رده نخست فهرست کم سودآورترین بازیگران هالیوود را به خود اختصاص داده است.

تحلیل گران فوربز برای رسیدن به این فهرست، درآمد عملیاتی سه فیلم آخر بازیگر را در نظر گرفته و با تقسیم کردن آن بر دستمزد بازیگر در آن فیلم‌ها به عددی می‌رسند که جایگاه آن بازیگر را در فهرست مشخص می کند.با استفاده از این مدل مشخص شد که جانی دپ به ازای هر یک دلاری که دستمزد گرفته است، ۲.۸ دلار بازگردانده است. او آخرین بار با فیلم "آلیس آنسوی آینه" بر پرده سینما ظاهر شد. "آلیس آنسوی آینه" که با ۱۷۰ میلیون دلار بودجه ساخته شده بود در سراسر جهان تنها ۳۰۰ میلیون دلار فروش داشت. البته به اعتقاد کارشناسان یکی از عمده دلایل فروش پایین فیلم همزمان شدن اکران آن با ماجرای جدایی جنجالی دپ و امبر هرد بود. سال گذشته دو فیلم دیگر هم با بازی جانی دپ به سینما آمد. یکی کمدی "مرد کای" که ۴۷ میلیون دلار فروخت و دیگری تریلر جنایی "عشای سیاه" که اکرانش با ۱۰۰ میلیون دلار فروش به پایان رسید. این بازیگر تا چندی دیگر با فیلم "دزدان دریایی کاراییب: مرده‌ها هیچ داستانی برای گفتن ندارد." به پرده سینما باز می گردد.



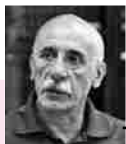
رده دوم فهرست فوربز به ویل اسمیت رسید. این بازیگر با ۵ دلار خروجی به ازای هر دلار دستمزد در این جایگاه قرار گرفته است. سال گذشته درام ۳۵ میلیون دلاری "ضربه مغزی" با بازی این بازیگر در سراسر جهان ۴۸ میلیون دلار فروخت. دیگر فیلمی که سال گذشته از این بازیگر اکران شد، "تمرکز" نام داشت که با بودجه‌ای ۵۰ میلیون دلاری ساخته شده بود. "تمرکز" به فروشی برابر با ۱۶۰ میلیون دلار دست پیدا کرد.

پیش از جانی دپ، آدام سندلر نیز دو سال پیاپی رده نخست فهرست فوربز از بازیگران با کمترین سودآوری را به خود اختصاص داده بود. جانی دپ، ویل اسمیت، چنینگ تیتوم، ویل فرل، جرج کلونی، آدام سندلر، مارک والبرگ، لئوناردو دی کاپریو، جولیا رابرتس و بردلی کوپر ۱۰ بازیگر حاضر در فهرست نشریه فوربز هستند.

فیلم خوب فیلمی است که اگر صدایش را قطع کنند تماشاگران کاملاً در جریان داستان قرار گیرند

● هیچکاک

# گرامیداشت نامی که همیشه به نیکی برده می‌شود



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



مراسم بزرگداشت مرحوم پرویز دهداری توسط کافه فوتبال شاگردان دهداری در سالن جابربن حیان دانشگاه تربیت مدرس برگزار شد و در این گردهمایی بسیاری از شخصیت‌های فوتبالی و ورزشی از جمله دکتر مسعود سلطانی فر وزیر ورزش، دکتر نصرا... سجادی، دکتر احمدی، دکتر بیژن ذوالفقار نسب و بسیاری دیگر از شاخص ترین افراد پنج دهه گذشته فوتبال ایران حضور یافته و بیشتر از هر چیز دیگری نسبت به ارزش‌های اخلاقی آن بزرگوار صحبت شد و حرفی از ارزش‌های فنی و فهم تاکتیکی این معلم اخلاق نشد که آن هم به جلسه بعدی واگذار شد.

بد نیست که بدانید وزیر ورزش برای رسیدن به این گردهمایی جلسه هیات دولت را ترک کرده و راهی تالار برگزاری مراسم شد و در آنجا هم درباره خاطراتش از آن زنده یاد گفت: مرحوم پرویز دهداری اقتدار و مدیریت خاصی در کار خود داشت، من در آن زمان نوجوان بودم و فوتبال را با جدّیت دنبال می کردم، و مدیریت او را علیرغم سن کمی که داشتم، ستایش می کردم، او در آن سالها تصمیمهای ویژه‌ای اتخاذ می کرد، مثل تیم ملی جدیدی که پایه گذاری کرد و در مسابقات خارجی با این تیم نتایج خوبی هم گرفت و اینگونه است که شخصی چون او به واسطه روحیّه و اخلاقی که داشت در تاریخ فوتبال کشور ماندگار خواهد شد و امیدوارم روحیه، فرهنگ و جدّیت پرویز دهداری که حالا هم در پیشکسوتان ما وجود دارد، الگوی ورزشی امروز کشور شود.

# هشدار دلسوزانه‌ای به وزیر ورزش

بنده نگارنده سالهاست که از جامعه ورزش جدا شده و به لطف پاره‌ای از دوستان عطای حضور در میادین ورزشی را به لقایش واگذار کرده‌ام و تنها در بعضی اوقات از تجربیات گذشتگان مطالبی به جوانان منتقل می کنم، اما آنچه دلیل نگارش این مطلب شد، کلماتی بود که وزیر ورزش در مراسم زنده یاد پرویز دهداری بر زبان آورد و لازم دانستم این واقعیت را خیلی بی‌پرده بیان کنم.

سلطانی فر در صحبت‌هایش روی به همگان کرد و گفت: ما می خواهیم چارچوب جدیدی برای آینده ورزش کشور در نظر بگیریم که با هر تغییر و تحولی دچار دگرگونی نشود و به همین خاطر اتاق فکری تشکیل خواهیم داد تا به کمک شما عزیزان به آنچه لازمه پیشرفت کشور است برسیم. بنابراین تقاضاداریم بزرگان ورزش شرایطی ایجاد کنند که از آنها استفاده کنیم تا فوتبالمان همانند رشته‌هایی مثل کشتی، والیبال و غیره خود را در سطح جهان مطرح کند.

با این صحبتها بود که به یاد خاطره‌ای افتادم که شاید تلخ باشد ولی پیامهای بسیاری را با خود به همراه دارد.

شبی میهمان رئیس سازمان ورزش آن زمانها بودیم و درست در همان روز تیم ملی بسکتبال قهرمان آسیا شده بود. نگارنده به دلیل عشقی که به پیشرفت این آب و خاک دارم، به یکی از مسئولین آن زمان که حالا هم پستی کلیدی در ورزش دارد، گفتم: اگر می‌خواهید فوتبال هم مثل بسکتبال شده و جایگاه گذشته را در قاره به دست آورد، از فلان شخصیت بخواهید این پست را به عهده گرفته و آن را به سالهای اوج گذشته برساند. زمانی که سه قهرمانی پیاپی در سطح قاره داشتیم و... در این لحظه آن آقا، روی به من کرده و با صداقت خاصی که داشت، گفت: آخه فلانی در خط ما نیست!



حالا اگر جناب سلطانی فر با همین نگاه به ورزش آمده و دولت از او چنین چیزی انتظار دارد هیچ... اما اگر می‌خواهد فوتبال شکوفایی واقعی خود را به دست آورد، باید از تمام نیروها و ظرفیت واقعی ورزش کشور بدون نگاه جناحی و جریانی سود ببرد تا جایگاههای از دست رفته را دوباره از آن خود کنیم.

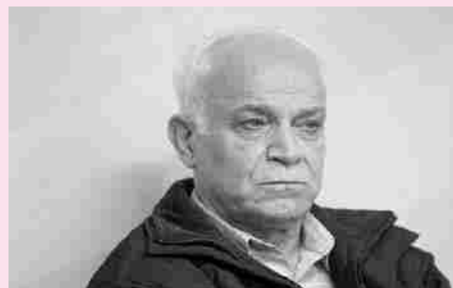
# تایید صحبتهای جعفر کاشانی

جعفر کاشانی که از بزرگان تاریخ فوتبال ایران است و از دیپلمات‌های سابق وزارت امور خارجه هم به حساب می آید، چندی قبل درباره یکی از بازیکنان پرسپولیس گفت:

متاسفانه برخی بازیکنان که از جایگاه خود در ترکیب اصلی پرسپولیس مطمئن هستند، تن به تمرینات سنگین نمی دهند و با فرهنگ باشگاه نیز آشنا نیستند در حالیکه باید بدانند در پرسپولیس پیراهن چه مردان بزرگی را پوشیده‌اند.

این حرفها باعث رنجش مدیر برنامه‌های این بازیکن شد و در پاسخی بسیار توهین آمیز جعفر آقای کاشانی را سکه یک پول کرد.

این مطلب را با استاد رضا وطنخواه و دکتر بیژن ذوالفقار نسب دو تن از پیشکسوتان پرسپولیس که هر دو استاد دانشگاه هستند، در میان گذاشتیم که هر دوی این عزیزان حرفهای کاپیتان اسبق پرسپولیس را تایید کرده و گفتند: ای کاش با انتشار چنین جوابیه‌هایی باعث رنجش آخرین پیشکسوتان باقیمانده در ورزش نشویم، چون روزی نیست که از فساد و بی فرهنگی در فوتبال چیزی نخوانیم و حضور افرادی مثل جعفر کاشانی باعث کم شدن چنین دغدغه‌هایی می‌شود و اگر او و امثال او از این ورزش پیچیده بیرون بروند وضع به مراتب بدتر از این خواهد شد و ما نمی دانیم این دوستان به دنبال چه هستند؟!



آیا جعفر کاشانی که خود بچه چهارصد دستگاه بوده و تمام مراحل ورزشی را طی کرده، نمی‌داند بر سر بازیکنش چه می آید؟

آیا واقعاً ریاست باشگاه پرسپولیس همانند باشگاه منچستر یونایتد در زمان "سر الکس فرگوسن" باید برای تمام بازیکنانش چند مراقب بگذارد تا آنها را کنترل کند و آخرین گزارشات را بشنود؟!

بقیه از صفحه ۴۹

## ادامه داستان پسری که به داعش پیوست

که در دوازده ماه گذشته به ناپدید شدن رشید منتهی شد، به آرامی در ذهن نیکولا روشن شد. چند هفته قبل از ناپدید شدن رشید، در خانواده اندکی اختلاف ایجاد شده بود. در پی این جریانات رشید مخفیانه یک سفر زیارتی به عربستان سعودی برنامه ریزی کرده بود. والدینش باخبر شدند و او را متقاعد کردند سفر را کنسل کند. آیا این سفر پوششی برای اجرایی کردن نقشه اصلی و رفتن به سوریه بود؟ اما هیچیک از اینها دلیل گرایش او به افراط گرایی را مشخص نکرد. نیکولا سعی می کرد به یاد آورد چگونه رشید به آرامی در سال ۲۰۱۴ تغییر کرد. در خانواده درباره مسئله "خلافت" داعش و جنگ داخلی سوریه بحث می شد. رشید بارها گفته بود باید "کمک" بیشتری به مردم سوریه شود. اما جریانات دیگری هم در جریان بود. رشید گفته بود مایل است به محافل شب نشینی برای انجام مطالعات اسلامی برود. به این محافل به اصطلاح "محفل دعوت" می گویند. این محافل دو دسته اند. دسته اول که تفاوتی با مسائل دینی و مذهبی عمومی ندارد و هیچ نوع تعصب و افراط گرایی در تبلیغات آنها دیده نمی شود. اما دسته دوم ارتباط دیرینه ای با افراط گرایی دارند. "انجم چودری" "واعظ افراط گرایی بود که اوایل سال جاری در انگلستان به جرم حمایت از داعش دستگیر شد. او استاد استفاده از این نوع محافل برای جذب افراد آسیب پذیر بود.

### اوضاع عادیِ جدید

خانواده رشید که نمی دانستند در این کلاسها و محافل با چه افرادی در ارتباط خواهد بود، سعی کردند مانع او شوند. بعد از اندکی مقاومت و جر و بحث، رشید حرفهای خانواده را پذیرفت. اما تنها به ظاهر! مشخص شد که در طول سال ۲۰۱۴، رشید همواره با اندیشه هایی درباره سوریه درگیر بوده است. اما چه چیز باعث شد ایدئولوژی افراطی را بپذیرد؟ احتمالاً عوامل زیادی در کار بود. اما یک چیز برای نیکولا بسیار واضح بود. اینکه رشید در یک دوره احساسی حساس توسط افراط گرایان هدف قرار گرفته بود و والدینش هم با مشکلات زناشویی خود شرایط را برای گرایش به آنها فراهم کردند. زمانی که رشید از مرز گذشت و وارد سوریه شد، در پیامی به خانواده قول داده بود که سی روز بعد دوباره تماس می گیرد. شصت و چهار روز گذشت. خانواده رشید با عذاب و نگرانی زندگی می کردند. تا اینکه در روز چهارم اوت، ساعت ۱۲:۳۰ ظهر رشید با مادرش تماس گرفت. نیکولا به شدت عصبانی بود، اما می دانست اگر با عصبانیت با او حرف بزند، ممکن است برای همیشه پسرش را از دست دهد. می دانست اگر ارتباطش با رشید قطع شود، دیگر هیچ راه برگشتی برای او وجود نخواهد داشت. چند هفته قبل از این تماس، نیکولا یک کارشناس آلمانی پیدا کرده بود که راهنمایی می کرد در صورت تماس از سوی رشید، چگونه با او رفتار کند.

رشید و نیکولا هر چند روز یکبار صحبت می کردند؛ تلفنی یا با پیام. نیکولا درباره مسائل رفاهی سؤال می کرد و حرفی از داعش نمی زد. همچنین سعی نمی کرد تفکراتش را به چالش بکشد. جوری با او صحبت می کرد که انگار پسرش به دانشگاه رفته است. رشید درباره شرایط زندگی در "رقّه" حرف می زد و آن را کاملاً عادی به تصویر می کشید. او به وحشی گری های داعش اشاره ای نکرد؛ اما به حملات هوایی دشمنان داعش اشاره کرد. رشید به تدریج با پدرش هم صحبت کرد که از او سؤالی را که نیکولا مطرح نکرده بود پرسید - کی به میدان مبارزه می روی؟ رشید زمانش را نمی دانست.

خواهرانش سؤالات جسورانه تری از وی پرسیدند و می خواستند بدانند آیا زنان یا مردان دیگری از بیرمنگام هم در آنجا حضور دارند یا خیر. رشید در پاسخ گفت: "لازم نیست این مسائل را بدانید. همه چیز را به افراد دیگر لو می دهید." اما بعد از مدتی نام دو مرد دیگر از بیرمنگام را گفت. رشید با خجالت از یک رهبر ارشد داعش گفت که به او پیشنهاد یک عروس نوجوان از الجزیره را داده بود. نیکولا گفت: "نظر من را در این باره خواست و من پاسخ دادم: از من می پرسی؟ به سوریه رفتی، تصمیمت را گرفتی و الان از من می پرسی؟"

با اینکه تصمیم بزرگی گرفته بود و به دنیای مردانه سفر کرده بود، اما هنوز هم فقط یک پسربچه بود که به اجازه مادرش نیاز داشت. "درباره دختر با او شوخی کردم و گفتم اول مطمئن شو شکل و قیافه خوبی داشته باشد، چون با روبنده سیاه چیزی از قیافه اش دیده نمی شود. متوجه شدم برای ملاقات با دختر اضطراب بیشتری دارد تا رفتن به نبرد."

یک روز رشید زمانی که با یکی از خواهرانش صحبت می کرد جمله عجیبی نوشت: "اگر در این تصمیم اشتباه کرده ام دعا کنید و از خدا بخواهید مرا به کناره گیری از آن هدایت کند."

### رشید می خواست از داعش خارج شود؟

کسی مطمئن نبود، اما همه تصور می کردند رشید می خواهد از داعش خارج شود. کسی نمی دانست آیا تماس هایش شنود می شوند یا نه؛ به همین دلیل کسی جرأت نمی کرد منظورش از این جمله را بپرسد. تنها کاری که نیکولا می توانست انجام دهد این بود که به پسرش بفهماند برای بازگشت او حاضر است آسمانها و زمین را برهم بریزد. در اواخر ماه اکتبر، رشید با اسکایپ با پدر و مادرش صحبت کرد. ظاهرش پریشان بود و وزن کم کرده بود. گفت وگویشان آرام و پر از لبخند بود. به آنها گفت دستورهای جدیدی دریافت کرده و تمام جنگجویان خارجی باید به مسجد جامع "رقّه" بروند. روز بعد رشید سعی کرد با مادرش تماس بگیرد اما موفق نشد. مضطرب شده بود و به خواهرانش پیام می داد "مامان کجاست؟ مامان کجاست؟"

نیکولا از محل کارش بیرون آمد و توانست با او تماس بگیرد. پس از اتمام مکالمه پیامی برای او فرستاد و گفت "دوباره همدیگر را می بینیم." تیکهای کوچک در واتساپ آبی شدند و نیکولا فهمید رشید پیامش را خوانده است. روز جمعه بیستم نوامبر خبری به آنها رسید. رشید در نزدیکی سنجار کشته شده بود. او هدف حملات هوایی هواپیماهای بی سرنشین قرار گرفته بود. یک داعشی از رقه با آنها تماس گرفت. با نیکولا صحبت کرد و خبر مرگ رشید را داد. اما از نام واقعی او استفاده نکرد؛ بلکه نام داعشی او را به کار برد: "**شهید ابوهریره البریتانی**." زمانی رشید یک پسربچه خندان و خوشحال بود که در خیابانهای بیرمنگام معلق می زد، اما به عنوان یک تروریست مرد. زمانی که به سوریه سفر کرد همه از وحشی گری های داعش خبر داشتند: تجاوز به زنان، کشتار گروگانها، اعدام مسلمانان مخالف در خیابانها، و مرگ و قتل عام در خیابانهای اروپا. در آخرین سال زندگی اش او را به تباهی کشاندند؛ به سوی چیزی که اطلاعات زیادی از آن نداشت.

### آیا رشید به آنچه لایقش بود نرسید؟

نیکولا می گوید: "مردم بارها این جمله را به من گفته اند. بله؛ این تصمیم خودش بود. او رفت و تاوانش را داد. به خاطر دارم که به پلیس می گفتم اگر رشید برگردد حتماً باید مجازات شود. باید با عواقب تصمیمی که گرفته روبرو شود."

اما نیکولا اعتقاد دارد تنبیه و مجازات کافی نیست. باید تلاشهای هماهنگی صورت گیرد تا بتوان افرادی را که به دام افراط گرایی کشیده شده اند نجات داد. نیکولا کارش را آغاز کرده است. زمانی که اتفاقی در خیابان با یکی از دوستان نزدیک رشید برخورد کرد که مشکوک به داشتن عقایدی مشابه بود، سعی نکرد از او فرار کند. "به سمتش رفتم و در چشمهایش نگاه کردم و گفتم: حتماً از ماجرای رشید خبر داری. این کار را با مادرت و خانواده ات نکن... همان طور که به من نگاه می کرد سر تکان داد."

نیکولا می داند که رویارویی در خیابان تأثیری بر ذهن و قلب این افراد ندارد. برای همین است که اکنون تصمیم گرفته با صدای بلند صحبت کند و ماجرای پسرش را مخفی نکند. "اگر با جوانها صحبت نکنیم، افراد دیگری این کار را می کنند. افراط گرایان در کمین هستند. پسر من یک قربانی بود و در نهایت من هم یک قربانی هستم. اما حاضر نیستم قربانی داعش شوم. برای همین دیگر درباره این مسئله سکوت نمی کنم."

سازشکار به مانند کسی است که به تمساح غذا می دهد، با این امید که خودش آخر همه خورده شود

● چرچیل

# هدیه‌های دریایی

عکاس: محمد ذبیحیان

رامسر،
پنجشنبه ۲۷ آبانماه ۹ صبح
هوای بارانی و فراموش نشدنی شمال زیبای ایران



بعد از مرحله پهن کردن تورهای ماهیگیری که معمولاً نیمه‌های شب انجام می‌شود، حدود ساعت ۹ صبح مرحله جمع‌آوری تورها آغاز می‌شود



همگی باهم آخرین بخش باقی مانده تورها را بیرون می‌کشند، همان بخشی که روشن می‌کند روزیِ امروز چقدر تعیین شده است



مرحله ریختن ماهی‌ها به سبد و دریافتن این نکته که همیشه رهایی از بند به معنی آزادی نیست



صید امروز به داخل اتاق صیادان منتقل می‌شود تا ماهی‌ها برای مرحله نهایی فروش آماده شوند



خریداران چشم انتظارند تا ببینند چه ماهی سفره ناهار امروز را رنگین می‌کند



نمای بیرونی خانه صیادان، جایی که لباسها خشک می‌شود، و استراحتی بعد از صرف غذا شکل می‌گیرد تا روزی دیگر و روزیی دیگر



کار که تمام شد نوبت مهیا شدن غذای صیادان است...نوش جان!

بقیه از صفحه ۱۵

# ماهی طلای کوچولو...

بودم مژگان بیاید و دنیا را روی سـرم خراب کند، اما نیامـد. مژگان هرگز نیامد! ولی این پایان ماجرا نبود، کـن فیکون اصلی را خانـواده‌ام انجام دادند. آنها که حتی در فکر خریدن کادوی عروسـی برای مژگان و پسـر خاله‌اش مانی بودند، وقتی فهمیدند من عاشق مانی شده‌ام و او را از چنگ مژگان درآورده‌ام خانه را روی سرم خراب کردند. تا چند روز اجازه نمی‌دادند از اتاقم بیرون بیایم. اما من که عادت کرده بودم هر چیزی را که می‌خواهم به دست بیاورم، برای به دست آوردن مانـی هم جنگیـدم، دعوا راه انداختم، تهدید کـردم که اگر موافقـت نکنند به دادگاه می‌روم و... و سرانجام آنها هم تسلیم شدند! هر چند که قبل از روز خواستگاری پدرم گفت:

"مـن که مطمئنم این پسـره فقط برای ثروت تو دنـدون تیز کرده، ولی نمی‌تونم به تو بفهمونم، با این حـال اگه رضایت منو می‌خوای، من فقط یک شـرط دارم. مهریـه تو نباید از مهریه خواهر بزرگت کمتر باشه، یعنی ۱۴۰۰ تا سکه طلا، والسلام!

وقتی شـرط پدرم را با مانی مطرح کردم، حسابی جا خورد. حتی لحظاتی دچار تردید شد، اما انگار معنی نگاه مرا فهمید که قبول کرد!

در جشن عروسیمان که در یک هتل برگزار شد، خیلـی از اعضای فامیلمان که از ماجرا خبر داشـتند نیامدند. مثل فامیل مادری مانی که هیچ کدامشـان نیامدنـد و... اما مژگان آمد. تـک و تنها، با لبخندی که هرگز فراموش نمی‌کنم. آمد مقابلمان ایسـتاد و تبریک گفت و بعد هم آن گردنبند ماهی را به گردنم انداخت و گفت: "خداحافظ!"...

ایـن را گفـت و رفت و دیگر هرگـز همدیگر را ندیدیـم. من و مانی هـم هیچ وقت در مورد او حرف نزدیـم. خودم را آنقدر خوشـبخت می‌دیدم که دلم نمی‌خواست با تداعی گذشته، شادیمان خراب شود، اما افسوس که عمر این خوشبختی مثل حباب بود!

تا دو، سـه ماه اول انگار کور بودم و ناشنوا، هیچی را نمی‌فهمیدم، اما کم کم تماسـهای تلفنی مشکوک مانـی توجهم را جلب کرد. یکـی دو بار تلگرامش را چک کردم و شعرهای عاشقانه دیدم، وقتی معترض می‌شـدم، می‌گفت: خب اسـمش رو کـه می‌بینی؟ احمد، همکلاسـیمه که عاشق شـعره و برام کاراشو می‌فرسته، نمی‌تونم که بگم نفرست؟

مانند احمق‌ها سـعی کـردم حرفش را باور کنم، اما انگار هر چه من خود را بیشـتر به حماقت می‌زدم او جسـورتر می‌شـد. کم کم رفتارش هم تغییر کرد و دیگـر مثـل ماههای اول عاشـقانه رفتار نمی‌کرد. بـه همیـن خاطر یک هفتـه او را زیر نظـر گرفتم و سـرانجام فهمیدم با ماشین شاسـی بلند من، داخل یکی از آپارتمانهای پدرم که به اسم "دفتر کار" برای بـرادرش از پدرم گرفته، با یـک زن بیوه لوند و زیبا زندگی می‌کند و یک شب وقتی مثل چند هفته گذشته به بهانه اینکه "میرم مسـافرت" به خانه نیامد، نصفه شـب و با کلیدی که داشـتم وارد آپارتمان شـدم و مچشان را گرفتم. مانی ابتدا جا خورد و وحشت کرد، اما بعد خیلی راحت گفت:

"جمیلـه زن صیغـه‌ای منه، دلم نمی‌خواسـت بفهمی، اما حالا که فهمیدی کاری نمیشـه کرد. من عاشـق جمیله هستم، تو هم اگه نمی‌تونی تحمل کنی، من راضی‌ام طلاقت بدم!"

سـاعت ۳ صبح بود که به خانه‌ام برگشتم. دیگر خود "مانی" برایم مهم نبود، همان لحظه که خیانتش را دیدم از چشـمم افتاد، امـا وقتی فکر می‌کردم که بایـد به عنوان یک بازنده به خانه برگردم و هر کس ماجرا را می‌فهمد خواهد گفت "حقت بود"، از زندگی سیر شدم! تا صبح اشک ریختم و تا ظهر فکر کردم و سرانجام تصمیم به خودکشی گرفتم، اما قبل از مردن باید از مژگان حلالیّت می‌گرفتم و...

***



صـدای زنگ آیفون فکـرم را برگرداند. تصویر جوان راننده‌ای را دیدم که گفت:

"خانم، آژانسم. قرار بود بسته‌ای از تون بگیرم؟"

ـ منتظر باشین دارم میام دم در...

گردنبند ماهی را داخل یک بسته گذاشتم و رفتم دم در، اما همین که بسـته را دادم به راننده، نفر دوم که سرش را پایین گرفته بود از صندلی عقب ماشین پیاده شـد و جلو آمد و طلا را از راننده آژانس گرفت و کرایه‌اش را داد و گفت:

"خداحافظ، خیلی ممنون"...

با دیدن مژگان جا خوردم. ترسـیدم. وحشـت کردم و در را بستم، اما او به آرامی از پشت در گفت: "خـودت کـه می‌دونی اگه در رو بـاز نکنی از دیوار میام داخل."

راست می‌گفت، این کار را می‌کرد. در را باز کردم و داخل که شد کشیده‌ای کوبید توی صورتم و گفت: "**دیگـه هرگز در روی من نبند**" بعد هم دسـتم را گرفت و همراهش کشـید و داخل خانه که شـدیم نشسـت و گفت: حوصله پرحرفی ندارم...، فقط بگو چرا می‌خوای باعث خوشحالی من بشی؟

او شوخی می‌کرد، ولی بغض من شکست و اشک ریختـم و همه چیـز را برایش گفتم. چند دقیقه‌ای سـکوت کرد و یک لیوان آب دسـتم داد و بی‌مقدمه گفـت: "روزی که مانی بهم خیانت کرد، من هم حال الان تو رو داشتم. دلم می‌خواست بمیرم. می‌خواستم از خونه فرار کنم، اما بعداً از خودم پرسـیدم: "واسـه چی این کار رو بکنم؟ واسـه کی؟ واسه آشغالی مثل مانـی؟ واسـه نامردی که لیاقت منو نداشـته غصه بخـورم؟" این بود که با اون حقیقت تلخ کنار اومدم، امـا مطمئن بودم مانی به تو هم وفادار نمی‌مونه، یک مرد وقتی به دل شکسـتن عادت کنه، به خیانت هم عادت می‌کنه! واسه همین اون "ماهی طلای کوچولو" رو بهـت دادم. اون "ماهـی طـلای گردنبند" اولین کادویـی بود که "مانـی" بهم داد و من هم مخصوصاً جلوی چشمش اونو انداختم گردن تو تا همیشه پیش چشمش باشه.

مژگان برای اینکه من اشکهایش را نبینم نگاهش را به سقف دوخت، چند نفس عمیق کشید و گفت:

ـ حالا تو هم از خودت بپرس "مانی" ارزش داره به خاطرش خودت رو بکشی؟ یادت باشه همکلاسی...، هیچ زن و مرد خائنی ارزش نداره که حتی بهش فکر کنی... دوبـاره به هـق هق افتادم و گفتم: "نمی‌تونم تو صورت پدر و مادر و دوسـتام نگاه کنم مژگان...، بهم می‌خندن!"

مـژگان لبخندی زد و گفت: "نگران نباش، وقتی بفهمند که من بخشیدمت، اونها هم می‌بخشنت."

با بهت نگاهش کردم اما ادامه داد:

"ولی یک شـرط داره...، اگه می‌خوای ببخشمت، نباید "مانی" رو ببخشـی...، نه به خاطر خودت یا من، به خاطر دخترها و زنهایی که در آینده بیچاره شـون می‌کنه...! شرطم رو قبول می‌کنی؟"

ـ هرچـه باشـه قبـول می‌کنـم...، فقـط تو منو ببخش!... ایـن را گفتم و مژگان پرسـید: "شـنیدم مهریه‌ات ۱۴۰۰ سکه طلاسـت...، درسته؟"... آن لحظه فقط نگاهش کردم، ولی معنی سـوالش را پنج ماه بعد فهمیدم...

***

هـر روز در روزنامه‌هـا و تلویزیـون و اخبار و... می‌خوانیم و می‌شنویم که "بعضی از مردان به خاطر مهریه و شـکایت همسرانشـان زندانی شـده‌اند" خیلی‌هایمان نیز برایشان دل می‌سوزانیم...، اما کمتر می‌شود از خودمان بپرسیم:

"**آیا بعضی از این مردها، واقعاً مرد هستند؟**"

من به کمک مژگان و با وکیلی که او برایم استخدام کرد "مانی" را به زندان انداختم، هم طلاقم را گرفتم و هم زندانی‌اش کردم، یعنی ۱۳۰۰ سکه را بخشیدم تا راضی به طلاق شـود، اما با همان صد تا سـکه فعلاً زندانی است.

***

امروز من و مژگان مثل روزهای نیمکت و مدرسه با هم رفیق و خواهریم. من بهترین رفیق عالم را دارم و... حالا خدا را شـکر می‌کنم که هم جلوی خودکشی رفیقم را گرفتـم و هـم حالا یک جمعه دوسـتانه و صمیمی داریم. من، مژگان و خانم سبحانی...

• مرا اندکی دوست بدار ولی طولانی • کریستوفر مارلو

محمدرضا حاجی‌عبدالرزاق



## محرم نوید کیا: فکر می‌کردم

# فردوسی پور منطقی است!

یک گفت‌وگوی مفصل با شناسنامه سپاهان این را می‌طلبد تا تاریخچه دو دهه اخیر این باشگاه را زیـر و رو کند. محرم نویدکیا هم از فوتبال رفت هر چند که خداحافظی‌های چندباره او حرف و حدیث‌های زیادی به همراه داشت و شـاید اگر کاپیتان سـابق در روزهای آخر مشـاوران بهتری داشت در این شرایط گیر نمی‌افتاد.در این سال‌ها نویدکیا سـعی کرد به قول خودش یک زندگی فوتبالی بی‌حاشـیه‌ای را سـپری کند اما به جرات می‌توان گفت در یک سال اخیر به اندازه تمام این سال‌ها درگیر حواشی شد و چه بسا در برخی از این بحران‌ها حتی پل‌های پشت سرش را هم خراب کرد.در همین بین و به بهانه خداحافظی محرم نویدکیا از سپاهان گفت‌وگوی متفاوتی را با او انجام دادیم و بین سعی شده است در خیلی از مواردی که به او و باشگاهش مربوط می‌شود نیز ورود کنیم.

**خیلی شفاف می‌پرسم، چرا در این سالها فقط مرد باشـگاهی بـودی و خیلی در تیـم ملی دوام نیاوردی؟**

واقعیت این است که آن اوایل خیلی شرایط خوب بود. چه زمانی که برانکو سرمربی بود و چه زمانی که شاهرخی سرمربی شد و پس از آن هم دوباره برانکو آمـد. ما حتی به جام جهانی ۲۰۰۶ رفتیم. از سـال ۸۰ که اولین بار به تیم ملی دعوت شـدم تا سال ۸۶ پنج شـش سالی در تیم ملی بودم. در سال ۸۶ وقتی قلعه‌نویـی من را به تیم ملی دعوت کرد واقعاً دیگر زانویم مشـکل داشت و بعدها مشخص شد که باید دوباره جراحی کنم. در این سـال وقتی دیدم شرایط زانویم طوری نیسـت که هم در باشـگاه باشم و هم در تیم ملی، ترجیح دادم از این سـال به بعد فقط در باشگاه بازی کنم چون تیم ملی به بازیکنانی سرحال و شـاداب نیاز داشت که بتوانند پروازهای طولانی، بازی‌هـای پیاپی واردوهای سـنگین را تحمل کنند و فکر می‌کنم شـرایط زانوی مـن آنقدری ایده‌آل نبـود که همه این مسـائل را تحمل کنـم به همین خاطـر زمانی که قطبی و حتـی کی‌روش هم دوباره مـن را به تیـم ملی دعوت کردند، با یک نامه از آنها عذرخواهی کردم. بنابراین طی این سال‌ها به خاطر شرایط جسمانی نتوانسـتم به تیم ملی کمک کنم و شاید اگر سالمتر بودم، می‌توانستم یک جورهایی به این تیم بیشتر کمک کنم.

**در آن سـال‌ها هم یک سـال و نیم به بوخوم رفتـی اما بـاز هم دوباره به سـپاهان بازگشـتی و شـاید همین موارد باعث شـد تا از تو به عنوان شناسنامه سپاهان یاد کنند.**

پیوستنم به بوخوم یک مقدار شرایط پیچیده‌ای داشـت. آنها اولین تیمی بودند که با من حرف زدند و پای حرف خود هم ایسـتادند. با این توضیح که در ۶ ماه اول بـه خاطر مصدومیت هزینه‌های کمتری به من تعلق گرفت اما در ۶ ماهه دوم قراردادم بهتر شـد. من هم شـرایط را قبول کردم چون وضعیت زانویـم خوب نبود و ترجیح دادم پزشـکان آلمانی من را جراحی کنند. شـاید اگر سالم‌تر بودم اتفاقات بهتـری برایم رخ می‌داد. اگـر آن زمان در انتخاب



کشور تصمیم بهتری می‌گرفتم، شاید در این عرصه نیز موفقیت بیشتری به دست می‌آوردم.

**نمی‌خواهـی در مورد اتفاقـات حضورت در برنامه ۹۰ صحبت کنی؟**

آن زمان که به این برنامه رفتم اصلاً فردوسی‌پور به‌حرف‌هایم گوش نمی‌کرد. فکر می‌کردم او یک آدم منطقی اسـت و برنامه‌اش نیز یک برنامه بیطرفانه. ما گاهی همدیگر را می‌دیدیم و او همیشـه می‌گفت در این ورزش که مشـکل دارد از آدم‌هایی که سعی کرده‌اند در این فضا سالم باشند خوشش می‌آید و از اینطور حرف‌ها. من هم نمی‌خواسـتم در این برنامه خودم را توجیه کنم و حتی اشتباهات خودم را قبول و بابـت آن از مردم اصفهان عذرخواهی کردم. فکر می‌کردم اگر به این برنامه بروم در مورد اتفاقاتی که افتاده توضیحاتی می‌دهم و بعد می‌نشـینیم و بحث می‌کنیم که کجا من اشـتباه کردم، کجا سـرمربی و کجا مدیرعامل و سیسـتم مقصر اسـت و بعد هم به جمع‌بندی می‌رسیم تا به واسطه آن سیستم فوتبال سپاهان یاد بگیرد اگر اینقدر هنر دارند که یک تیم را اداره کنند، حداقل از بازیکنان استفاده نکنند!؟...

**با این حال می‌گویند عاشق این برنامه هستی واگـر بـاز هم به ۹۰ دعوت شـوی دوباره به این برنامه خواهی رفت؟**

امکان ندارد دیگر پایم را در برنامه ۹۰ بگذارم و یا دیگر با این برنامه حرف بزنم. عادل فردوسی‌پور برایم تمام شد. درست است که فوتبال من هم تمام شده و می‌خواهم به دنبال زندگی‌ام بروم و مشخص نیست که در فوتبال باشم یا خیر. اگر نباشم که هیچ اما اگر یک درصد در فوتبال باشم، امکان ندارد دیگر پایم را درایـن برنامه بگذارم چون این برنامه برای من مرده است.

**الان هـم صحبت از بایگانی پیراهن شـماره ۴ محـرم نویدکیـا به گوش می‌رسـد. آیا با این موضوع موافقی؟ ضمن اینکه خبرها حاکی از آن است که قرار است در یک بازی تدارکاتی بزرگ رسماً از میادین خداحافظی کنی؟!**

خودم دلـم نمی‌خواهد پیراهنم بایگانی شـود. چـون آدمهـا مهم هسـتند نه شـماره‌ها. هر کس دیگری دوسـت داشـته باشـد و دلـش بخواهد می‌توانـد شـماره ۴ را بپوشـد و من خوشـحال هم می‌شـوم که یـک روزی ببینم یـک بازیکن، لباس

شماره ۴ را در سپاهان پوشیده و عالی بازی می کند. من هم از آن لذت می برم و افتخار می کنم. مشـکلی با ایـن موضوع ندارم و فکر نمی کنـم اتفاقی بیفتد. خوشحال هم می‌شوم و با کمال میل می پذیرم و اصلاً موافق بایگانی شدن شماره ۴ سپاهان نیستم. از سوی دیگر هیچ انتظاری از باشگاه سپاهان ندارم که برای من کاری انجـام دهد چون هر کاری کردم برای دل خودم بوده و لذت آن را بردم. وقتی می‌دیدم هواداران سـپاهان از این تیم لذت می‌برند بـرای من هم لذتبخش بود و همین برای من کافی اسـت و انتظار دیگری ندارم. در مـورد بازی خداحافظی هـم باید بگویم من جلـوی ذوب آهن بازی خداحافظی‌ام را کـردم. در این بازی حـدود ۱۰ دقیقه بازی کردم و خدا را شـکر ایـن دقایق را به میدان رفتم. من از فوتبـال رفتم و فوتبال برای من تمام شد اما طاهری از من خواست تا در یک بازی نمادین برای خداحافظی‌ام شرکت کنم که من هم قبول کردم اما این بدان معنا نیسـت که بخواهم با سپاهان بازی کنم بلکه در افتتاحیه ورزشگاه نقش جهان و یا یک بازی رسـمی یا دوسـتانه و یا هر طور که دلشـان می خواهد می روم تا به صورت نمادین با هواداران خداحافظی کنم.

**از همـه ایـن حرفها بگذریـم، در مجموع به مدیریت یا سـرمربیگری سـپاهان طی سالهای آینده فکر می کنی؟ این را از این جهت پرسـیدم کـه هواداران سـپاهان این بار محـرم را در یک سمت دیگر می‌خواهند.**

ابتدا باید بگویم کمک مربی بودن راحت اسـت و هر کسـی می‌تواند بایسـتد و صحبـت کند و فکر نمی کنـم این کار هنر خیلی زیادی بخواهد. می‌ماند سـرمربیگری یـا مدیر عاملی و اینجاسـت که هنر یک نفر را نشـان می‌دهد و این هم دلیل نمی‌شـود چون من فوتبالیسـت نسبتاً خوبی بودم حتماً مربی خوبی می‌شوم یا می‌توانم مدیر خوبی باشم. این به زمان بستگی دارد و اینکه یـک روزی می‌توانم ایـن کار را بکنم یـا خیر. یا مثلاً می‌توانـم یک روز تیم دسته اولی را اداره کنم که انتظار داشته باشـم سپاهان را به من بدهند. تا جایی که شـده سـعی کردم در زندگی آدم منطقی باشم. برای همین آدمی نیستم که بگویم چون یک روز سپاهان به من می‌رسـد باید هـر کاری بکنم؛ اصلاً و ابداً. اگر هنرش را داشته باشم که یک روز ایـن کار را بکنـم مطمئنا این کار را انجام می‌دهم ولی اگـر این هنر را نداشته باشـم، مطمئناً خودم را خراب نمی کنم که سـرمربی یا مدیر عامل سپاهان شوم به خاطر اینکه چه چیزی را نشان دهم؟ چیزی که بلد نیستم! پس این موضوع هنر خودش را می‌خواهد.

**یکسـری می گویند آه فرکی سـال گذشـته دامن سپاهان را گرفت.**

آه فرکی؟ نمی‌دانم چه بگویم. مثلاً اگر الان خدای ناکرده فرکی با سـایپا نتیجـه نگیرد و او را بر دارند، آه من اسـت؟ فکر کنم ایـن حرف‌ها، غیر منطقی و دور از فوتبال اسـت و حرف‌هـای آدم‌های عامی.



مـن هیچ وقت دلم نمی‌خواهد عامیانه صحبت کنم. البته من هم خیلی مواقع مثل سـال قبل منطقی فکر نکـردم و خودم هم کار عامیانه کردم، ولی همیشـه دلم می‌خواهد عامیانه فکر نکنم.

**بعد هم که استیماچ آمـد و کجدار و مریز با او ادامه دادی و حتی شـنیده می‌شد با باقریان هم مشکل داری.**

مشـکلاتی با هم داشـتیم. سـال گذشـته کلا به مشـکل خوردیم و مسـائل پیچیده شـد و از حد خودش گذشت. مدام دست و پا می‌زدم و از آقایان خواهش می کردم که کاری کنید تا تیم بهتر شود اما مدام شـرایط بدتر می‌شد. باخت پشت سر باخت. حتی سـر تمرین با اسـتیماچ درگیر شدم چون ۱۵ بـازی نبـرده بودیم. بعد از بازی با تیم ازبکسـتانی در لیگ قهرمانان آسـیا اسـتیماچ مدام می‌خندید در حالیکه تماشـاگران در تمرین حضور داشـتند. من می‌دانسـتم آنها چه حسـی دارند، تیمشان ۱۵ هفته نبـرده بود و همه آنها را مسـخره می کردند. بنابراین عصبی شدم و زمانی که حرکات استیماچ را دیدم و مشاهده کردم که بچه‌ها هم با او می‌خندند، به بچه‌ها گفتم خجالت بکشـید از هر هر کرتان.

اینهایی که اینجا نشسته‌اند شاید به نان شب محتاج باشـند اما عاشق سپاهان هسـتند آن وقت شماها جلـوی آنها هر هر می کنید؟ اگر راسـت می گویید طـوری بـازی کنید که اینها خوشـحال شـوند. نه اینکـه در تمرین بخندید. در این زمان اسـتیماچ از مترجمش پرسـید محرم چه می گوید که به او گفتم برایش صحبت‌هایم را ترجمه کند که او در پاسخ گفت تو نمی‌خواهد ناراحت شوی، من خودم حواسم به تیم است. من هم گفتم شما بدتریـن نتایج را گرفتیـد و هر هفته همین صحبت‌ها را انجام می‌دهید. نمی‌فهمم شما چه مربی حرفه‌ای هسـتید که در ۱۵ بازی یک برد هم ندارید اما هنوز هستید؟ بعد هم در جلسه‌ای اسـتیماچ به من گفت مدیران گفته‌اند کاری به امسـال نداشته باشم چون قرار است تیم را برای سال آینده درست کنم. در نهایت دیدم وضعیت خیلی پیچیده‌تر از این صحبت‌هاسـت که بخواهم در موردش با آنها کلنجار بروم. به همین خاطر هم مشکلات ما بیشتر و بیشتر شد.

**در آن برهـه و پـس از رفتـن اسـتیماچ او مصاحبه‌ای علیه شما کرده و گفت خیانت را کسی کرد که قصد کودتا داشت و نوید کیا می‌خواست همزمان کاپیتان، سرپرست و مدیر باشد.**

همـه ایـن صحبت‌هـا را خواندم اما پاسـخی نمی‌دهم تا دیگر واکنشـی به همراه نداشـته باشد. اسـتیماچ راسـت می گوید، کاملاً به او حق می‌دهم. من نبایـد در کار مدیران دخالـت می کردم. البته در کار او دخالـت نکـردم حتـی در ۵ بازی اول که او سرمربی سـپاهان شد و من فقط یک بازی کردم هیـچ وقت در این خصـوص دخالت نکرده و حرفی نزدم اما او راست می گوید. مشکل از نظر او شاید من بودم اما به نظرم مشکل من نبودم، مشکل مدیرانی بودند که او را که در ۳ تیم اخیرش اخراج شـده بود و هیچ چیزی در مربیگری نداشت بالای سر پرافتخارترین تیم ایران گذاشتند. او راست می‌گفت، مشکل ما مدیرانی بودند که برای تیم هـر اتفاقی رخ می‌داد برایشـان تفاوتی نمی کرد. یک بار رحیمی از من پرسـید چرا اینقدر حـرص می‌خوری و ناراحت این تیم هستی؟ گفتم آقای رحیمی شما درست است که اصفهانی هسـتی ولـی در تهران زندگی می کنی. کرانچار در کرواسی زندگی می کند و مرزبان هم در آلمان و خوروش در آمریکا. **این من هسـتم که در این شهر و در کوچه و بـازار باید بروم و بیایم. مردم این شـهر هـر روز از من سـؤال می کنند. از من توقع دارند. سالهای سال است که به من اعتماد دارند. من اگـر حرص می‌خـوردم باید جـواب بدهم. شماها اگر رفتید می گویید عوضتان کرده‌اند اما**

لطفاً ورق بزنید



گاهی اتفاقاتی در زندگی اتفاق می‌افتد که باعث می‌شود دیگر آن آدم سابق نباشی و این خیلی خوب است ● استنلی کوبریک

# گفتگو با محرم نوید کیا

**من که عوض نمی‌شوم** و باید در این شهر زندگی کنم. آن موقع رحیمی هم به من حق داد و گفت واقعاً حرفت را قبول دارم و الان می‌فهمم که چرا اینقدر حرص این تیم را می‌خوری. تو راست می‌گویی چون خیلی از ما باید برویم ولی تو باید جواب این مردم را بدهی.

**در دو بازی هم سرمربی سپاهان بودی. سرمربیگری چه احساسی داشت؟**

البته دو روز قبل از بازی ما در لیگ استیماچ آمد و عملاً او سرمربی بود، اما تا دو روز قبل من تیم را اداره می‌کردم. هر چند که بازیکن بودم. یک روز باقریان و هیأت مدیره بعد از اینکه کار فنی به من رسید از من خواستند تا به برد و باخت کاری نداشته باشم و توصیه کردند که مسن‌ترها را بیرون گذاشته و از جوانان استفاده کنند که من هم گفتم یا اختیار تام می‌گیرم یا مسئولیت قبول نمی‌کنم. وقتی هم که مسئولیت گرفتم خودم تصمیم گرفتم چه کسانی بازی کنند و اینکه جوان یا مسن به میدان بروند در اختیار من بود. همه برنامه‌ریزی‌ها را من انجام دادم هر چند که از بصیرت و زاغی‌نژاد مشورت می‌گرفتم اما تصمیم نهایی با من بود. در مجموع اینکه سرمربیگری استرس زیادی دارد و در آن دو بازی فهمیدم سرمربیان واقعی که برایشان مهم است که تیمشان می‌برد یا می‌بازد روی نیمکت چه احساسی دارند. البته منظورم سرمربیان واقعی هستند نه کسی مثل استیماچ که هر کاری از او می‌خواستند انجام می‌داد تا فقط باشد. فهمیدم که سرمربی واقعی ممکن است چه استرس و فشاری را تحمل کند.

**شب بازی با استقلال چه اتفاقاتی افتاد. آیا واقعا کودتا کردی؟**

نمی‌دانم کادر فنی و مسئولان تیم چرا اینقدر از من می‌ترسیدند. حتی رحمان احمدی با من حرف زد و گفت کوتاه بیا و من گفتم با آنها کاری ندارم و فقط می‌پرسم چرا من را از اصفهان با مصدومیت به تهران کشاندید، به این بهانه که می‌خواهید جلسه بگذارید و صحبت کنید. من که کاری با آنها نداشتم و در اصفهان مصدوم بودم اما اینها به در خانه من آمدند و گفتند بیا چون می‌خواهیم مسئولیت تیم را به تو بدهیم. گفتند تیم نتیجه نمی‌گیرد و ما هم نمی‌توانیم استیماچ را بیرون کنیم. ولی اجازه بده او باشد و تو هم قبول کن تا شرایطمان بهتر شود. بعد هم که با استیماچ صحبت کردم. گفتم مسئولان اعلام کردند که تو می‌خواهی کمک مربی من شوی که من هم گفتم هیچ وقت این حرف را نزدم. بعد هم قرار شد همراه با باقریان به تهران بیاییم و با هم جلسه بگذاریم که این اتفاق هرگز رخ نداد. قبل از شام به خوروش گفتم اجازه نمی‌دهم اینها با من چنین رفتاری کنند چون من با آنها کاری نداشتم. الان هم بگویند ساکت را بردار و برو به خانه‌ات، می‌روم



و مشکلی ندارم اما چرا من را به اینجا کشاندید؟ من فردا اجازه نمی‌دهم هر بلایی خواستند سر تیم بیاورند. نکته جالب اینکه استیماچ همیشه روز بازی تیم را ارنج می‌کرد اما این بار شب بازی. چون ترسید من بخواهم این کار را انجام دهم. نمی‌دانم این تفکرات را چه کسی در مغزش کرده بود. سر شام به بچه‌ها گفتم به خاطر اتفاقاتی که افتاده اجازه نمی‌دهم دیگر دست به این تیم بزنند و باید تکلیف همه را مشخص کنند. پس از آن هم فهمیدم که سرمربی تیم تمام اطلاعات سپاهان را به یک رسانه خاص داده است. او به جای اینکه شب بازی حواسش به تیمش باشد، شیک کرد و شام را به بیرون از هتل رفت. در آخر درباره استیماچ یک چیز را می‌گویم. شما درست می‌گویید، من نباید دخالت می‌کردم اما من می‌دانستم او از چه طریقی به ایران آمد. چطور آمد. چه کسانی او را آوردند و برای چه آوردند. برای همین هم وقتی استعفا کرد باشگاه سپاهان همه پولش را پرداخت کرد. کسی که استعفا می‌دهد اینطور نیست که تمام و کمال پولش را می‌خواهد اما او استعفا داد و قرارداد یک و نیم سالش را دادند تا چیزی نگوید.

**به خداحافظی‌ات برگردیم. پس از آن صحبت‌ها، پاپی و حاج صفی بابت اظهاراتی که کردی، ناراحت نشدند؟**

نه اصلاً. حتی در رختکن به آنها گفتم که در مصاحبه می‌گویم کارتان زشت است که آنها گفتند انتظار نداریم از ما تعریف کنی و خودمان می‌دانیم چه کاری کردیم اما ما می‌خواستیم تحت هر شرایطی این کار را انجام دهیم.

**فکر می‌کنی بعد از نتایج ضعیف پارسال، امسال سپاهان بتواند دوباره با ویسی به روزهای اوج گذشته بازگردد؟**

امسال تیم خوبی داریم. شاید جوانانی داشته باشیم که تجربه زیادی را نداشته باشند و شاید خارجی‌هایی که ویسی به تیم اضافه کرده هنوز در تیم جا نیفتاده و نتوانسته‌اند آنچنان به ما کمک کنند. فکر می‌کنم همه هواداران و باشگاه باید از ویسی حمایت کنند و اجازه دهند تا او کارش را انجام دهد. فکر می‌کنم با این شرایط به مرور زمان بهتر می‌شویم و البته نمی‌گویم حتماً قهرمان می‌شویم ولی فکر می‌کنم خیلی بهتر شویم.

**هیچ موقع دوست داشتی در استقلال یا پرسپولیس بازی کنی؟**

شاید در دوران بچگی دلم می‌خواست در این دو تیم بازی کنم چون فقط آنها تیمهای بزرگ بودند اما زمانی که خودم در سپاهان بازی کردم، حس کردم می‌توانم کار متفاوتی انجام دهم و فکر می‌کنم این اتفاق هم افتاد. من ضدیتی با استقلال و پرسپولیس ندارم. تازه می‌گویم هر بازیکنی نباید پیراهن استقلال و پرسپولیس را بپوشد. چون این دو تیم میلیون‌ها هوادار دارد و کار هر کسی نیست در این دو تیم بازی کند و باید چیزی فراتر از فوتبالیست معمولی باشد. اما دلم می‌خواست سپاهان و خودم همیشه با آنها مبارزه کند تا خودش را بالا بکشد. این یک مبارزه منفی نبود بلکه مبارزه‌ای بود که می‌خواستم سپاهان و خودم را بیشتر نشان دهم.

**بحث قرارداد‌ت به کجا می‌رسد. در این مدت شایعات زیاد بود که در سال‌های اخیر با وجود مصدومیت پول‌های میلیاردی زیادی را دریافت کردی.**

من در سه سال گذشته فکر می‌کنم کمترین پول را در سپاهان گرفتم چون به خاطر وضعیت زانویم طوری قرارداد می‌بستم که به تعداد بازی پول بگیرم. آن سالی که قهرمان شدیم ۶۰۰ میلیون پول گرفتم. سال گذشته ۵۰۰ میلیون دریافتی‌ام بود و امسال هم با وجود اینکه بازی‌ام تمام شده حدود ۱۰۰ میلیون برایم واریز کرده‌اند که در مجموع در این سه سال فکر می‌کنم اصلا پولی از سپاهان نگرفتم. حالا هم باید برای تسویه حساب به باشگاه بروم.

**در زمان بازیگری‌ات در فوتبال چه حسرتی در دلت ماند؟ تو حتی در جام باشگاه‌های جهان هم بازی کردی اما بدون قهرمانی در آسیا.**

این یک افتخار بزرگ برایم بود که با سپاهان در جام باشگاه‌های جهان بازی کنم. من از فوتبالم لذت بردم. شاید دلم می‌خواست در اروپا بازی کنم اما برخی مواقع فکر می‌کنم شاید قسمت این بود شرایطم در اروپا جور نشود و با سپاهان به این افتخارات برسم و خوشحالم. تنها چیزی که فقط من را آزرده خاطر می‌کند این است که **ای کاش ما آن فینال آسیا را برده بودیم تا همه چیز را با سپاهان تجربه کنم و بعد از این فوتبال می‌رفتم. متاسفانه نتوانستم با سپاهان قهرمان آسیا شوم و این یک فرصت بی‌نظیر برایمان بود. این تنها نقطه حسرت‌آور زندگی ورزشی‌ام در سپاهان بود.** تمام عناوین داخلی را کسب کردم و در جام جهانی هم همراه تیم بودم. هر چند که بازی نکردم ولی حسرت آنچنانی هم ندارم. اما با قهرمانی در آسیا یکی از جامهای مطرح قاره را بالای سر می‌بری و این را هم بگویم این تنها فینال زندگی‌ام بود که باختم چون قبل از آن تمام فینال‌ها را با پیروزی پشت سر گذاشته بودم. ■

# چه کسی "امیر" را کشت؟!

علی کیانی موحد

قرار بود ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ کودتایی علیه دولت قانونی توسط دربار صورت پذیرد که به سرعت افشا شد و مردم همیشه در صحنه با شعار "زنده باد مصدق" به خیابانها ریختند تا مانع سقوط دولت شوند. اتفاقی که یکی دو روز دیرتر صورت پذیرفت و روز ۲۸ مرداد، افراد حاضر در صحنه با شعار "مرده باد مصدق" به حکومت قانونی او پایان دادند. شاید از آن روز به بعد در تاریخ ایران عمر شعارهای حمایتی بسیار کوتاه شد. روزگاری "ناصر حجازی" را می پرستیدند و چندی بعد شعارهایی علیه او شنیده شد و بدتر از آن زمانی بود که شعارها به صورت گلوله های برف به صورت مرد اخلاق فوتبال ایران یعنی "پرویز دهداری" پرتاب شد.
این تضاد رفتار را به نظر هیچ جامعه شناسی نمی تواند تفسیر کند و دلیل منطقی برایش بیاورد که چرا به این سرعت فردی را بدل به قهرمان کرده و چند روز بعد خودمان او را لعن و نفرین می کنیم.

## ژنرال، محبوب یا منفور؟!

داستان این بار درباره اردشیر خانی است که در زمان بازی محبوبیتش از بسیاری کمتر بود اما به یکباره به ژنرال فوتبال ایران تبدیل شد و برایش کف و سوتها زدند.

مربی که نامش پس از مرحوم منصور خان پورحیدری که هشت عنوان رسمی قهرمانی برای استقلال به دست آورده، با پنج عنوان کنار رایکوف افسانه ای قرار گرفته و پرافتخارترین مربی لیگ برتر ایران هم محسوب می شود. حال باید فکر کرد ژنرال محبوب چرا به ناگاه به یک چهره منفور بین هواداران استقلال تبدیل شده است.

یکی از بزرگترین این دلایل را می توان اختلاف ژنرال با همه دانست! امیر زمانی که دستیار حجازی در استقلال بود به شدت از وی انتقاد کرد و همین انتقادها باعث شد با مرحوم حجازی مشکلاتی پیدا کند که تا روز مرگ ناصرخان هم برطرف نشد. از سوی دیگر قهر و آشتی های فراوان ژنرال با فتح الله زاده، رحمتی، مجیدی، واعظ و... به تدریج از محبوبیت امیر قلعه نویی بین هواداران استقلال کاست.

حضور در تراکتور و بازی های جنجالی این تیم در فصل قبل با استقلال باعث شد برخی از استقلالی ها امیر قلعه نویی را دشمن این تیم بدانند و بگویند اگر وی استقلالی بود، اجازه می داد تراکتور به این تیم ببازد و مانع قهرمانی اش نشود!

اما بازی دیروز می تواند تغییرات فراوانی را بین طرفداران استقلال به وجود آورد. آنها که از علیمنصور و تیمش به تدریج ناامید شده و به نظر کورس رقابت لیگ را همین ابتدای فصل به رقبای صدرنشین واگذار کرده اند، به تدریج به این نتیجه می رسند که هیچ فردی برای استقلال امیر قلعه نویی نمی شود. مربی که بهترین دورانش را با این تیم سپری کرده و استقلال از او خاطرات خوبی دارد.

هرچند هنوز عده زیادی معتقدند باید به منصوریان زمان داد تا خودش را اثبات کند اما مخالفان او در هیات مدیره استقلال چنین اعتقادی ندارند.



## تقابل مدرنیته با سنت

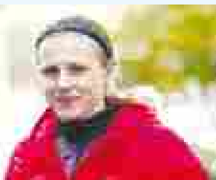
بسیاری از منتقدین قلعه نویی را نماد فوتبال سنتی در ایران می دانند و معتقدند حضور وی در استقلال باعث پسرفت این تیم خواهد شد. اما سوال اینجاست که شما از یک مربی بجز کسب عنوان قهرمانی چه می خواهید؟ هرچقدر هم تیم شما زیبا بازی کند، مهم نتیجه ای است که در آخر بازی به دست می آید. این نتیجه اگر توسط قلعه نویی به دست آید، حرف از سنتی بودن است و اگر کارلوس کی روش همان نتیجه را بگیرد شاهد تعاریف فراوان از مدرن ترین سبک فوتبال جهان خواهیم بود. شاید معیار و ملاک نقد کردن در کشورمان کمی ایراد داشته باشد و به همین علت است به راحتی چشم بر روی بسیاری مسائل می بندیم. منکر این نباید شد که ژنرال هم اشتباهات فراوانی داشته و هر انسانی ممکن است خطا کند اما اگر همان ابتدا از افراد بت سازی نکنیم، اشتباهاتشان هم کمتر آزارمان خواهد داد. حال باید دید مرگ بر ژنرال با چه سرعتی به زنده باد ژنرال تبدیل خواهد شد و هواداران این تیم پرطرفدار حرفهای گذشته شان را فراموش خواهند کرد یا خیر؟!

## دونده افشاگر دوپینگ: من خائن نیستم

دونده زن روسیه که نفر اول در افشای دوپینگ سیستماتیک ورزشکاران کشورش بود، گفت که هیچ خیانتی به روس ها نکرده است.

"یولیا استپانووا" دونده ۳۰ ساله اهل روسیه که دوپینگ سیستماتیک ورزشکاران روسیه توسط او افشا شد، خائن بودنش را رد کرد. وی افشا کرده بود که بیش از ۱۰۰ ورزشکار المپیکی روسیه در سالهای اخیر چگونه با کمک مربیان خود مخفیانه اقداماتی را در خصوص استفاده از مواد نیروزا انجام دادند.

استپانووا که توسط "ولادیمیر کازارین" مربی سابقش خائن لقب گرفته بود، هم اکنون به همراه شوهرش ویتالی در آمریکای شمالی مخفی شده است. استپانووا اظهار داشت: در سال ۲۰۰۷، کازارین برای اولین بار به من هورمون تستسترون را تزریق کرد. می دانستم که این کار ممنوع شده است، اما مربی توضیحاتی را به من داد و گفت که این کار مشکلی ندارد. هر شب خواب می دیدم که بازرسان دوپینگ از ما تست می گیرند. در واقع تست دوپینگ به کابوس هر شبم تبدیل شده بود. از تست دادن واقعاً می ترسیدم، چون نمی دانستم که سیستم چگونه عمل می کند.



این ورزشکار که در سال ۲۰۱۳ با محرومیت دو ساله مواجه شد، گفت که این محرومیت او را مصمم به افشای مشکلات عمیق در ورزش روسیه کرده است. استپانووا در این باره عنوان کرد: این یک نقطه عطف برایم بود و من یک انتخاب یا شانس دوباره داشتم. من می توانستم دوباره به همان سیستم بازگردم و همان گونه فکر کنم، البته باید همچنان به دروغ گفتن ادامه می دادم. آنها نیز مرا به تیم ملی بازمی گرداندند و حتی پول و چیزهای دیگر به من می دادند، اما من کار درست را انجام دادم.

## شلیک پلیس به سر بازیکن آرژانتینی

بازیکن تیم دسته دومی آلکماگروی آرژانتین با خوش شانسی پس از اصابت گلوله پلیس این کشور به سرش جان سالم به در برد. این اتفاق ناگوار در آخرین دقایق بازی تیم های آلماگرو و اتلتیکو پارانا در لیگ دسته دوم فوتبال آرژانتین رخ داد. در حالی که این بازی با نتیجه یک - صفر به سود تیم میهمان اتلتیکو پانارا در جریان بود، هواداران خشمگین تیم آلماگرو دست به شورش زدند و با هجوم به زمین بازی قصد حمله به هواداران تیم حریف را داشتند. در این میان فرانکو کیروش، بازیکن ۲۶ ساله آلکماگرو تلاش کرد تا هواداران تیمش را به آرامش دعوت کند و از سوی پلیس آرژانتین نیز برای جلوگیری از درگیری های احتمالی



شروع به شلیک گلوله های پلاستیکی کرد. یکی از گلوله های پلیس آرژانتین به سر بازیکن فرانکو کیروش برخورد کرد که باعث انتقال سریع او به بیمارستان شد. پزشکان نیز با تایید برخورد گلوله به سر این بازیکن اعلام کردند خطری جدی زندگی او را تهدید نمی کند. فرانکو کیروش در بیمارستان به خبرنگاران گفت: فقط ۱۰ سانتی متر تا پایان زندگی ام فاصله داشتم. خوشبختانه گلوله شلیک شده با سطح سرم برخورد کرد و سوراخی ایجاد شد. با این حال فکر می کنم خطر بزرگی برای من بود.

●اگر همه ی توانستند از استعدادهای خود درست بهره بگیرند، دنیا همان بهشت موعود می شد
● ذکریای رازی

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽**همسر عزیزم، سمیه جان،** بابت تمام سختی‌ها و رنجهایی که در زندگی با من تحمل کردی ممنونت هستم و با تمام وجود دوستت دارم. امیدوارم به لطف خدا در کنار فرزند گلمان امیرمهدی، زندگی سالم و خوشی داشته باشیم

**همسرت حمید قندالی ـ تهران**

✽**دلبند گلمان، امیرمهدی جان،** تولد تو شکفتن تمام آرزوهای خوب ما بود. به خاطر سلامتی و خوبی‌هایت خدا را شکر می کنیم

**پدرت حمید و مادرت سمیه کاشانی ـ تهران**

✽**پارسا و پادرای عزیز،** وقتی به دنیا آمدید خداوند با تمام بزرگی‌اش به زمین لبخند زد و پاییز را به یمن حضورتان برایمان بهاری کرد، دهم و پانزدهم آذرماه، سالروز تولدتان مبارک

**پدر و مادرتان، رضا پیشوا و مژگان ذاکری**

✽**مهدی جان، همسر عزیزم،** ۱۹ آذر بیست و نهمین سالروز تولدت گلباران باد، امیدوارم همیشه وجود عزیزت سلامت و سایه‌ات بر سرمان باشد

**همسرت، فرشته صفرپور ـ کاشان**

✽از زحمات چشمگیر مدیر مدرسه، استاد مطهری پابدانا، **جناب آقای محمد رضانسب** و معاون سختکوش ایشان **آقای احمدرضا قربانی** سپاسگزاریم و زحمات و الطاف این دو بزرگوار را ارج می‌نهیم

**جمعی از دانش آموزان مدرسه استاد مطهری پابدانا**

✽**فرشته آسمانی من، پریا جان،** چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی، عزیزم ۱۶ آذر سالروز تولدت مبارک

**پدر و مادرت، پرویز و مریم زنگنه ـ ملایر**

✽**علیرضای مهربانم،** می گویند نو شدن، آغاز بهار است، اما برای من ورودت در زندگی‌ام و روز میلاد هر ساله‌ات سرآغاز فصل دیگری در زندگی است، تولدت مبارک

**همسرت، یاسمن زینب ـ تهران**

✽**حمید عزیزم،** بابت تمام بودن‌هایت از شما ممنون هستم و فارغ التحصیلی‌ات را به شما تبریک می گویم و برایت در تمام مراحل زندگی آرزوی موفقیت دارم

**مریم رضایی ـ اردبیل**

✽**همسر عزیزم، نیما جان،** زیباترین جمله زندگی‌ام را تقدیمت می کنم، دوستت دارم، به یاد بهترین روز زندگیمان، روز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم

**همسرت، سارا نریمانی ـ هشتگرد**

✽**عروس گلم، مونای گلچین،** سالروز تولدت را در زیباترین ماه سال، آذر ماه، با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم. امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشید

**پدرشوهرت، یوسف دلخوش**

✽**علیرضای عزیزم،** ۲۶ آذر، دومین سالروز پیوند زندگیمان را با تقدیم یک سبد گل اقاقی به شما تبریک می گویم. امیدوارم همیشه شاد و لبانت خندان باشد

**همسرت، سولماز چمن گُلی ـ ارومیه**

✽**برادر عزیز، زاهد جان،** افتتاح مغازه آلومینیوم سازی را به شما تبریک می گویم و از خدای بزرگ می‌خواهم با سعی و تلاش همیشگی‌ات موفق باشی و چرخ زندگی‌ات آسانتر بگردد

**ارسلان نیری ـ شیراز**

✽**دختر عزیز و گلم، کتی جان،** آسمانت بی‌غبار، سهم چشمانت بهار، بخت و تقدیرت قشنگ، عمر تو جاوید باد، ۲۷ آذر سالروز تولدت مبارک

**پدر، مادر، برادر و همسر و فرزندانت هستی و حامی خوشخوی ـ تهران**

✽**دوست بسیار عزیز و دیرینه‌ام، آقای بیات،** ۲۷ آذر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گویم

**دوستت، بیوک کمالی ـ تهران**

✽**همسرم،** تولدت در برگی از خزان طراوت ترنم باران را برایم تداعی کرد. امروز، روز توست و من همه آرزویم این است که عمرت به شیوه باران پر از تکرار طراوت باشد. تولدت مبارک

**همسرت زهره گردان**

✽**سیمین عزیزم، همسر مهربانم،** ۲۸ آذر، سی و چهارمین سالروز میلادت را با سارا کوچولوی عزیزمان جشن می گیریم و فرا رسیدن این روز زیبا را به شما تبریک می گویم

**همسرت، کیان جهان دوست ـ شیراز**

✽**نیّره عزیز، خواهر خوبم،** قدم نورسیده‌تان، نریمان دوست داشتنی را به شما و همسر گرامی‌ات داماد عزیزم تبریک می گویم، امیدوارم خیر قدمش، خوشبختی و سعادت هر چه بهتر زندگیتان را دوچندان کند

**برادرت، محمدعلی سیمخواه ـ تهران**

✽**همسر عزیزم، روح‌ا...جان،** خدا را صدهزار بار شکر که سلامتی‌ات را به دست آورده‌ای، امیدوارم همیشه تندرست و در پناه خدا باشی ۲۹ آذر سالروز تولدت مبارک

**همسرت، جمشید نیکخواه ـ اسلامشهر**

✽**داماد عزیزم، آقای یوسف نقوی،** از زحمات و لطف بی‌پایانت کمال تشکر و قدردانی را داریم و از خدای منان سلامتی و شادکامی را برای شما می‌خواهیم

**ناهید و جمشید دالایی ـ تهران**

✽**ستاره عزیزم، دختر نازم،** ۲۹ آذر سیزدهمین سالروز تولدت با انبوهی از گلهای یاس تقدیم به تو تبریک می گوییم دوستت داریم بی‌نهایت

**پدر و مادر و برادرت امیررضا عاشوری ـ خوانسار**

✽**همسر عزیزم، مهدی جان،** تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، سالروز تولدت مبارک

**همسرت فاطمه کیانوش و فرزندان بیتا و پارسا**

✽**راحله مهربانم، همسر عزیزم،** خدا را هزاران بار شکر که چنین همسر و مادری مهربان و دلسوز نصیب ما کرد عزیزم ۲۹ آذر سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک. خیلی دوستت داریم

**همسرت محمود زارع و دخترمان ناهید و نسرین سلیمانی فر ـ ورامین**

## پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کاشت لوبیا



پاسخ ده اختلاف در تصویر ماهیگیران



از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین



فرصت تازه‌ای پیش رویتان گشـــوده شـــده و ادامه خواهد داشت و خودتان هم خوب می‌دانید چرا اینچنین مورد عنایت حضرت حق قرار گرفته‌اید، پس شرایط را قدر بدانید و اگر سوء تفاهمی در ارتباط با موضوعی دارید، بدون رودربایستی آن را مطرح کنید و یقین داشـــته باشـــید که مشـــکل رفع خواهد شد، به شرط آنکه شما بخواهید. در ضمن خوش بینی حلال بسـیاری از مشـکلات است و اگر می خواهید خوشحال زندگی کنید قانون همیشگی مهربانی تان را زیر پا نگذارید.

## اردیبهشت



این روزها آنقدر درگیر مسائل مختلف شده‌اید که خودتان را هم از یاد برده‌اید در حالی که معتقدید باید تعادل را در زندگیتان به کار ببندید، پس حالا که به دنبال تغییرات بزرگ در زندگیتان هستید، به خودتان سخت نگیرید و سعی کنید تا شرایط مهیا است اعمال بنیادین را در رفتار خودتان شکل ببخشید و در این شرایط می بینید که نه تنها ذهن بلکه جسم شما هم برای حرکت آماده می شود.

## خرداد



شرایط متعادل و آرامی را در این روزها سپری خواهید کرد، اگر حواستان بر روی موضوع‌های فرعی معطوف نشـــود، بخصوص زمانی که معتقد هستید صد در صد درست فکر می کنید در ضمن اگر به دنبال پیدا کردن راه حلی برای موضوع ذهنی تان می گردید، توصیه می کنم به تجربه‌های قبلی تان خوب توجه کنید و بدانید که هر پیشرفتی نمی تواند منجر به آرامش شود و گاه تقلای ما کار را بدتر می کند.

## تیر



این روزها همان روزهایی هســـتند که احساس می کردید اگر به آنها برسید، در اوج به سر می برید، ولی می بینید که باز هم، اما و اگر رهایتان نمی کنند، ولی اگر قصد به نتیجه رساندن کارهای نیمه تمام را دارید، توصیه می کنم خودتان را متهم به تنبلی نکنید و بدون هیچ بهانه‌ای پا در مسیری بگذارید که آرامش جمعی را به همراه دارد نه فقط آرامش شما را و توصیه می کنم در مقابل شیطان کوتاه نیایید.

## مرداد



یـــک دنیا طرح و موضوع مختلف در ذهن شـــما جا خوش کرده، ولی در مرحله اجرا، تردید امکان بروز را از شما می گیرد، در حالیکه خوب می دانید، توانایی هایی که شما دارید، هیچکس ندارد و اگر چشم انتظار هستید تا دیگران به سراغتان بیایند و نظرتان را بپرسند، در اشتباهید، ولی اگر به خودتان اعتماد کنید و محدودیت ها را در کنار امکانات بسنجید، می توانید شگفتی آفرین شوید.

## شهریور



شکل رفتاری شما به گونه‌ای است که معمولاً دیگران برای نظرتان ارزش زیادی قایل هستند و از سر لطف بار سنگینی را بر دوش می کشید و در این مسیر رنج‌های بسیاری را هم متحمل شده‌اید، اما وقتی با خدا خلوت می کنید، از خودتان هم بپرسید، آیا اینجا که شـــما ایســـتاده‌اید ارزش این همه تلاش را نداشت؟ و برای یافتن پاسخ خیلی عجله نکنید!

## مهر



حس ماجراجویی عجیبی در وجودتان موج می زند، طوری که گاه حتی در مواجه با مسائل عادی هم متفاوت تر از دیگران عمل می کنید، اما امیدوارم توجه داشته باشید که آنچه اکنون انجام می دهید، مربوط به مقطع زندگی کنونی است و نباید از رفتار دیگران نمونه برداری کنید، در ضمن برای رسیدن به حس آرامش و اطمینان شما هم باید سخت تلاش کنید.

## آبان



در ذهنتان بر روی مسأله‌ای برنامه ریزی دقیقی کرده‌اید، اما اگر نگران بروز خطا هستید، توصیه می کنم در آرامش با فکرتان همراه شوید و بعد از اینکه انرژی از دست رفته را باز یافتید، با تغییرات همراه شوید. در ضمن در مورد موضوعی که معتقدید روی آینده‌تان تاثیر شگرف می گذارد سعی کنید همانطور که دوست داشتنی ها را می بینید، حقایق را هم دریابید.

## آذر



در حـــال حاضـــر به گونه‌ای عمل می کنید که در نمای بیرونی، قدرت ریســـک پذیریتان را افزایش داده، ولی هنوز نگرانی آزارتان می دهد در حالی که این یک خبر خوب است! چون ضمیر ناخودآگاه، تمامی جوانب را در نظر می گیرد و ذهن ما فقط در پی گزینه‌هایی است که منفعت ظاهری ما را به همراه دارد. در مورد سوال ذهنی تان هم توصیه می کنم، گفت و گو را جایگزین سکوت کنید.

## دی



شیوه‌ای را برگزیده‌اید که منجر به بروز انرژی‌های مثبت هم از سوی شما و هم از سوی اطرافیان شده است و همین رویکرد در نهایت امنیت خاطر را برایتان به ارمغان آورده است، ولی هنوز موضوعی را در ذهن می پرورانید که حلاجی آن باعث می شود گاه از مسیر آرامش بیرون بروید و به روال برگرداندن زندگی انرژی زیادی را از شما می گیرد، در حالیکه خوب می دانید کلید گشودن این قفل اعتماد است.

## بهمن



در روزهایی که می اندیشید، می توانید بال بگشایید و زندگی را از بالا ببینید، موضوعی پیش پایتان قرار گرفته که امکان بروز اندیشه‌های آزادانه را از شما گرفته اســـت و این در حالی اســـت که خودتان معتقدید، آمادگی پذیرش هر موضوعی را دارید، پس اگر بر این مسأله تاکید دارید، با تمام وجود قدم بردارید و سعی کنید چیزی را به دست بیاورید که یقین دارید سهم شما از زندگیست، همین!

## اسفند



به زودی شادی و آرامشی که مدتها منتظرش بودید را به دست خواهید آورد، اما بپذیرید که زیبایی زندگی به همین فراز و نشـــیب‌های آن اســـت، هر چند که این موضوع انرژی زیادی را طلب کند، چون شـــما ثابت کرده‌اید فرد روزهای ســـخت هستید و تنها در این مسیر نباید با مشکلات همراه شوید و سعی کنید آنها را با خودتان هماهنگ کنید.

مبین که می گوید، ببین چه می گوید • سعدی

سهراب صفادار



. **دنیای گل: کانبرا - استرالیا:** فستیوال نور شبانه در کانبرا که بخشی از یک فستیوال سالانه گل در استرالیا است ، چندی پیش میزبان هزاران علاقه‌مند به گل‌ها و گیاهان زینتی بود. معمولاً قبل از شروع فستیوال گل اصلی، محل برگزاری آن و همچنین مسیرهای داخل و منتهی به آن را با تزیینات بسیار زیاد و متنوع با انواع ریسه‌ها چراغانی می‌کنند و از لامپهایی به شکل گلهای ریز استفاده می‌کنند.



. **غول نورانی: گلاستنبوری - انگلستان:** نمایی زیبا از ماه را هنگام غروب می‌بینید که از پشت قلعه گلاستنبوری در حال عبور است. هفته گذشته ماه در کمترین فاصله خود با زمین قرار داشت که سوژه بسیار جذابی هم برای عکاسان و هم برای علاقه‌مندان به تماشای آن فراهم شد. جالب است بدانید که این پدیده بسیار نادر است و باید سالها صبر کنیم تا بار دیگر شاهد چنین غول نورانی در آسمان باشیم.



.**پله‌های بی‌انتها: رجستان - هند:** پسربچه‌ای روی پله‌های بنای تاریخی "چاند باوری" در هند بازی می‌کند. راه پله‌های معروف این بنا با الگوی هندسی و به شکل ضربدری تا پایین بنا که حوضچه‌ای از آب قرار دارد پیش می‌روند. پله‌ها حدود ۳۰ متر پایین می‌روند تا به حوضچه برسند. عمر این بنا ۱۲۰۰ ساله است و با داشتن ۳۵۰۰ پله یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین راه پله‌های جهان است.



.**دنیای پروانه‌ها: کانمینگ - چین:** در منطقه‌ای از چین، نمایشگاه بسیار زیبا و دیدنی پروانه‌ها برگزار شده است، نمایشگاهی که صدها نوع پروانه در آن وجود دارد و بازدیدکنندگان می‌توانند آنها را از نزدیک ببینند. این پسربچه از شانس خوبش توانست اعتماد یکی از آنها را به خود جلب کند و از نشستن پروانه روی صورتش ذوق زده شود.



.**توپ قرمز: مارسی - فرانسه:** این دختربچه با توپ قرمز بزرگی که بین دو ساختمان گیر کرده است بازی می‌کند و سعی دارد آن را به بیرون هل دهد. اما در واقع این توپ قرمز، طرحی هنری از هنرمندی به نام "کرت پرچکی" است که یک طرح سیار است و کار خود را از همین ماه شروع کرده و مکان اجرایش هر روز تغییر می‌کند. یک روز بین دو ساختمان گیر می‌کند، یک روز روی رودخانه شناور است و بدین ترتیب هر روز در نقطه‌ای از شهر برای شادی و تفریح مردم قرار داده می‌شود.



.**ماه باران: یانگسو - چین:** صدها حباب لامپ که به شکل کره ماه رنگ آمیزی شده‌اند برای جشن نورافشانی نصب شده‌اند. این جشن به مناسبت نزدیک شدن فستیوال پایانی ماه دوم پاییز در چین برگزار می‌شود، و دلیل ساختن لامپ‌هایی به شکل کره ماه این است که در این روزها ماه به شکل قرص کامل دیده می‌شود و نورانی‌تر از هر زمان دیگری است.

# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱-** همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

**هشدار مهم:** خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

## خواب اموات و پسربچه

**ماهرخ خالی، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، تهران**

شاید حدود یک هفته است که در خوابهایم آدمهایی را که فوت کرده‌اند، می‌بینم. مثل مادر مرحومم، پدرشوهر، خواهرشوهر، پسرعمه‌ام که همگی فوت کرده‌اند. و بیشتر خانواده عمه‌ام را می‌بینم که پسرشان فوت کرده. در یکی از خوابها می‌دیدم لباس طوسی گلدار مردانه پوشیدم و انگار مال پدرشوهرم بود. و او غُر می‌زد که چرا لباس منو درنمیاره. و من متعجبم که چرا ناراحت است او که با من مشکلی نداشته؟ ولج کردم و درنیاوردم. یک بار پدرم را خواب دیدم که پسربچه هفت هشت ماهه دارد. با صورتی باریک و چشم‌های درشت مشکی و موی بلند. نمی‌دانم بغل کی بود ولی برای پدرم گریه می‌کرد. می‌خواست برود بغل بابام. طوری گریه می‌کرد که جگر آدم آتش می‌گرفت. رفتم جلو او را گرفتم و بغلش کردم. اول نمی‌خواست بغلم باشد ولی بعد چسبید تو بغلم و آرام شد. تازگی‌ها مدام خواب بچه می‌بینم. پسربچه‌هایی که گریه می‌کنند و همه دارند به آنها ظلم می‌کنند. من آنها را بغل می‌کنم. امروز خواب دیدم باردار هستم و به پسربچه‌ای که خانواده‌اش نگهش نمی‌دارند، شیر می‌دهم. یادم بود که باردارم و نباید شیر بدهم ولی یک عالمه شیر داشتم و بچه سیر شد.

**تعبیر:** این خواب می‌گوید مدتی است مشکلاتی دارید. خواب اموات به معنی فکر مشغول و هجوم مشکلات است. لباس مردانه پوشیدن در خواب شما نماد میل به رهایی و رسیدن به آزادی‌هایی است که برای خانمها ممنوع و "تابو" است. شما لباس پدرشوهر را پوشیدید و او اعتراض کرد در حالی که معتقد بودید او با شما مشکلی ندارد. اینجای خواب دارد می‌گوید شما به خودتان و محیط و افراد و عواطفی که وجود دارد، اشراف ندارید و آن عواطف و توجهات را اشتباه تحلیل می‌کنید برای مثال فکر می‌کنید کسی شیفته شماست در حالی که ناخودآگاه شما می‌داند که برداشت شما اشتباه است. در خواب وقتی دیدید او غُر می‌زند، شما لج کردید و لباسش را پس ندادید. اینجای خواب هم می‌گوید در بیداری وقتی می‌فهمید برداشت شما غلط بوده، با او لج می‌کنید و دوست دارید یک جورهایی انتقام بگیرید. کسانی که لجبازی می‌کنند، افرادی هستند که کم آورده‌اند. خواب پسربچه‌ها یعنی آرزوها و مشکلات شما. اگر پسر ندارید، به گفته فروید از خانمهایی هستید که فکر می‌کنید کامل نیستید و کمال را در جنس مذکر می‌دانید بنابراین به پسربچه‌ها و جوانان گرایشی مادرانه دارید که ممکن است این گرایش به عواطف دیگر تبدیل شوند. پیشنهاد می‌کنم عواطف خودتان را کنترل کنید ضمناً نوع عواطف را بشناسید و آنها را با هم قاتی نکنید. برای مثال کاملاً پیداست نوع عشقِ زن و مرد با نوع عشق زن به پسرش یا به پدر و برادرش فرق می‌کند.

## حاجت نگرفتم. چرا؟

**مهتاب یاوری، ۳۷ ساله، مجرد، خانه‌دار، رشت**

من نذر کرده بودم که اگر تا یک هفته دیگر برایم خواستگاری مناسب بیاید، نذرم را که سنگین بود، ادا کنم. همان شب خواب دیدم جوانی زیبا و مؤدب و باکلاس به خواستگاری من آمد. خیلی شبیه همان کسی است که در بیداری دوستش دارم. در خواب به من گفت عاشق من است و فقط کافی است به او اجازه بدهم تا به خواستگاری بیاید. فردایش نذرم را ادا کردم و به نمایشگاه ماشین او رفتم و یک سبد گل به او دادم و آدرس را هم دادم و گفتم پس فردا بیا خواستگاری. اما نیامد. رفتم گفتم چرا نیومدی؟ گفت: خانم، توّهم برت داشته.

**تعبیر:** یادتان باشد که خواب را ذهن شما می‌سازد. شما از بس به خودتان تلقین کرده بودید که اگر نذر بدهم نیازم را می‌گیرم، آن خواب را دید. نذر را هم دادید که نوش جان کسانی باشد که نذرتان به آنها رسید. تعبیر خواب شما این نیست که خواستگار می‌آید. و دیدید که نیامد. تعبیرش این است که شما برای به دست آوردن خواسته‌های خود، کوشش نمی‌کنید و منتظرید خدا یکی از فرشته‌هایش را بفرستد و دست آن جوانِ زیبای نمایشگاه‌دار را توی دست شما بگذارد. مگر اینکه هنگام نذری دادن کسی شما را ببیند و بپسندد یا با خودش بگوید این چقدر پولداره بریم خواستگاریش... ضمناً به این حرف مولوی هم گوش کنید: **"آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه"**

## دندانهایم ریخت

**معصومه مقداری، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران**

خواب دیدم پدرشوهرم زنگ زدن که آبگوشت پختن، بریم بخوریم. بیشتر جمعه‌ها زنگ می‌زنند. توی یک ساختمان هستیم. بعد که رفتیم آنجا، خانه آنها خانه همیشگی نبود. انگار یک مهمان هم داشتند. من هنوز سر سفره نبودم. انگار یک قاشق خالی بود. آن را توی دهنم کردم. یکهو تمام دندانهای فک بالا بجز دو تا عقل و یکی از دندانهای جلویی کنده شد. در آینه نگاه کردم. خیلی ناراحت شدم. خواستم به همسرم نشان بدهم بدون اینکه خانواده شوهرم بفهمند. استرس داشتم که شوهرم چه می‌گوید. بعد بیدار شدم. سه روز هم هست که پدربزرگم را از دست داده‌ام.

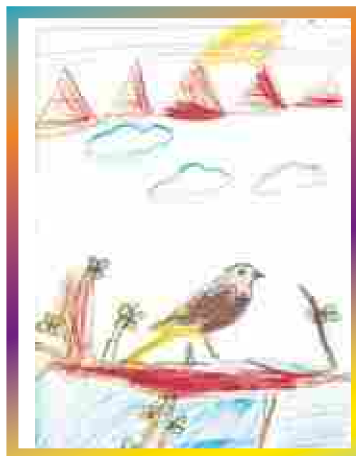
**تعبیر:** دندان می‌تواند نماد حامی باشد. نماد شوهر و خانواده شوهر هم هست بنابراین ممکن است افتادن آن دندانها نماد رفتن پدربزرگ باشد ولی بیشتر به نظر می‌رسد که نماد خانواده شوهر باشد. آن دندانی که باقی مانده، نماد شوهر است. از لحن نوشته شما معلوم می‌شود که به پدرشوهرتان احترام می‌گذارید بنابراین عجیب است که بگوییم افتادن آن دندانها نماد خانواده شوهر است. شاید به دلیل اینکه در همان ساختمانی هستید که آنها هم هستند، گاهی برای شما محدودیت‌ها و دلخوری‌هایی پیش آمده بنابراین ته‌ِ دل شما دوست دارد خانه شما و آنها از هم دور باشد. در خواب هم خانه آنها خانه همیشگی نبود. وجود مهمانی دیگر در آن خانه می‌تواند نماد این باشد که شما آنجا زیاد راحت نیستید.

فرق نمیکند خوشبخت باشی یا بدبخت، چون زندگی چیزی جز یک اکنون گذرا نبوده و اکنون نیز پایان یافته است ● آرتور شوپنهاور

# نقاشی‌های شما



شروین خاکسار ۶ساله از لنگرود



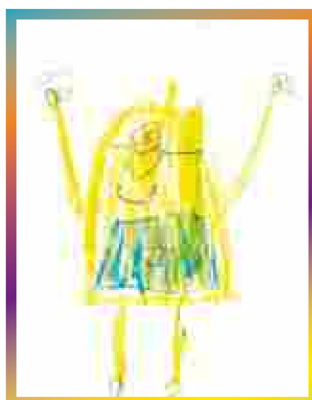
سوگند جعفری ۶ساله از قم



منوچهر دیوانی ۶ساله از منچستر



نیایش دنیاری ۷ساله از بندرماهشهر



طاها کهنسال ۶ساله از تهران



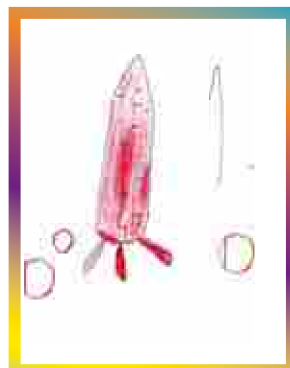
معصومه عابد ۱۰ساله از رشت



ثنا صدیقیان از قم



آیناز عظیمی ۵ساله از کرج



حمیدرضا چاکار



نازنین زهرا خدادادی



سهیل علی بخشی ۶ساله



درّین اسماعیل زاده ۷ساله از تهران